



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

رمان

خیانت

شیرین

به قلم: زرگس دهقان



فصل اول

عینک دودی مو از روی چشمم برداشتم. و به یه نقطه از فرودگاه خیره شدم و به فکر فرو رفتم. در حالی که از پله برقی پایین میومدم شالمو کمی دادم جلو که هیچ تاثیری روی پوشوندن موهام نداشتن. اینکه ایران چیکار میکنم یکم عجیبه. من به آلمان عادت کردم شناخت زیادی از ایران ندارم. خخخخ شوخی کردم پدرم و خانواده اش ایرانی هستن اما سه تامون برلین تو پایتخته آلمان زندگی میکنیم. مادرم اصالتاً آلمانیه. و منم فقط واسه ی تحقیقه دانشگاهم به اینجا اومدم. تحقیق بهانه ای شد برای اینکه هم پدر بزرگو مادر بزرگ با نمکم رو بینم هم بعده عمری بینم توی ایران چه خبره.

- آنجلا!!! ...

کی صدام کرد!!! برگشتم می دونستم کسی منتظرم نیست چون کسی به فکر من نبود. حتماً اشتباه شده.

- آنجلا!!! ...

دیگه توهم نبود! با دیدن وینا دختر عموم. یه لبخند محو زدم. مغرور تر از اونی بودم که با دیدن دختر عموم با اینکه دلم براش تنگ شده ذوق مرگ بشم. همه به این اخلاقم عادت کرده بودن. مغرور و از خود راضی. من واقعاً از خودم و اخلاقم راضیم. و به قول همه این تنها ضعفه منه. رفتم طرفش میخواست بغلم کنه و با ذوق اینکارو انجام داد ولی من خیلی کوچیک دستمو به پشتش زدم. وینا که تازه یاده اخلاقای به قول دروبریام ((گندم)) افتاد. یه اخم کوچیک کرد. آنجلا هنوز همون آنجلاست. به حالت دستوری که اصلاً خوشش نیومد گفتم: ((ماشینت کجاست؟ خستم...))

به این حرفام عادت کرد بود اما بازم با خونگرمی جواب داد: ((توی پارکینگه. خیلی خوش اومدی. چه خبر؟؟؟ اینورا؟))

خیلی سرد: ((واسه ی تحقیق دانشگاهم اومدم. تو چجوری فهمیدی کی میام؟))

- بابام انگار به بابات گفته بود و به من زنگ زد که بیام دنبالت.

- آها مرسی.

اخم همیشگیم بین ابرو هام بود. و با قدم های همیشه مغرور به سمتی از توی پارکینگ که وینا اشاره کرده بود میرفتم. که یهو یه ماشین با چند تا پسر توش رد شد و همه با

هم: ((جوووووون...))

عکس العمل همیشه ی من در مقابل این اراجیف: ((بند گاله رو نوله...))

اختصاصی کافه تک رمان

رمان خیانت شیرین

وینا چشماش گرد شد و با بهت گفت: ((عین لاتا شدی یهوه))
-مشکلیه؟

ضایع شد و منم یه چشم غره بهش رفتم و سوار 206 آلبالویش شدم. عینکمو دوباره زدم. و در سکوت راه سپری شد. به خونه
ی عمو رسیدیم. پسر عموم با همون تیپ همیشگی که

فکر میکرد خیلی خوشگله جلو در و ایستاده بود. دستشو آورد جلو و گفت: ((دختر عمو ی گلم چطوره؟ کم پیدا...))
یه لبخند مسخره زدم و کوتاه دستشو فشردم. و خیلی سرد گفتم: ((سلام...))

با بقیه هم دست دادم. با اون فردی هم که همیشه حالم ازش بهم میخورد فقط یه سلام کردم. سولماز دیوونه ی حال بهم زن
که همیشه بهم حسودیش میشد. خواهره وینا(همون

سولماز) که کلی از نظر اخلاق با هم تفاوت داشتن. پشت سرم توی گوش وینا گفت: ((اه...نگاش کن انگاری از دماغ فیل
افتاده.))

با ژست خاصم برگشتم. و چشمم چرخید روش. و چشای به اصطلاح بقیه (پیر جذبه ام) رو درشت کردم و با عصبانیت بهش نگاه
کردم و یه ابرومو با عصبانیت بردم بالا و یه جوارایی داد

زدم: ((تو که از دماغ مورچه هم نیوفتادی. بدبخت...))

سرشو آورد بالا و گفت: ((عین آدم حرف بزن.))

-اصولاً با آدم عین آدم حرف میزن.

-حرف دهنتمو بفهماا.

عربده کشیدم: ((نفهم چی میشه اونوقت؟))

سرشو انداخت پایین و من از شکستش همیشه خوشحال میشدم. عربده ام منو یاد مامانم انداخت که همیشه میگفت: ((انجلا
تو رو خدا کنترل کن خودتو عین این معتادای لات توی

کوچه میشی. من باید اعتراف کنم با این ابهتم از تویی که بچمی میترسم.))

لبخند کجی اومد روی لبام برگشتم و با همون حالت سردم با بقیه هم احوال پرسیدم. هرچند که از بحثه همیشگی و
کوچیکمون یکم شکه شده بودن اما سعی میکردن عادی باشن.

وینا اومد سمتم و گفت: ((این اتاق تویه... امیدوارم توش راحت باشی.))

صورتمو جمع کردم و گفتم: ((خیلی کوچیک نیست؟))

چشماش داشت در میومد چون فکر کنم بزرگ ترین اتاقشونو بهم داده بودن.

سریع و سرد گفتم: ((بیخیال بیخیال خوبه... برو مرسی.))

رفت بیرون کولمه امو. پرت کردم اونطرف و به بابام اس دادم: ((سلام بابا من رسیدم الانم خونه ی عمو فرزادم...))

-خوش بگذره.

خودمو پرت کردم روی تخت دونفره که به نظرم در برابره تخت خودم یه مورچه بیشتر نبود. باید تحمل کنی آنجلا... چشمامو بستم و هدفونمو از توی کولم در آوردم این آهنگ یادآور

تمام خاطراتم با الکس بود. یاد الکس افتادم. فقط یاد اون بود که لبخند روی لبم میاورد. یه اس ام اس بهش دادم: ((سلام عشقم کجایی؟))

تنها کسی که من برخورد مغرورمو باهاش نداشتم الکس بود و بس.. میگفت مغرورتر از من دختری رو ندیده. منو الکس دیوونه ی هم بودیم و هستیم... جواب اومد: ((سلام دختره مغرور.

ایران خوش میگذره بدون من؟))

-هیچ جایی بدون تو خوش نمیگذره.

-جوجو شیطون نشو.

-اگه گفتمی الان چی میخوام؟

-من که لباتو میخوام.

-آخخ... راسس میگیا یادم نبود.

-مگه تو چی میخوای؟

-شبو اونم کنار تو.

-جیگر تووووو...

وجدانم همیشه در مورد الکس و بی حیاییم اغراق میکرد و توی این مورد منو بی حیا ترین شخص دنیا میدونست (وجدانمو میگم). من توی کشور آزادی بزرگ شدم و قیدو محدودیتی

نداشتم فقط غرورم تونسته منو ادم نگه داره البته جز با الکس که به قول خودم با بقیه فرق میکرد و باهاش راحت بودم. اما حدو حدود خودشو میدونست. این چیزها هم شوخی بود. با تقه

ای به در به خودم اومد و با لحن همیشگیم گفتم: ((بعله.))

-نهار نمیخوری؟

-خوابم میاد.

-هر جور مایلی...

توی دلم غریدم. همین جوری مایلم. خزیدم زیر پتو بیخیال اس دادن شدم خوابم مهتر بود... با صدای تقه ی دوباره به در ایندفعه با عصبانیت گفتم: ((چته؟))

-آنجلا شام...

توی دلم ((کوفت شام. انتر...)) خودمو کنترل کردم بالاخره من اینجا مهمون بودم نفسمو فوت کردم و گفتم: ((میل ندارم. همیشه بیدارم نکنین لطفاً...))

اینقدر ((لطفاً)) رو با تاکید گفتم که بفهمه خوابم میاد. زیر لب یه فحش دیگه هم دادم و خوابیدم.

ایندفعه خودم بیدار شدم ساعت 12 بود...والای آدم چقدر میتونه بخوابه!! 2 بعد از ظهر تا 12 ظهر فرداش...حس میکنم زیاده...بلند شدم موهامو بستم واقعاً عاشقشون بودم قهوه ایه سوخته.

گوشیم زنگ خورد جواب دادم به زبونه آلمانی که خیلی قشنگ کلماتو تلفظ میکردم گفتم: ((جانم عشقم؟!))

-سلام عزیزم چطوریی؟

-خوبم. کجایی آکس؟

-روی تخت در حال غذا خوردن.

خنده ام گرفت و با همون خنده گفتم: ((چه وقت غذا خوردنه؟ اونم روی تخت؟!))

-ناهاره دیگه. حوصله نداشتم برم پیش خانواده... دلم تنگته کی میای پس؟

-من که همین دیروز رسیدم. تا یه هفته هم اینجا.

-زود بیا. این دوست دخترای اینجا به درد من نمیخورن. باید اعتراف کنم که فقط خودتو عشقه است.

-زودی میام. کاری نداری؟

-نه بوس بوس بای.

-بای...

گوشیو پرت کردم روی تخت. و رفتم تا یه دوش بگیرم. یه جین مشکی با یه تیشرت سفید که از آلمان با آکس خریده

بودمش پوشیدم عجیب بوی آکسو میداد. پس منم دوش

داشتم. موهامو اول رها کردم و تا خواستم برم بیرون یادم اومد اینجا مکان مناسبی برای ول گشتن اونم با این سروضع

نیست. با حرص موهامو بالا بستم. یه شال سفیدم انداختم روی

سرم. و بلند با همون صدایی که یه ریزه از دخترونه در اومده بود و به مردونه تبدیل شده بود گفتم: ((سلاااا. ظهر بخیر.)) صدام

توی خونه پخش شد. و از صدای انعکاس پر قدرتم خنده ام

گرفت.

اولین کسی که دیدم وینا بود. با لبخند اومد طرفم و گفت: ((بیداری شدی؟ ظهر بخیر خانوووم.))

عین همیشه: ((ظهر تو هم بخیر.))

-ناهار خوردی؟

دلم میخواست برای این خنگیش چنان بزمنش که دیگه کلاً حرف نزنه...

سریع حرفشو خورد و گفت: ((آخخ ببخشید حواسم نبود... بیا بریم منم نخوردم.))

سولماز توی آشپزخونه نشسته بود و داشت به یه خری مته خودش اس ام اس میداد توی دلم با چندشی که ازش داشتم

گفتم: ((آخه کی با تو دوست میشه؟!))

قیافه اش بد نبود اما... بیخی به من چه...

تا منو دید اخم کرد. منم بدتر از اون گفتم: ((وینا همیشه بریم پشت باغتون ناهار بخوریم؟ وجود بعضیا اشتها رو ازم میگیره.)) چشم غره ای بهم رفت که با پرویی گفتم: ((هااا! چیه چشمتو واسه من اونجوری نکن مگه طلب داری؟)) بازم از سکوت اون و پیروزیه خودم توی این دعوای به اصطلاح بچگونه نیشخند زدم. که بدجور اخم کرد منم بی تفاوت نگاش کردم که از حرص دندوناشو روی هم فشار داد.

وینای بیچاره هم کلافه از کل کلای همیشگیه ما بدون اعتراض غذا ظرف کرد و بردیم بیرون. روی تاب غذا خوردن توی این باغ خیلی خوبه هر چند که به خونه ی رویاییه خودم که درست پشت خونه ی خودمون قرار داشت و همش توی یه باغ خیلی بزرگ بود و خونه ی من مثله یه قصره پنهان زیبا و دل فریب بود. به اونجا نمیرسید اما بازم دوست داشتنی بود.

سکوت شکسته شد و اون گفت: ((با روانشناسی چطور میگذره آنجلا؟)) -خیلی سخته. دغدغه های زیادی توی دانشگاه دارم. این تحقیق لعنتی که خودش 10 نمره است کلافه ام کرده. این آخره ترمی باید بترکونم تا بتونم مدرکمو بگیرم بره... -میدونم از پیشش برمییای.

غرور و از خود راضی بودنم به وضوح توی صدام معلوم بود: ((اون که صد در صد...)) پشت چشمی برام نازک کرد که بهش بی اعتنایی کردم. و به غذا خوردنم ادامه دادم. ***

چند روزه که دنبال همین تحقیق برای آمار طلاق در ایران نسبت به آماره اون در آلمان. و اینکه تفاوتشون بسیار زیاد بود آماره وحشتناکه طلاق در ایران واقعاً حیرت انگیز بود همه ی اینا به شدت سرم رو به درد آورده بود. امروز تصمیم گرفتم برم پیش پدر بزرگ و مادر بزرگه با نمکم که بین این همه نفر توی فامیل از همه بیشتر میخواستمشون تا هم از دست سولماز راحت بشم هم از دست داداشش سعید که کلی با وینا هم از نظر اخلاق و هم از نظر اسم کاملاً متفاوت بود خلاص بشم. و هم از این سردرد کزایی راحت بشم. تقریباً 80 درصد کارم آماده بود. من عاشقه روانشناسی بودم که به قول مامانم خودم با این اخلاق گندم به روانشناس احتیاج داشتم. در جواب مامانم همیشه چشم غره ای بهش هدیه میدادم.

چمدونامو جمع کردم و باهاشون خداحافظی کردم. ترجیح دادم همین دوسه روز باقی مونده ارو با این دوتا با نمک و دعوای خنده دارشون بگذرونم.

وقتی رسیدم ناخودآگاه از دیدن اون خونه ی قدیمی با اون استایل خاص لبخند زدم. زنگ در که از این جیک جیکیا بود رو به صدا در آوردم و صدای زنگ که انگار خراب شده بود و با یه موزیک دیگه ای جیک جیک میکرد خنده ام گرفت. با صدای مادر بزرگ خنده ام ایستاد. توی چار چوب در یه دقیقه مات و مبهوت نگام کرد و بعد منو بغل کرد و ابراز احساسات کرد. منم

هر چی اون میگفت میگفتم: ((منم همین طور.))
با صدای نسبتاً بلندش پدر بزرگو با سرزنش صدا کرد و گفت: ((بیا پیرمرد بین کی اومده...))
آقا جون با غرغر گفت: ((پیرمرد باباته...چه خبرته؟))
خندیدم. و با ((بفرما تو دخترم)) مادر بزرگ وارد حیاط شدم و ناخودآگاه چشمامو بستم نفس عمیق کشیدم و بوی گلای
مریم. یاس و تمامه درختای توی اون بهشت رو با تمام وجود
وارد ریه هام کردم. پدربزرگ با دیدن من اومد طرفم و خیلی برعکس پدربزرگای دیگه پر انرژی و سرحال بود.
گفت: ((بهههه...پیرزن این که آنجلای منه.))
-پیر زن مامانته...دیدی سوپلایز شدی.
با خنده گفتم: ((سوپرایز...نه سوپلایز.))
-همون که تو میگی مادر...بیا بریم تو خونه چرا اینجا وایستادی؟
-نمیشه توی همین باغ روی همین تخت کنار هم بشینیم؟
-باشه عزیزم. پس بشین تا برم برات یه چایی بیارم گلوت تازه بشه.
چقدر کناره این دوتا آرومم.
آقاجون: ((کی اومدی دخترم؟))
-یه دوسه روزی میشه.
-چرا پس زودتر پیشمون نیومدی؟ نمیگی حالا دله من نه دل این (پیرززن) بیچاره تو این خونه می پوسه؟
مادر بزرگ اومد طرفمون و با لحن تندی خطاب به آقاجون گفت: ((صِفات مادر تو به رخم نکش. بیچاره هم عمته.))
باز دوباره من قهقهه زدم و از این که هردو همو خیلی دوست داشتن و اینکارارو میکردن خنده ام گرفت. اونا همون اول
ازدواجشون زوری بوده و کم کم عاشق هم شدن از همون وقت
بابام میگفت اینا کل کل میکنن اما به قول بابام هیچی تو دلشون نیست مخصوصاً آقاجون که بدجور مامان بزرگو دوست
داره.
تو فکر که رفتم چیزی از دعوهاشون نفهمیدم تا یه ذره بخندم. و توی دلم بعد تموم شدن حرفای خنده دارشون گفتم: ((من
که شانس ندارم برمیگردم به همون غروره همیشگی و اخمی
که خیلی وقته روی پیشونیمه.))
چایمو سر کشیدم تا حالم جا بیاد. چایی که دیگه یخ کرده بود.

امروز قراره با وینا بریم براش لباس مجلسی بخریم. گویا تولد دوستشه منم با کلی ناز و ادا قبول کردم اولش از اون اصرار بود
از من انکار. بعدم مامان بزرگ گفت که یه ذره برم بیرون و

از حالو هوای این تحقیق کمرشکن بیرون. قبلش یه زنگ زد م به مامانم و با اونا هم حرف زد م. به آکسم یه زنگ زد م که عین همیشه غر زد که کی میام؟ و دلش برام تنگ شده

منم عین همیشه گفتم به زودی میام. دلم منم برات تنگ شده همین... به رابطه ام با آکس فکر کردم این تنها نقطه ضعف من دست بابام بود چون اون همیشه منو دوست داشت جز

وقتایی که با آکس میخواستم برم بیرون اون موقع بود که عین کوه یخ میشد. رابطه اش با پدرم خوب نبود به قول خودم اعتقادات پدرم با ما جوونا فرق میکرد من کاملاً به آکس

اعتماد داشتم. چون تقریباً یک ساله باهاشم. اما همیشه سر این قضیه با بابام دعوا میسه. فقط همین قضیه نگرانم میکنه که نکنه من از خانواده ام دور بشم به خاطر آکس. دوسم

داشت اما بابا اینو باور نمیکرد و به پسرای غربی اعتمادی نداشت. بابام که همیشه سعی داشت حتی به زور منو وادار کنه که موهامو بپوشم هر چند کم اما بازم بپوشم. و لباسای جلفو

اینجوری بپوشم. یادمه سره این قضیه کلی با بابام توی نوجوونیم دعوا شد. چون دوروبرم پر بود از چیزایی که بر خلاف اعتقاد بابام بود. اما بازم من به این نتیجه رسیدم که هر چی میگن

واسه خودم میگن. با صدای مادر بزرگ از اتاق پریدم بیرون و حاضر و آماده و عین همیشه یخ با وینا دست دادم. از این دخترایی که به بقیه می چسبن خوشم نیامد اما در حد یه دختر

عمومی معمولی باهاش رابطه داشتم و به موقعش باهم گاهی اوقات می خندیدیم بس که این دختر با نمک بود. برعکس اون خواهر و برادرش....

رفتیم پاساژی که میگفت قشنگه ولی من هیچ اعتقادی بهش نداشتم. چون خیلی قشنگ تر از اینم دیده بودم.

اما یه ذره که رفتیم چشمم لباسی رو گرفت که خیلی به نظرم به وینا با اون هیكله لاغری که داشت میومد. بهش که نشون دادم لبخند دندون نمایی زد و گفت: ((الحق که خوش سلیقه ای.))

لباسه گرون بود. اما طبق معمول وینا مشکلی برای پولش نداشت. بعد یه ذره چرخیدن چندتا خرتو پرت خریدم برای آکس. مادرمو پدرم. بعد این همه راه رفتن بالاخره خسته شدیم و

رفتیم یه رستوران توی همون پاساژ و غذا خوردیم. غذاهای ایرانی دوست داشتم اما باید اعتراف کنم غذاهای آلمان رو خیلی بیشتر دوست دارم. هرچند که به قول بابام غذاهای ایرانی

مفیدتر و سالم تره. و غذاهای اونجا بیشتر فست فوده.

بعد نیم ساعت رفتیم یه ذره دیگه چرخیدیم و یکم به جکای وینا هم خندیدم که وینا با سرخوشی گفت: ((چه عجب یخت یه ذره باز شد.))

اخم کردم. به این حرف یقین داشتم که همه میگفتن اخم واقعاً ترسناکه و چشای سبزمو خیلی وحشتناک میکنه. وینا با دیدنم آب دهنشو قورت داد و گفت: ((غلط کردم.))

لبخند مهربونی زدم. و لپشو کشیدم. اون سه سال ازم کوچیک تر بود. 20 سالش بود. صمیمی ترین فرد توی خانواده که سعی داشت به قول خودش یخمو باز کنه. حیفه این دختر واسه خواهر بودن با اون دوتا دیوونه... خواهی مثله وینا واسه منی که هیچ بچه ای دورم نبود و یکی یه دونه بود خیلی خوب بود. اما اینو خودش نباید میدونست یعنی تا حالا بهش نگفته بودم. برگشتیم و من به اصرار وینا رفتم خونه اشون. و به مادر بزرگ گفتم تا شب هستم و واسه خواب میرم پیششون چون وسیله هام اونجا بود. با خنده وارد شدیم که سولماز توی دیدم بود. خنده ام قطع شد. عین همیشه به خودم غریدم ((خنده به تو نیومده. همون خشک و مغرور بودن برات بهتره.)) تو چشمات زل زدم. به نیشو کنایه گفت: ((خوش گذشت؟ با چند تا پسر لاس زدین؟)) از این حرفش عصبانی شدم دختره ی احمق این درباره ی من چی فکر کرده پیش خودش؟ با همون چشمای عصبانی که میدونم از هر وقت دیگه ای وحشتناک تر بود نگاش کردم و صدامو کمی بالا بردم و گفتم: ((همه مثله جنابعالی نیستن. تا یه پسر بینن وا بدن که بخوان باهاش حرف بزنی. همه عینه شما ندیده نیستن. حرف دهنتم بفهم.)) ادای منو در آورد و گفت: ((نفهم چی میشه؟)) -اونوقت خودم دست به کار میشم که یه جوری حرف دهنتمو بفهمی. هر چند که فهموندن یه چیزی به یه غیر آدمیزاد کاره سختیه اما من از پیشش برمیام. -خفه بابا. خره کی باشی. من وقتی عصبانی میشم هیچی جلو دارم نیست. عین یه شیر خسته که هیچ وقت حوصله نداره ولی وقته عصبی بشه. آشنا سرش همیشه. پریدم طرفش و گفتم: ((خر تو یوو اون پسرای که هر شب زیرشون میخوابی مثله اینکه نمیدونی با کی در افتادی؟ آنجلا اراده کنه خفت میکنه و زیر دستو پا لهت میکنه.)) نمی فهمیدم چی میگفتم اونم چه حرفایی اما حقش بود. تا حساب کار دستش بیاد اما کم نیارود و گفت: ((تو که ماشالله توی آلمان حسابی ولو الا فی. فکر کنم حسابش از دستت در رفته. اینقدرم منم منم نکن. من از تو نمیتروسم.)) دندونامو روی هم ساییدم و با چشمایی که خون می بارید از حرفایی که اون عوضی بهم گفته بود. به طرفش پریدم و در چند ثانیه دستشو که به نشونه ی تهدید جلوم گرفته بود پیچوندم. آخیش... این حرکت باعث شد بعده عمری وینا به خودش بیاد و اونو از دستم رها کنه. فقط یه کم پیچوندم اما با همین یکم آخش رفت هوا. با پوزخند گفتم: ((چقدر ناز نازی هستی. هنوز که کاری نکردم. تو که ازم نمی ترسیدی؟)) وینا هرچی تا اونموقع یواش و آهسته خواسته بود مارو آروم کنه اما این دفعه داد زد و گفت: ((بس کنین دیگه. آنجلا دستشو ول کن. سولماز خفه شو این قدر حرف نامربوط نزن.))

سولماز خطاب به خواهرش گفت: ((خوبه اون همه تهمت بهم زد حالا تو...))
حرفشو قطع کردم و گفتم: ((وایستا وایستا... تهمت؟؟؟؟ عزیزم حقیقت تلخه خیب؟))
وینا: ((آنجلا خواهش میکنم. تو رو خدا جون هرکی دوست داری تو کوتاه بیا.))
انگاری کل این خانواده میدونستن سولماز وضعش داغونه اونم نه خیلی کم... دستشو ول کردم اما با انگشت اشاره به معنای تهدید گفتم: ((دفعه ی آخرت باشه. اینا رو بهم میگی. من درسته توی یه کشور آزاد زندگی میکنم. اما هیچ وقت نمیذارم کلمه ی (دخختر) از توی وجودم خارج بشه.))
باخودم حرف زدم و گفتم: ((تو با یکی هستی این هرشب با یکیه. حالا نه هرشب ولی مطمئنم از 5 تا بیشترن.))
دوباره طعنه زد: ((باشه من باور میکنم. تو اونجا هیییچ کاری نکردی. باشه باشه...))
اخمی کردم و دستشو گرفتم و حالتی رو که خیلی کم روی کسی انجام میدادم رو روش امتحان کردم چون میدونستم زهر ترک میشه. اینکارو انجام دادم. با خشم و نفرت و حالت تههید
آمیز با چشمایی به خون نشسته بهش خیره شدم و صدامو ترسناک کردم اینقدر آروم و وحشتناک بود که خودم به شخصه ترسیدم. و گفتم: ((طعنه؟؟؟))
اینقدر ترسید... اینقدر ترسید که باید یه رازی رو بهتون بگم اونم اینه که خودم دلم براش سوخت. خیلی آروم که کسی نفهمه گفت: ((بخشید...))
اخم باز شد. اما هنوز تغییری به چشمم ندادم. دستشو ول کردم و از کنارش رد شدم. آخی خیلی بد بود. خودم حدس میزنم چی کار کردم. اما اون حق نداشت بهم تهمت بزنه. من دختری بودم که در عین مغروریت نمیداشتم کسی چنین افکاری پیش خودش داشته باشه نکنه همه فکر میکنن من اونجا چی کار میکنم؟ دلم نگران شد من همچین کسی نبودم من فقط یه عاشق بودم... اما کل خانواده. سولمازو میشناسن... اون دختریه که فقط رفقاش اینطوریش کردن.
اعصابم خیلی داغون شده بود... موندن اونجا اعصابمو بیشتر خورد میکرد... کمی که روی تخته اونجا نشستم و تو افکارم فرو رفتم بلند شدم. حوصله ی این خونه رو نداشتم. با وینا و بقیه
جز سولماز خداحافظی کردم و رفتم پیشه مادربزرگ... دیگه فردا پس فردا کارم تموم میشد حوصله ی اینجارو نداشتم فقط با بودن پیشه وینا و مادربزرگ و پدربزرگ حالم خوب بود...
کمی تفریح داشتم...

به دو تا عمو هام و دو تا عمه هامم سر زدم اونجا آرامش بخش تر بود از خونه ی عمو فرزادم.

امروز دیگه باید برگردم... مادربزرگ برام سپند آورد و قرانو بوسیدم... من یکتا پرست بودم یه یکتا پرسته خجالت زده که زیادی بی بندو بار بود... متاسفانه...

هرچند که گاهی اوقات قران میخواندم و واقعاً آرامش میگرفتم... خیلی تجربه اش کرده بودم... شاید نفس و ظاهرم پیش خالقم خیلی خجالت زده باشه اما باید اعتراف کنم که من اونقدرها هم بی حجاب نبودم.

وینا منو رسوند فرودگاه برای مامانم اس ام اس دادم: ((مامان من راه افتاد.))

از وینا خداحافظی کردم سولمازو یه بغله خیلی کوچیک کردم و از سعیدو بقیه هم خداحافظی کردم...

من در کل سه تا عمو و دوتا عمه و یک خاله و یک دایی داشتم... مادرم اول مسیحی بوده که پدره گرامیم روش تاثیر گذاشت و مسلمون شد از اون روز هیچ وقت با لباسای لختی بیرون نرفته و البته غیر از پدرم قرآن خوندن هم خیلی روش تاثیر داشت مخصوصاً معنی هاش واقعاً برای منم هیجان انگیز بود... خداحافظ ایران...

اوووف آخیبیش همین آلمان خودم بهتره...

با دیدن پدرم لبخنده محوی زدم و رفتم به طرفش مادرمم کنارش بود من قیافه ام خیلی شبیه مادرمم بود. البته چشمم رنگ پدرم بود.

رفتیم خونه ی خودم که پشت باغ بود. چهار تا اتاق داشت. طبقه ی پایین دستشویی و حمام.. آشپز خونه بود...

رفتم روی تختم و خوابیدم آخیب هیچ جا خونه ی خودم نمیشه. مخصوصاً اتاقم. همه چی آروم و بی سرو صدا بود و هی کسی صدام نمیزد. اتاقم یاسی رنگ بود

وقتی خوب استراحت کردم رفتم پیشه مامانو بابام... دوره هم همگی یه قهوه ی ترکی زدیم به بدن... به من که خیلی چسبیدم از مسافرتم گفتم که چه سختی هایی واسه این تحقیقه کشیدم.

فردا برم تحویل بدم و از دستش راحت بشم. بعدم که پایانامه ام تکمیل میشه و یه خانوم دکتره واقعی میشم.

رفتیم توی باغ و سه تایی حکم بازی کردیم اوووف که چقدر من این بازیو دوس دارم...

خانواده ی آرومم رو دوست دارم... با مادرم رفتیم طبقه ی همکف و شنا کردیم. عاشقه استخره مون بودم. زیبا جادار مطمئن. یه ذره جکوزیم رفتیم. تکمیل اومدیم بیرون. پدرم با دوستش

رفته بود بیرون به آکس اس ام اس دادم که رسیدم هلند. باهم قرار گذاشتیم تا بینمش. منم از فرصت استفاده کردم بابامم که نبود.

با دیدنه آکس پریدم بغلش. کلی لاو ترکوندیم مامانم تا پنج دقیقه مونده به رسیدن بابام بهم تک زد. کلی سانسور بازی کردیم و ازش جدا شدم و خیلی زود رسیدم خونه.

فردا باید برم پایانامه امو بدم و راحت بشم.

توی جای گرمو نرمم غلتی زدم و پاشدم. بدنمو کشیدم. آخیش چه خوابه راحتی بود بعد عمری... از نرده ها سر خوردم و یه جا خودمو پرت کردم توی دستشویی.

از اونجایی که حوصله ی صبحانه درست کردن و چیدن میزو نداشتم رفتم پیش خانواده. بعد خوردن صبحانه توی حیاط رفتم و حاضر شدم.

شیکو مرتب با ماشینم رفتم دانشگاه. چند تا از رفقا رو دیدم عین همیشه باهاشون سلام سردی کردم و رفتم پیشه استادم خیلی با دقت و حرفه ای شروع کردم به صحبت کردن درباره ی

پایانامه ام. تهشتم گفت بررسی میکنه و نتیجه رو بهم اعلام میکنه خدایا میشه قبول کنه؟ کلی واسش زحمت کشیدم. از اونجا رفتم پیشه آکس. باهم رفتیم رستوران.

گفت: ((آنی.))

-جونم.

-میگم این رشته ای که تو انتخاب کردی واسه روانیا خوبه دیگه نه؟

-روانی چیه؟؟ مردم باید به این باور برسند که روان شناس فقط از نظره روحی طرفو درمان نمیکنه حتی کسانی که دردو دلی هم دارن خیلی راحت میتونن با چنین افرادی یعنی روان

شناسا مشکلشونو مطرح کنن.

-پس یعنی درک بالایی میخواد کلاً؟

-آره ما توی همین رشته امون کلی درباره ی این چیزا خوندیدم. منم که دیگه الان دکترای روانشناسی دارم میگیرم همین پایانامه تموم بشه و قبول بشم تمومه.

-هزینه ی مطب زدنو داری؟

-آره. پدره گرامی.

-آنی. بیا بریم یه پیاده روی بکنیم. دلم برات تنگ شده.

خندیدم و گفتم: ((یعنی چی؟ چه ربطی بهم دارن؟))

-کلاً پیاده روی باتو میچسبه.

دستمو گرفت و منم یه چشمک زدم و گفتم: ((بریم.))

قدم زدن باهاش حال میداد.

باهم صحبت میکردیم راجبه خیلی چیزا.

یه عشقه آرام.

چند روز گذشت و من بعد عمری تونستم مدرک دکترامو بگیرم خیلی خوشحال بودم...

با پول پدرم رفتم و یه مطب لوکس زدم که البته پدرم گفت که کم کم میتونم اینجا رو با کار کردن بزرگ تر کنم هرچند که خیلی مطبه باحاله دنجی بود اما بازم هرچی پیشرفت کنم

بهتر میشه. روی این حساب بود که بابام کله هزینه های مطبو حساب کرد اگه نه اون کلاً معتقده هرچی میخوام به دست بیارم باید زحمتشو بکشم تا قدرشو بیشتر بدونم و منم به این باور رسیده بودم و تا حدودی یه چیزایی از مدیریت اقتصاد تو زندگی حالیم بود. خلاصه مطبو زدیمو شروع کردیم تو سایتی اینترنتی به تبلیغات کردن. بعد از چند هفته مردم میومدن و راضی بیرون می رفتن و همین جوری کار پیشرفت داشت تقریباً تونسته بودم خیلپارو تحته کنترل قرار بدم و درمانشون کنم. یه روز خسته کوفته رفتم خونه و برای خودم یه نسکافه درست کردم و بعد خوردن درحاله تلویزیون دیدن خوابم برد که با صدای گوشی بیدار شدم من از مزاحما حالم بهم میخوره حالا میخواد الکس باشه یا هرکسه دیگه. با تندی جواب دادم الکسم کلی عذر خواهی کرد. باهاش دوساعت دیگه قرار گذاشتم. رفتم پیشه مادر گرمی ایشون برام کمی غذا گرم کردن و بعده خوردن. رفتم و حاضر شدم تیپ باحالی زدم که نه زیاد جلف بود نه زیاد پوشیده. رفتم بیرون با دیدن الکس به طرفش دویدم. پیاده بودم. کلاه سورمه ایه نقاب دارمو زدم آفتابه خیلی داغی بود... اومد طرفم کنارش یه پسره از اینا که هیکله ورزشی وعضله ای دارن ایستاده بود که چشمای آبی و پوسته تقریباً سبزه ای داشت رنگه چشماش خیلی جالب بود. اخمو مغرور. دستاشم کرده بود توی جیب شلوارش و شصتتش بیرون بود و روی یه پاش به دیوار لم داده بود و فیگور جالبی به خودش گرفته بود بهش میخورد از اونا باشه که محله سگ به این دخترای ولو الاف نمیدن... رفتم طرفش. لبخندی زدم الکسم لبخندی به روم زد و به دوستش اشاره کرد و گفت: ((رفیقه گلم آندرس. دورگه عین خودت.)) دستمو گرفتم جلوش و در حالی که هیچ اثری از لبخنده روی لبم نبود خیلی عادی گفتم: ((خوشبختم...)) دستشو از توی جیبش در آورد با دیدن حلقه ی درخشانه توی دستش فهمیدم آقا متاهلن. به ماچه...چه جالب با دسته چپ دست داد. خیلی جدی و باهمون اخم که کلاً جزیی از صورتش بود گفت: ((منم خوشبختم...)) الکس لبخندی زد و رو به اون گفت: ((آنجلا ستاره ی قلبم...)) اونم لبخنده خیلی کوچیکی زد و سرشو انداخت پایین... الکس دستمو گرفت و سه تایی شروع کردیم به راه رفتن در گوش الکس یواش گفتم: ((منو از خواب بیدار کردی که دوتایی باهم باشیم این دوستت چی میگه اینجا؟...)) یواش گفت: ((صبر کن می فهمی...))

اون پسر هم که کلاً سرش پایین بود و تو خودش بود چشماش ترسناک بود اما منی که روانشناس بودم میتونستم خیلی راحت شخصیتشو بشناسم چشماش در عینه وحشتناکی غمه بزرگی توشون بیداد میکرد و اگه من آنجلام باید بفهمم این پسر چی به سرش اومده.

بعد کمی قدم زدن در ساعت 5 بعد از ظهر نشستیم توی یه پارک دنج و خوشگل و روی این صندلی هایی که سه تا رو به روی هم نشستیم آکس رو به من گفت: ((آنجلا بهت گفتم بیای اینجا چون واسه ی این دوستم یه مشکلی به وجود اومده...)) عین همیشه سرد گفتم: ((آیا مشکلشون به من ربطی داره؟)) -مثلاً ربط داره که گفتم بیای... -خب بگو...

رو به آندرس گفت: ((آندرس خودت بگو...)) دستاشو توهم گره زد و روی میز گذاشت و کمی خم شد همون حالتی که از همون اول داشت تغییری نکرده بود اخمو سرد و چشمای گرگ مانده آبی و جدی مردونه سرد: ((بینید راستش از اونجایی که من از آکس شنیدم شما یه روانشناسید فهمیدم شاید بشه مشکلمو که خیلی بزرگو پیچیده است حل کنید.)) -خب بفرمایید.

-واقعیتش اینه که من یه همسر دارم که خیلی دوستش دارم و هر دو مون عاشقه هم بودیم اما همسره من توی یه تصادف که خیلی ماجراش مفصله مادرشو از دست میده و این تلقین براش پیش میاد که توی اون تصادف پدرش بوده که مصعب مرگه مادرشه...از اون وقت به بعد به تمام مردها حتی منی که شوهرشم و خیلی هم دوستش دارم شک داره اون هرروز که از سرکار میام تا میرم طرفش گارد میگیره و نمیذاره بهش نزدیک بشم الان من چند ماهه که از همسرم جدا میخوام اون همش فک میکنه که من میخوام بکشمش عین مادرش...یه مشکله روحیه بزرگ. اون به یه بیماریه روانی دچار شده که بامردها نمیتونه کنار بیاد و فک میکنه هر آن ممکنه بکشنش بعضی شبا فقط گریه میکنه و جیغ میزنه وقتی هم که میخوام برم پیشش نمیذاره و حاله خودشو منو بدتر میکنه.از اونجایی که شما یه زن هستید و اون خیلی راحت با شما کنار میاد و برحسب اتفاق عشق دوستم هستید و اینکه روانشناسید

میخواستم ازتون خواهش کنم که منو از این بدبختی نجات بدین و کاری کنین که الیکا همسرم به زندگیه عادیش برگرده. تمام مدت به حرفاش بادقت گوش میکردم.اوه چه اوضاعی داشته. حقم داره که عصبیو ناراحت باشه.دست به سینه به صندلی تیکه دادم و پا رو پا انداختم و گفتم: ((با کمال میل.شما میتونید امروز بیاریدش مطب من تا بینم چیکار میتونم بکنم.))

-نه میدونید چیه اون وقتی اسمه دکترو اینا میاد خیلی بدتر از قبلش میشه شما باید یه کاره دیگه بکنین اگه ممکنه.

-چه کاری؟

-اینکه...اینکه یه مدتی توی خونه ی من و خانومم باشید.

-چی؟؟؟

-حالا شما...شما فقط همین یه روزو بیاین بعداً دوباره درباره اش فکر میکنین.خواهش میکنم من به کمکتون خیلی احتیاج دارم.

والا؟ من نمیتونستم یه مدت برم خونه ی کسی به خاطره یه بیماری.برام قابله درک نبود خواستم اعتراض کنم که چشماش

ملتمس شد و دوباره خواهش کرد که منم گفتم درباره اش

فکر میکنم و فردا بهتون اطلاع میدم اینو گفتم و اون از منو آکس تشکر کرد و نمیدونم به کی زنگ زد اما بعد فهمیدم زنگ

زده تا ماشینشو بیارن.یه خدمتکاره مرد با یه لباس بلند

مشکی اومد پایین و درو واسش باز کرد و گفت:(سلام رئیس...))

اوه بابا رئیسسس...

آکس بهم نگاه کرد و گفت:(درباره ی تصمیمش فکر کن من خانومشو قبل و بعد این تصادف دیدم اون خیلی عوض شده

زندگيه آندرس داره از هم می پاشه اونا خیلی همو دوست

داشتن مخصوصاً آندرس و وقتی این حرفارو زد روم تاثیر گذاشت توهم حتماً رو تصمیمش فکر کن. میگم.آنجلا؟))

-جانم...

-من دیگه خسته شدم تو نمیخواهی یه صحبتی با پدرت بکنی؟

-راجبه چی؟

-منو تو همو میخواهیم چه مانعی برای ازدواجمون وجود داره؟ چرا این موضوع رو با پدرت درمییون نمیذاری؟

-چون تو هیچ وقت این جملاتو نگفته بودی اگه من اقدامی کرده بودم تو باخودت میگفتی من هولم...

خندید و گفت:(نه همچین فکری نمیکردم.حالا چطوره با پدرت حرف بزنی؟))

-باشه.اگه امری نیس من برم مطب دیر شده.

-ماشینم همونجاییه که اول همو دیدیم بریم میرسونمت.

-والا اگه تو ماشین داشتی چرا سه ساعت الاف شدیم پیاده اومدیم؟

-گفته بودم پیاده روی با تو رو دوست دارم.

پووفی کردم که خندید و دستمو گرفت.من باید راجبه آکس با بابام حرف میزدم اما دل هره داشتم اون مخالفه آکس بود

کلاً با آکس مشکل داشت و همین منو می ترسوند...من

آکسو دوست داشتم...توی راه فکرم کلاً مشغول بود آیا باید به حرف اون پسره میکردم اما نه...من شاید امتحانی برم و اونجا

باشم اما نمی تونم تا زمانی که همسرش خوب بشه اونجا

اختصاصی کافه تک رمان

رمان خیانت شیرین

باشم این بیماری وقته زیادی لازم داره یعنی اینکه من باید از کارو زندگیو خانواده ام میزدم و تمام وقت اونجا می بودم؟؟ باید با اون پسر حرف بزنم و بهش بگم که فقط یه روز میام یا اون باید بیاد یا کلاً بیخال بشه.

وقتی رسیدیم از آکس تشکر و خداحافظی کردم و رفتم توی مطب عین همیشه شلوغ بود. از وسطه جمعیت رد شدم که همه بهم سلام کردن و منم جوابشونو دادم نشستم روی

صندلیم و کلید تلفنو فشار دادم و به منشی گفتم واسم یه قهوه بیاره و بعد 5 دقیقه بیمارا رو تک تک بیاره تو. ساعت 10 شب بود که دیگه به منشی گفتم به بقیه فردا نوبت بده چون دیگه واقعاً خسته شده بودم اووف که چقدر این مشکلات مردم زیاده وقتی به حرفاشون گوش میدم فکر میکنم

اگه من یه دختره بیش از حد احساساتی بودم برای هرکدوم یه دو سه ساعت گریه میکردم و خداروشکر که اینطوری نبودم و خیلی ریلکس سعی میکردم کمکشون کنم...

سرمو با دستم مالش دادم و از مطب اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد بابام بود گفت میاد دنبالم... بعد از ده دقیقه رسید توی ماشین سکوت مطلق بود بهترین فرصت برای پیش کشیدن

ماجرای ازدواجم... کلی حرف زدم از اینکه هر دختری دیگه بعد یه مدت که خونه ی پدرش بود باید بره خونه ی شوهرش. از اینکه دیگه بزرگ شدم و سرکار میرم و کارمم کلی پیشرفت

کرده و یه عالمه حرفه دیگه. بابامم مطلبو گرفت و خیلی جدی گفت: ((کی هست حالا؟))

اوه یا خدا مرحله ی آخره تا خواستم بگم یه ذره ولومش بالا رفت و گفت: ((اگه اسمم آکسو بیاری میدونی که مخالفت میکنم چون از اولم با دوستیه شما مخالف بودم چه برسه به

ازدواج. آنجلا فکر ازدواجه با آکسو از سرت بیرون کن.))

بادم خوابید ولی جبهه گرفتم: ((بابا... آخه من غیر از آکس به هیچ مردی هیچ علاقه ای ندارم فقط آکسه که میتونم باهاش کنار بیام هیچ کدوم از همه ی این پسرای که تا الان بهم

ابراز احساسات کردن به چشمم نیومدن. من اینطوری نمیتونم قانع بشم یه دلیل قانع کننده بیارین.))

-اون یه پسر مسخیه... دینه شما باهم فرق میکنه اون عقایدش با تو متفاوته اون نژادش همه پیش باتو متفاوته.

-آخه پدره من اینجا مگه کسی هم هست که شبیه من باشه اینجا آلمانه کمتر کسی پیدا میشه که عینه خودم باشه بابا گیرای الکی نده اینا دلیل نمیشه...

-من اجازه اتو دارم و اینو نمیخوام که دخترم با یه پسری که هیچی از اسلامو خدا حالیش نیس ازدواج کنه شما بعد چند مدت با مشکل روبه رو می شین اون کاره مشخصی نداره اون

پولش از راه حلالی به دست نمیاد من نمیخوام بذارم. همین تماالم...

-آخه حرفه من اینه: من به خاطره اینکه آلمانم و اینجا هم هیچ کس وجود نداره که عقایده شما رو داشته باشه باید تا آخره عمرم مجرد بمونم؟

-نه من خودم برات یه پسره خوب سراغ دارم از همکارامم هس...

-بابا علاقه چی میشه؟

-علاقه ی اون پسره الکیه.من اینارو می شناسم.تو از کجا میدونی اون تورو واقعاً دوست داره؟

-بابا من نزدیک به یک ساله که باهاشم.

-ربطی نداره.تاحالا چکش کردی ببینی کجا میره؟

-بابا!!!...

رسیدیم خونه از ماشین پیاده شد و گفت:((حرف نباشه من نمیذارم تو با آکس ازدواج کنی...))

تا خواستم حرف بزنم رفت توی خونه. باحرص داشتم میرفتم تا جوابشو بدم که آکس زنگ زد موضوع رو بهش گفتم. گفت

اگه باهاش صحبت کنه شاید بشه و منم گفتم فایده

نداره.خودم باید یه کاری بکنم.

تا صبح چشم رو هم نداشتم و چیزی نخوردم فکرم خیلی مشغول بود عشق برام یا آکس یا هیچ کس معنی شده بود.

صبح بعد نماز خوابم برد.تا 12 خواب بودم که باصدای گوشیم بیدار شدم اوووف حاله از همه ی کسایی که مزاحمن بهم

میخوره اه.

منشیم بود.پاشدم و رفتم مطب به مریضایی که زیاد نبودن رسیدگی کردم.

برگشتم خونه ساعت 4 بود رفتم خونه ی مامان بابام هنوز عصبانی بودم.بابام میخواست منو با اون پسری که خودش میگفت

آشنا کنه منم خیلی حرصم گرفته بود ناخواسته داد

زدم:((اصلاً اگه بخوام ازدواج کنم چیکار می کنین؟))

مادرم لب گزید.بابام گفت:((دختری که بدون اجازه ی پدر و مادرش بخواد ازدواج کنه دختر نیس تا وقتی تو خونه ی پدرتی

اجازه ات دسته پدرته.))

-پس اگه از اینجا برم میتونم با آکس ازدواج کنم؟

از حرفم خودم تعجب کردم چه برسه به اونا.

بابام داد بلندی زد و گفت:((آره برو و دیگه هم برنگرد.))

ای وای...

گفتم:((باشه میرم.))

مامانم سعی داشت آروممون کنه از اونجا رفتم و درو بهم کوبیدم گریه ام گرفت رفتم خونه ی خودم و وسایلمو جمع کردم

چه زندگیه خوبی با خانواده ام داشتم. فکر میکردم تنها کسی

هستم که کناره پدر و مادرش اینقدر خوشبخت و آروم داره زندگی میکنه.آکس زنگ زد بهش گفتم به خاطرش دارم از خونه

زندگیم میرم.همه چی خیلی یهویی اتفاق افتاد اصلاً

نفهمیدم چیشد همه چی بهم ریخت و حالا مجبورم بین خانواده ام یا عشقم یکیو انتخاب کنم. من واقعاً از ته قلبم آکسو دوست داشتم.

توی حیاط روی سنگای درشتی روی زمین ریخته شده بود ایستادم و بلند گفتم: ((خداحافظ مامانو بابا. خداحافظ خونه ی خودم.))

سرمو انداختم پایین مادرم بدو بدو اومد طرفم و بغلم کرد توی بغلش گریه کردم گفتم: ((اینکارو نکن ما جز تو کسیو نداریم...))

-مامان من نمیخوام برم اما بابا دلایلش منطقی نیس من آکسو دوست دارم.

-اگه بعد مدتی بابات از طریق من راضی میشد بهتره بود. چون الان اگه بری دیگه نمیداره برگردی.

-میام پیشت غصه نخور. مامان ببخشید تو این وسط هیچ گناهی نداری.

-یعنی میخوای بدون مشورت ما ازدواج کنی؟

-تو که مخالفه این ازدواج نیستی من قبلاً با تو مشورت کردم من عروسیم دعوتت میکنم.

-اجازه ی پدرت چی میشه؟ چرا تو اینقدر سرخود شدی دختر؟

-مامان راضیش کن من باید بابا رو توی عمل انجام شده قرار بدم.

-وقتی پدرو مادرت راضی نباشن ازدواجه بی پایه و اساسیه.

-تو که راضیی. مامان من دوستش دارم.

-میدونم عزیزم اما اون به قول بابات معلوم نیس درآداشو از کجا به دست میاره. تو مطمئنی در کناره آکس خوشبخت میشی؟

-آره...

سرمو انداختم پایین و نشستم و دستاشو بوسیدم و گفتم: ((ببخشید. مامان. بابارو راضی کن.))

-کجا میری؟

-بهت خبر میدم باهات در تماسم نگرانم نباش.

بلند شدم سرمو بوسیدم اشکاشو پاک کردم و رفتم. سوار ماشینم شدم و رفتم پیشه آکس که یه ذره جلوتر ماشینشو پارک کرده بود. با دیدنم و اشکام بغلم کرد و گفت: ((قربونت برم تو مطمئنی کاره درستی کردی تو مطمئنی اینطوری راضی میشن؟))

-امیدوارم. آکس؟

-جانم.

-باید قول بدی تا تهش بمونی من به خاطره تو قیده خانواده امو زدم.

-میمونم عشقم. میمونم.

با صدای زنگ به خودم اومدم ناشناس بود جواب دادم با صدای سرد مردونه و جدی متوجه شدم همون پسره اس.

- الو.
- الو بفرمایین.
- سلام من آندرسم دوست آکس میخواستم ببینم امروز میانین یا نه؟
- آره میام..تا یک ساعته دیگه اونجام.
- خیلی ممنون...
- آکس گفت: ((ببین ما نمیتونیم پیشه خانواده ام زندگی کنیم توی این مدت من پول پس انداز میکنم تو هم پول جمع کن تا بتونیم یه خونه واسه خودمون بگیریم.))
- باشه...آکس من باید برم پیشه دوستت.
- آره در جریانم براش ماجرامو گفتم.
- چی؟؟؟ کدوم ماجرا؟
- همین ماجرا دیگه.
- آکس؟؟؟ تو رفتی به یه غریبه همه زندگیمونو گفتی؟
- همه ی زندگیمونو نگفتم بعدشم اون رفیق چندین ساله ی منه ما از همه ی جیکو پوکه هم باخبریم.
- از دسته تو آکس.
- چه عیبی داره اون که کاری نداره.چقدر استرس داری.
- پوفی کردم نگام کرد لبخندی زد و بوسه ای روی گونه ام زد و گفت: ((برو مواظبه خودت باش از این به بعد میای خونه ی خودم.))
- ما باید اول عقد کنیم.
- ما بدون عقدم باهم راحتیم.
- میدونم اما خوب نیس اینطوری.تو باید یه مدرکی چیزی داشته باشی که من زنتم و توهم شوهرمی.
- اوکی چشم.اونم جور می کنیم.
- من میرم فعلا.
- آنجلا.
- بله.
- شب میای پیشم؟
- نه فکر کنم همونجا بمونم اگه اصرار کرد وایمیستم.اگه نه بهت خبر میدم.
- باشه برو عزیزم فعلا.
- خداحافظ.
- سوار ماشینم شدم به مادرم همه چیزو خبر دادم اون باید از کارام اطلاع پیدا میکرد.

شماره ناشناس که فکر کنم همون آندرس بود: ((سلام.))

-سلام.

-توی همون پارکی که باهمم قرار گذاشتیم یه آذاری مشکی هس دنباله همون بیاین.

-اوکی.

-بازم ممنون.

-خواهش میکنم.

اون ماشینو پیدا کردم به کاخه بزرگی رسیدم به بالا نگاه کردم دوتا قلعه ی گنده بود شبیه این برنامه کودکا که خونه ی پرنسسا هستش بود وخیلی جالب.در باز شد.باغه خیلی بزرگ و

طویل یه جاده ی طولانی که درختای تونلی مانند داشت حتم داشتیم که توی غروبا اینجا قشنگ ترین جای ممکنه و الانم غروب بود و خیلی قشنگ بود.از اون جاده کمی که گذشتیم

به اون خونه ای رسیدیم که از دور قلعه هاش دیده میشد از ماشین پیاده شدم اون آقاهه جلوم خمو راست شد و گفت: ((خیلی خوش اومدین خانوم. بفرمایین از این طرف.))

یه دره خیلی بزرگ که کمی جلوتر از ویوی خونه بود.وارد شدیم. اولین چیزی که دیدم سالنه بزرگی بود که کلی چراغو لوستر داشت که خونه ارو به شدت روشن کرده بود.از کنار همون

سالن پله های ماریچی قرار داشت.سمته راسته سالن چند تا پله به پایین میخورد که اونجا پذیرایی بسیار بزرگ با دکور بسیار قشنگی قرار داشت.اون طرف سالنم که انگار نشیمن بود و

کاناپه های مشکی و تلویزیون بزرگی گذاشته شده بود. و کاناپه ها به صورت ال مانند چینده شده بودن و دکورش سفید مشکی بود.

اون آقاهه دستشو به طرف پذیرایی گرفت و گفت: ((بفرمایین از این طرف آقا منتظرتون.))

کفشای پاشنه دارم و صدای تق تقش باعث شد برگرده.نسکافه ای که داشت میخوردو گذاشت روی میز تیشرت جذبه مشکی و شلوار همون رنگی.قشنگ جلب توجه میکرد که آقا

باشگاه میرن هیکلش خیلی گنده بود.لبخند کوچیکی زد و دستشو گرفت به طرف مبل که بشینم و در حینش سلام کرد و منم جوابشو دادم دستبندایی با رنگای مختلف توی دستش بود

که اون دفعه هم دیدمشون.چند تا بودن و دستباف بودن.

نشستم به اون آقاهه اشاره کرد و اونم رفت عین همیشه شروع کرد به گفتن.جدی مردونه سرد: ((خیلی خوش اومدین.تو زحمت افتادین الیکا جان بالا هستن قهوه میخورین یا

نسکافه؟))

-قهوه لطفاً.

به یکدوم از اون چند تا خدمتکارایی که داشت اشاره کرد و اونم رفت که فکر کنم سفارشمو بیاره.عجب جایی بود.

گفت: ((میشه روی پیشنهادم فکر کنین و آیا تا الان فکر کردین؟))

-آره من مخالفم من نمیتونم پیشنهادتونو بپذیرم.

-اگه یه خونه با تمام امکانات و تکمیل در اختیارتون قرار بدم که با آکس توش زندگی کنین چی؟

یه لحظه هنگ کردم. خواستم بتوپییم بهش که یادم اومد منو آکس خونه نداریم و میخوایم برای به دست آوردنش تلاش

کنیم بد فکری هم نبود اما فعلاً باید غرورمو حفظ کنم دلو

میزنم به دریا کمی مغرور میمونم اگه بازم خواهش کرد به حرفش گوش میدم اخمی کردم و گفتم: ((شما چی فکر کردین

مگه من محتاجه خونه ی شمام؟ نکنه چون شنیدین که آکس

بهتون گفته من از خونه ی خودم رفتم دیگه گدا و بی کسو کار شدم؟ محضه اطلاعاتون باید بگم من یه دکتره روانشناسم

درآمدم کم نیست چرا باید محتاج یه خونه باشم؟ پیشنهادتون

یه جور توهین بود مواظب حرف زدنتون باشین لطفاً.))

-من ازتون عذر میخوام من فقط خواستم با این پیشنهاد هم شما و هم آکس زندگیتونو شروع کنین و هم من از این فلاکت

نجات پیدا کنم. ازتون خواهش میکنم هرچی بخواین

بهتون میدم هرکاری بخواین. مطمئن باشین من خیلی بهتون نیاز دارم اگه نه همه میدونن که مردی مثله من هیچ وقت

تاحالا اینطوری التماس کسبو نکرده من صدتا روانشناسو آوردم

توی این خونه اما تعریفای آکس باعث شد رو تصمیمم مصمم بشم اصلاً خواهش کردن بلد نیستم مردی که تمام زندگیش

جون کنده تا به اینجا رسیده و بعد عمری خواسته طمع

آسایشو بچشه رو هیچ کس درک میکنه مردی که عشقشو زندگیش میدونه چجوری میتونه این وضعیو تحمل کنه؟

-من با آکس مشورت کنم بهتون خبر میدم.

-من به آکس گفتم اون موافقه یه آپارتمان لوکس و همه چی تموم واسه زندگیتون کافیه.

کمی مکث کردم و از قهوه خوردم و اروم گفتم: ((باشه. قبول.))

توی چشمش امیدی درخشید که تاحالا هیچ وقت از هیچ کس همچین چیزو رو ندیده بودم.

گفت: ((واقعاً ازتون ممنونم مطمئن باشین اونی که اون بالاس پاداشه بهتری بهتون میده.))

-شما یکتا پرستین؟

-بله...از داره دنیا هم فقط یه پدرومادر داشتم پدرم تمام عمرش و موهای سیاهشو به پای من گذاشت تا مرد بار پیام و با

نامردا نباشم و از بین ببرمشون تمام هدفش این بود که بتونم

روی پای خودم وایستم و با زحمت خودم واسه خودم کاره ای بشم و آرزوش این خونه ایه که می بینین که هرچی توشه

حاصله سالها عرق ریختنه.

اصلاً به قیافه و سنو سالش نمیخورد که این قدر سختی کشیده باشه با کنجکاوی پرسیدم: ((ببخشید شما چند سالتونه؟))

-25وشما؟

-23 فامیلتون؟

-شایان. آندرسه شایان. و شما؟

-آنجا امیری.

سری تکون داد و گفت: ((همراه من بیاین.))

لیوانمو گذاشتم و همراهش رفتم. به طبقه ی بالا که رسیدم کلاً دکورو همه چیش فرق کرد بازم کنار سالنش یه سری پله بود که بالا تر میرفت معلوم نیس چند تا طبقه اسسس...

یه نیم دایره ی بزرگ که پنج تا اتاق داشت و جدا از اون راه پلهه دو تا پله به بالا میخورد که یه نشیمن کوچیک بود با کاناپه های قرمز و دکور قرمز مشکی بود که یه تلویزیونم داشت.

رو به من گفت: ((هرکدوم از این اتاقا رو که از دکور و رنگش خوشتون اومد میتونید انتخاب کنید فقط اتاق آخری ماله منو همسرم بود که الان من اتاقه کناریشم.))

دره سه تا اتاقی دیگه رو باز کردم از دکوره اولین اتاقش که یاسی رنگ بود خوشم اومد و گفتم که همونجا میمونم وسیله هامو آورده بودم اما بازم گفت که اونجا برای من هر نوع لباس با هر سلیقه ای هست.

بحثه پولو پیش کشید که گفتم: ((بخشید چون این بیماری که همسرتون داره زمانه درمانش نامعلومه من ماهی 500 یورو میگیرم. خوبه؟))

-آره مشکلی نیس. شما فکر می کنین تا یه سال دیگه خوب میشه؟

-آره اون که صد در صد. من کارمو بلدم.

-خوبه بعد یه سال شما به خونه اتون می رسین.

میخواستم بیشتر بگم اما یادم اومد یه خونه هم قراره گیرم بیاد پس 500 بسه هرچند که توی اون مطب درآمد بیشتر بود اما خب بعد یه سال به جاش یه خونه گیرم میاد. که سندشم

دیدم و گفت اگه خوب بشه اون خونه و اگه نشه به جاش یه پوله حسابی و رفتن از این خونه گیرم میاد. وسایلمو گذاشتم و بعده نیم ساعت در زده شد رفتم درو باز کردم آندرس بود

گفت: ((بیاین بریم پیشه الیکا.))

سری تکون دادم گفتم: ((ان میام.))

دره آخرین اتاقو باز کرد با تخته فوق العاده خوشگلی مواجه شدم که کله دکور آبی فیروزه ای بود و تابلوهای نقاشی به دیوار نصب شده ی زیادی اونجا دیدم و دختره بسیار زیبایی روی

تخت خوابیده بود من که دخترم دلم واسش پر کشید چه برسه به این بدبخت که نمیداره نزدیکش بشم. از من بعید بود با این همه دب دبه و کب کبه چشمم یه دختری بگیره.

دستش روی دستگیره ی در بود با دست دیگه اش اشاره کرد تا برم تو و گفت: ((نمیتونم بیام داخل چون اگه بیدار بشه خونه ارو رو سرش میداره.))

- اگه اینطوریه چجوری تونستین اینجا نگهش دارین؟

-از پدرش که کلاً حالش بدتر میشه با من تا حدودی کنار میاد فقط در حدی که منو بتونه از دور تحمل کنه و کمی اعتماد داره که من کاریش ندارم و اگه این اعتماد از دست بره خیلی بد میشه.

چیزی نگفتم.

گفت: ((کی میتونست باور کنه که مادونفری که دسته لیلی و مجنونو از پشت بستیم به این روز در بیایم.))
آخی چه عذابی دیده...

رفتم تو و گفتم: ((ناراحت نباشین آنجلا از پشش بر میاد فقط زمان لازم داره.))

لبخنده تلخی زد و گفت: ((میدوارم همین طور که شما میگی باشه.))

درو بستم و گفتم: ((شما برین.))

مخالفتی نکرد رفتم و کنار تخت ایستادم هوشش خیلی بالا بود نمیدونم چجوری فهمید اینجام شاید بوی ادکلنم...
که با ترس چشماشو باز کرد با دیدنه اینکه من زخم انگار خیالش راحت شد خیلی ریلکس و جدی شروع کردم به حرف زدن: ((سلام آنجلام. دکتره جدید.))

با عصبانیت گفت: ((دکتر؟ من به این آندرسه احمق گفته بودم نمیخوام ریخته دکترا رو بینم.))

-خیلی زشته. آدم با بقیه اینطوری صحبت کنه اولاً اون شوهرته دوماً منم میتونی به عنوان دوست حساب کنی. از این لحنت اصلاً خوشم نیومدا...

پشته چشمی نازک کرد من میتونستم با اولین نگاه آدمارو بشناسم این دختر تبدیل شده به فردی بدعق و لجباز و شاید یه شخصیته جدیدی که آندرس انتظارشو نداشته و این شخصیته

جدید ناشی از اتفاقاته ناگهانی و بدیه که برایش به وجود اومده. پس صبوریه من درجه اولو داره.

گفت: ((اون شوهره من نیس. من شوهری ندارم تو هم دوستم نیستی.))

-پس چیته؟ شوهرته دیگه. ماهم دوست میشیم حالا.

-یه موجوده اضافه که فقط سعی داره بهم نزدیک بشه و منو بکشه.

یه لحظه خنده ام گرفت آندرس به اون مظلومییی خنخ...همیشه یادم باشه صبر صبر صبر...

گفتم: ((می تونیم دوتایی امتحانش کنیم.))

-من نیازی به تو ندارم.

خدا اینو انداخته تو دامنه من که غرورمو فراموش کنم. کلاً...

-نیاز پیدا می کنیم بهم...من که کاریت ندارم همه ی کسانی که توی این خونن کاری با تو ندارن و خیلی هم دوست دارن مخصوصاً آندرس.

-نه...

-بیا امتحانش کنیم فقط باید یه قولی بدی.

-چه قولی؟

-اینکه هر مشکلی داشتی به خودم بگو حلش کنم.

-نمیخوام.

-یه بار امتحان کن اگه نخواستی دیگه نگو باشه؟

-باشه.

اوووو چه عجیب.

باید اول روش کار کنم تا به آندرس اعتماد داشته باشه و بعد کم کم یه کاری میکنم که به کله مردا اعتماد کنه یعنی ازشون ترسه و بتونه از این خونه بیاد بیرون و خیلی راحت ارتباط برقرار کنه.

باید حرفاشم خوب گوش بدم و کامل کمکش کنم که کم کم بتونه بهم اعتماد کنه.

از اتاق اومدم بیرون دیدم آندرس بیرون وایستاده و به در چسبیده با باز شدن در یه برخورد بدی باهاش داشتم صورتمو با عصبانیت جمع کردم تا یه فحشی چیزی بهش بدم چون کله

هیكله گنده اشو انداخت رو من تا خواستم یه چیزی بگم سریع گفت: ((آخ آخ ببخشید خیلی عذر میخوام.))

نمیدونم چرا خنده اش گرفته بود.دسته مشت شده اشو جلو دهنش گرفت تا خنده اش بند بیاد و سرشو انداخت پایین.از کنارش رد شدم و پشته چشمی براش نازک کردم.و درم

بستم.افتاد دنبال من: ((آنجلای آنجلای؟))

ابرو هامو دادم بالا و برگشتم طرفش و گفتم: ((خانومه امیری هستم.))

وقتی وایستادم اونم وایستاد و گفت: ((ببخشید.خانوم امیری؟))

بچه پرو...

-بفرمایین.

-چی گفت بهتون؟ چی شد میشه یه ذره توضیح بدین؟

-شما خودتون که پشته در بودین.

-آره ولی چیزی نمی شنیدم.

خنده ام گرفت.لبامو دادم تو تا خنده ام نگیره.

جدی شدم. ببینید خانومتون به بیماری دچار شدن که به شخصیته متفاوت ازشون به وجود اومده برای همینه که رفتاراشون باشما فرق داره.

-آره آره خب چرا؟

-این دلیلش همون اتفاقیه که به طوره ناگهانی براش افتاده و باعث شده شخصیتش تغییر کنه و به شخصی تبدیل بشه که بتونه اون اتفاقاتو فراموش کنه و به جورایی از اون اتفاقات

میترسه اون میخواد این شخصیته جدیدو رشد بده تا بتونه انتقام بگیره و ترسش بریزه و ما نباید بذاریم که اون به این شخصیت بهها بده اون شخصیت تو وجودش هست اما درصداش

پایینه اما بازم میگم شخصیته هست. این شخصیت میتونه مدتها باهاش باشه و راهه درمانش به طوری هستش که باید به جورایی اول اون شخصیت رو با منطق کنترل کرد و انگار

جوری که اعتمادشو جلب کنی و تا به حرفات گوش بده. من میخوام اول اون بهم اعتماد کنه و به حرفام گوش کنه و وقتی این اتفاق افتاد به جوراییه منطقی بهش بفهمونم که شما چه

ویژگی هایی داری و اینکه شما کسی هستی که از ته قلب دوش داری فهمیدین؟
-بله. بله. شما معر که این.

لبخندی زد و گفتم: ((فرمایشی ندارین؟))

-نه. فقط شام آماده اس.

-اوکی. الان میام.

-طبقه ی بالا...

-باشه.

رفتم توی اتاقم. به مامانم اس دادم. کاش میشد دعوا نمیکردم و الان خونه ی خودم بودم. هرچند که جایه راحتیه اما من به اونجا خیلی وابسته ام.

موهامو شونه کردم و دورم ریختم لباسمو در آوردم گفتم بعد شونه کردن یه لباس می پوشم روی صندلیه کوچیکی که روبه روی آینه بود نشستم و شروع کردم به آواز خوندن...

در باز شد. از توی آینه دیده میشد. به خودم نگاه کردم اونم بهم نگاه کرد و سریع درو بست.

چشامو محکم بستم و زدم روی دراور. منم که دیگه خیلی خجالتییی.. اووووف. ای وای تمام قستمای بدنم از توی آینه دیده میشد ابروم رفت.

نه... برای چی باید ابروم بره؟؟

لباس پوشیدم و با عصبانیت رفتم بیرون و به همونی که درو باز کرد یعنی آندرس نگاه کردم با عصبانیت گفتم: ((آقا مگه اینجا طویله اس؟ برای چی بدون در زدن وارد میشید شاید به

کسی...))

حرفمو ادامه ندادم...خودش متوجه شد مطلبو گفت: ((ازتون عذر میخوام اصلاً فک نمیکردم به این سرعت...))
هنگ کردم اما دوباره به حالت اولم برگشتم و گفتم: ((چرا همش عذر خواهی میکنید اصلاً چرا کاری می کنید که عذر خواهی کنید؟))

پوفی کرد منم گیر دادما...

رومو برگردوندم و چیزی نگفتم و رفتم طبقه ی بالا.اونجا از این طبقه بزرگتر بود آشپز خونه.یه سالن بزرگ که یه میز ناهار خوریه بزرگ وسطش قرار داشت و حموم توالت هم که توی هر طبقه بود.

هیچکی جای میز نبود.تعجب کردم اما فهمیدم شاید این خدمتکارا اینجا غذا نمیخورن.اون اومد و نشست هرچی دلت میخواست روی میز بود انواع غذاها...

گفتم: ((پس الیکا چی میشه؟))

-اون دوست نداره اینجا غذا بخوره شما اگه تونستین فقط از اون اتاق درش بیارین خیلی کاره بزرگی کردین.

-جدی؟ یعنی کلاً توی این مدت از اون اتاق بیرون نیومده؟

-نه.

رفتم تو فکر عجب دختری...چی کشیده اییین؟؟؟ فکر کنم اینم به مشاوره احتیاج داره.

اروم گفتم: ((دلتم براش تنگ شده.))

یه لحظه دلتم براش سوخت چه دختره بدجنسی البته نه...تقصیر اون نیس رفتارش ناخواسته اس و بر اثره بیماریه.و اون تصادف.

نشستم و گفتم: ((درستش میکنم غصه نخورین.براتون روزی رو میارم که اینقدر بینینش خسته بشین.))

لبخند تلخی زد و گفتم: ((لطف میکنید اون وقت واقعاً زندگیمو مدیونتونم.))

لبخندی زدم.یه خدمتکار واسمون غذا کشید و غذا در سکوت خورده شد...

گفتم: ((فکر کنم دیگه باید عادت کرده باشید به تنها غذا خوردن و هرکاریو تنها انجام دادن نه؟))

-آره...گاهی اوقات از دستش حرصم میگیره اینکه بعد عمری زن گرفتم که کنارم باشه و نیازمو برآورده کنه حالا نمیتونم بهش نزدیک بشم و وحشی میشه.

منظورشو از نیازهام یا بد دریافت کردم و منحرفی فکر کردم یا واقعاً منظورش همین چیزی که فکر کردم بود.آخه کدوم مردی حاضر میشه با زنی که دوستش داره باشه و چند ماه تنها

بخوابه و هیچ کاری ازش نخواد و حتی نتونه ببینتش؟این دیگه نوبر بود.و بدترش اینکه تا قبله اون حسابی لاو بترکونن باهم.

با تعجب گفتم: ((چرا طلاق نمیگیری خو؟))

چون دورگه بود کلاً فارسی حرف میزدیم.

بد نگام کرد و گفتم: ((چون دوش دارم.))

-احمقی.

چشاش گرد شد و ابروهایش رفت بالا و تا خواست یه چیزی بگه گفتم: ((چیه راست میگم دیگه چرا به پای زنی که اینقدر بده موندی؟))

-دسته خودش نبوده میفهمی؟ عمدی نیس اینکارا.

یادم رفته بود. سرمو انداختم پایین. سعی کردم واسه گند کاریم بحثو عوض کنم: ((با زنا و دخترا رابطه اش چطوره؟))

خودش فهمید که فهمیدم. خنده ی کوچیکی کرد و بعد گفت: ((تقریباً خوبه البته فقط تقریباً.))

-خب من اول کاری میکنم که ازم حساب ببره و بعد کم کم تورو بکشم توی ماجرا.

-خوبه.

به غذا خوردنم ادامه دادم.

گفت: ((حالم خیلی بده.))

-روانشناسا می تونن همه چیو درک کنن شاید کم اما درک میکنن. میدونم شاید یه ذره بتونم درکت کنم. سختی زیاد

کشیدی واقعاً صبوری میخواد. ولی گفتم نگران نباش.

-میدونستین که...

-که چی؟

-که خیلی خوبین.

خنده ام گرفت. خنده ی دندون نمایی کردم و ادای اینایی که پز میدنو در آوردم و گفتم: ((میدونم.))

چنگالم به صورتم جالبی کردم توی سالاد و با طرز جالبی خوردمش (لبای غنچه که درحاله جوییدن بود)

خنده اش گرفت و سرشو با خنده تکون داد...

بعد اتمامه غذا تشکر کردم و رفتم غذای الیکا رو گرفتم تا خودم ببرم.

اونم عین همیشه خواست فال گوش وایسته که بهش چشم غره رفتم و گفتم: ((خب دلم برات تنگ شده...))

-میدووونمم صبر لازمه. شما می تونید روی اون کاناپه ها بشینید خودم هرچی لازم باشه بهتون میگم.

-باشه.

در زدم و رفتم تو. روی تخت نشسته بود و فکر میکرد. با دیدنم هیچی نگفت. خودم شروع کردم: ((سلام.))

-سلام.

-بیا برات غذا آوردم.

-مرسی.

-چرا نمیای با من غذا بخوری منم تنهام؟

-دوست ندارم.

-پس من میام پیشت.

بد نگام کرد که محل ندام نشستم روی تختش و با صمیمیت گفتم: ((چه خبرا!))
-هیچی.

-تو نقاشی دوست داری؟

-واسه چی؟

-چون اطراف اتاقت پره تابلوی نقاشیه.

-آره خودم کشیدم.

-جدیییی؟؟؟والی من عاشقه نقاشیم.

چرت گفتم بابا. چیزی نگفت.

گفتم: ((پاستور بلدی؟))

-اوهوم.

-خوبه بیا بازی کنیم من کارتاشو دارم.

-حوصله ندارم.

-واسه اینه که غذا نمیخوری تا وقتی تو چند قاشق بخوری من برگشتم.

خواست چیزی بگه که سریع رفتم بیرون و باز با آندرسه فال گوش مواجه شدم. ایندفعه فاصله گرفت تا هیکلش خفه ام نکنه

و البته بوی ادکلنه تلخش که از حق نگذیریم بوی ادکلنش

دیوونه کننده اس منم روانی شدمااا.

بی توجه بهش رفتم طرفه اتاقم تا کارتامو بیارم.

بازم اومد دنبالم یهو برگشتم که اونم یهو وایستاد و چیزی نگفت گفتم: ((چرا اینقدر سیریشی؟))

-آخه...

-میدونم. ولی خواهش میکنم که به حرفم گوش کن.

-چشم.

خنده ام گرفت عین این بچه سه ساله ها شد که باید به حرفه مادرشون گوش بدن اگه نه تنبیه میشن.

دید دارم میخندم با تعجب نگام کرد و گفت: ((بین تو اولین کسی هستی که اینجوری ازت اطاعت میکنم چون عشقم زیر

دستته اگه نه...))

-اگه نه چی؟

-بد می دیدی.

دستمو زدم به کمرم و گفتم: ((بین من اگه جایگاهم اینجا نبود وباهات مواجه میشدم مطمئن باش کم نمی اوردم و روتو کم

میکردم آقا.))

-بهت میخوره کله شق باشی.

-همینه که هس الانم جایگاهمو حفظ کن و بدون با کی حرف میزنی.
-حیف که...

دندونامو روی هم فشار دادم اونم با عصبانیت نگام کرد توجهی بهش نکردم.
رفتم تا کارتامو بیارم. سعی کردم از راه برگشت قانعش کنم گفتم: ((بین اگه دوست داری باهاس باشی برای صدمین بار
بسپرش به خودم حلش میکنم هرچی هم لازم باشه بهت میگم
بخدا اینقدر نگرانی زیادیه.))

سروشو به علامت تایید تکون داد و به تی وی نگاه کردنش ادامه داد.
رفتم توی اتاق الیکا. کارتامو با هیجان دورش چیدم و دیدم یه کم غذا خورده گفتم: ((خب بعد غذا میخوام باهام بازی کنی من
از همه توی این بازی بهترم ببینم می تونی شکستم بدی
یا نه.))

-حوصله ندارم بازی کنم.

-بگو بلد نیستم.

لجش گرفت و این منو خوشحال میکرد که می تونستم باعث واکنشش بشم گفتم: ((نخیر خیلی هم بلدم.))
-خب اگه میخوای ثابت کنی بازی کن.

-بالاشههه.

عین این بچه ها شده بود. لبخندی زدم و بعد به غذا خوردنه آرومش که کلاً تو فکر خورده میشد نگاه کردم چقدر این دوتا
سختی کشیدن احساس میکنم اینم درده بزرگی داره.
بعد اتمام غذاش باهاس بازی کردم و واقعن رومو کم کرد خیلی خوشحال شده بود و اینم منو خوشحال میکرد واکنش الیکا
به عملکرد طرفه مقابل اولین گام برای رفیق شدن باهاس
بود.

بعد بازی با هیجان گفتم: ((بزن قدش تو بردی.))

با خوشحالی کوپید به دستم.

کمی پیشش بودم و خواستم یه ذره باهاس حرف بزnm و حرفه دلشو بگه غمشو بریزه اما نشد اول ناامید شدم اما باخودم گفتم
هنوز روزه اوله همین که تونستم به حرف بیارمش و کمی
از حالت دپرسی درش بیارم خودش کلیه.

ساعتای ده بود که دیگه خوابید و منم رفتم بیرون.

آندرس هنوز پای تی وی بود. و فکر کنم اصلاً حواسش به چیزی که میدید نبود.
با دیدنم اومد طرفم خیلی ریلکس و آروم گفتم: ((خوابید؟))

سرمو تکون دادم و در حالی که به اتاقم میرفتم گفتم: ((شبتون بخیر.))

اروم، جدی، مردونه: ((شبه شما هم بخیر... خانوم کریمی.))

-امیری هستم نه کریمی.

-آها عذر میخوام.

خنده ی کجکی زدم که پشتم بهش بود و خودم فقط فیض می بردم.

روی تخت خوابیدم، اما خوابم نمی برد به مامانم و آکس زنگ زدم با آکس فردا یه قرار گذاشتم تا بینمش از لحاظه عشقی لازم داشتم اینقدر این پسر و دیدم احساس کمبود در عشق کردم.

یک ساعت با گوشیم بازی کردم و بعد رمان خوندم ساعت یک شب بود و من هنوز خوابم نمی برد تصمیم گرفتم برم یه چرخی توی خونه بزنم، رفتم بیرون چراغ خوابا روشن بود خیلی

همشون جالب بودن نه خیلی کم نور و نه خیلی پرنور و البته خیلی قشنگو رویایی...

فکر کنم این خدمتکارا شیفتین چون چند تاشون توی خماری بودن و داشت خوابشون می برد سره پستشون.

پالتویی پوشیدم و تصمیم گرفتم برم توی حیاط که طبقه ی همکف بود و بعد اون نشیمنه یه در بود و به اون حیاط ختم میشد یعنی در اصل همین الان کشفش کردم.

یه تاب اونجا بود برقاً روشن بود منم که شخصی بودم که معمولاً روحاً ازم میترسیدن نه من از روحا...

به تاب نزدیک شدم یکی نشسته بود سرشو گرفت بالا با دیدنم دوتایی جیغ زدیم یعنی اون داد زد، منم از دادش جیغ زدم دستشو رو قلبش گذاشت و گفت: ((عههه سخته زدم این حرکتا

چی؟ یه اهمی اوهمی...))

-عذر میخوام.

پوفی کرد که منم اداشو در آوردم، رفت اونور تر تا بشینم گفت: ((چرا بیدارین؟))

-خوابم نمی برد، شما چی؟

-من عادتمه اولش خوابم نمی بره بعد به نبودش عادت میکنم.

- پس چه وابسته شدین.

-آره خب زخم بود.

سرمو تکون دادم و گفتم: ((غصه نخور.))

-نمیتونم.

-احتمالات ذهن کم کم به یقین تبدیل میشه (نمیتونم) یه احتمال غیره ممکنه، خواستن توانسته...

-تنها شدم.

-خدا هم تنهاس البته اون قضیه اش متفاوته اما شاید بتونی خیلی خیلی خیلی کم درکش کنی. دوست داشتی میتونی روم

حساب کنی خیره سرم دکتروماا.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان خیانت شیرین

لبخندی زد و گفت: ((الان میتونم حساب کنم رو شما؟))
-آره حتماً بگو.

-میدونین بعضی چیزارو همیشه گفت می تونین بفهمین؟

کمی فکر کردم. آره میتونستم: ((میدونم چی میگین...نیاز به جنس مخالف که زنتونم هس.))
با تعجب نگام کرد و گفت: ((چه رک حرف میزنین.))
-گفتم که...راحت باش.

سرشو تکیه داد و گفت: ((خوبه که می فهمین.چیکار باید بکنم؟))

-خودتو مشغول کارای متفرقه بگیر سعی کن فراموش کنی و یه مدت به زمان قبل برگردی که همسری وجود نداشته...هنوز داشت یادت میومد سریع فکرتو با چیزای جور واجور مشغول کن و برات مهم نباشه میدونی یکی از عللش میتونه بیکاری باشه اگه تو خیلی مشغله داشته باشی که فک کنم داری دیگه وقت نمیکنی به این جور مسائل فکر کنی هرچی بیشتر فکر کنی بیشتر به بن بست میخوری و درگیر میشی.

با دقت گوش میداد و بعد گفت: ((آره من کار زیاد دارم و وقتاییم که مشغله دارم دقیقاً همینجوریه که شما میگین اصلاً یاده این قضیه هم نمیوفتم اما شبا...شبا وقتی تنهام و فکرم آزاده ناخودآگاه این مورد فکرمو آزار میده.))

-اینجور مواقع میتونی کارایی که دوست داری انجام بدی.رمان خوندن.موسیقی یه هنری که دوست داشته باشی.

-آره فکر خوبییه من پیانو بلدم بزخم و باهانش آرومم میشم معمولاً وقتاییم که کتاب میخونم توی موضوعش غرق میشم خیلی کمک بزرگی بود واقعاً ممنون.

-خواهش میکنم...خلاصه اینکه سعی کن بهش فکر نکنی و برای اینکار جوری باشه که افکارت اصلاً فرصت نکنه با این کمبود درگیر بشه.

لبخندی زد و گفت: ((بازم ممنون.))

-بازم خواهش...دیگه خوابم میاد من رفتم شما هم برو و به این مسائله منحرفی و مثبت 18 فکر نکن.
خندید و گفت: ((شبتون بخیر.))

-شبه شما هم بخیر جناب آقای آندرسه شایان.

رفتم تو واقعاً دیگه چشمام باز نمیشد رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم و به دقیقه نکشید که خوابم برد.

صبح روز بعد رفتم و در کنار الیکا صبحانه خوردم.اولش اخمو بود من کلی مزه پروندم و کلی حرف زدم که یخش وا شد.

رفتم پایین و دیدم آندرس داره حاضر میشه داشت میرفت با دیدنم گفت: ((ااا. سلام صبح بخیر من رفتم مراقبتش باشین.))

-سلام. صبحانه خوردی؟

-بله.فعلاً.

-وایستا وایستا؟

-چیشده؟

-امروز من باید الیکا رو از توی اون اتاق بیارم بیرون قبله رسیدنت یه تک بزن.

-اوکی.خداحافظ.

دستمو براش تگون دادم و رفتم پیشه الیکا عملیات دوم آغاز میشه.یا خدا.قبل از اون قرارمو با آکس بهم زدم امروز کلی کار داشتم.

در زدم و رفتم تو نشستم روی تخت به پنجره ی اون ور نگاه میکرد مقدمه ی خوبی بود:((دوست داری اون بیرونو ببینی؟))
-نه...

-پس چرا داری با حسرت نگاه میکنی؟

-خب.خب.

-خب چی؟

-میتروسم.

-از چی؟

-مردا.

-چرا؟

-همشون عین همین خیانت کار موزی و کلک بازن. من باید انتقام بگیرم.اما میتروسم.

-بیا درباره ی این چیز بعداً که شخصیته شوهرتو فهمیدی صحبت کنیم الان من میگم دوست داری بری بیرون یا نه؟

-خب اون هس و من میتروسم.

-اون نه آندرس.بعدشم آندرس سرکاره.

-از کجا معلوم دروغ نمیگی؟

-چیکار کنم باور کنی؟

-اممم...به اون پیرزنه که یکی از آشپزای خونه اس بگو بیاد و حرفتو تایید کنه.

-باهم بریم تو بگو بهش.

-نه الان میگم بیاد اینجا.

بعد از چند دقیقه اون اومد و الیکا هم باور کرد.لبخند کوچیکی زد. منم گفتم:((حالا میخوای بریم به اون باغه پشتی که خیلی

هم قشنگه و همه ازش تعریف میکنن و من ندیدم؟))

-آره بریم.

-تو میدونی کجاس؟

-تو از کجا میدونی همچین باغی وجود داره؟

-دوتا از خدمتکارا داشتن میگفتن که اون باغ فوق العاده اس باهم حرف میزدن و من شنیدم.میشه بریم اونجا؟ تو بلدی؟

با هیجان گفت:((آره آره دنبالم بیا...))

خیلی خوشحال شدم گامه دوم با موفقیت برداشته شد خدایا همینجوری پشتم باش تا تهش...

دستشو گرفتم اول یه جوری نگام کرد و منم شونه ای بالا انداختم و اونم چیزی نگفت.

رفتیم همونجا خیلی قشنگ بود اینقدر گل داشت که دیگه به این یقین رسیده بودم مدل گله دیگه ای وجود نداره.

همه رنگای مختلف.درختای تنومند و بزرگ که به شکله دایره ای بود و وقتی بالا رو نگاه میکردی درختا آسمونو گرد کرده

بودن.دوتایی نشستیم روی صندلی های چوبی.روی شونه اش

لم دادم من به خاطره بیمارام از همه چیم گذشته ام خداهم یه چیزی میدونسته ها.مثله اینکه غرور منو دوست نداشته.بعد

مدرک گرفتن و تجربه کسب کردنم با بیمار فهمیدم تا

باهاشون رفیق نشی هیچی نمیگن و هیچ تاثیری نداره.این تجربه با وجوده الیکا کاملتر شد. لبخند کوچیکی زد و گفتم:((تو

آدمه منطقی هستی؟))

-نه...شاید خیلی کم.

-بین اگه همه ی زنا بر این باور باشن که تمام مردا قاتلن که هیچ زنی دیگه روی زمین نیس و همه می میرن.

کمی مکث کرد و گفت:((اون زنا احمقن و هیچ کدوم زندگیه منو نداشتن همشون الکی میگن که عاشقتن.))

-تو شاید فراموشی هم گرفتی و خاطراتتو با آندرس از یاد بردی.

-نه.

-یعنی تک تک روزای خوبتو یادته؟

-آره.

-گاهی احساس نیاز نمیکنی یا اینکه دوست داشته باشی مثله اون وقتا عاشقانه کنارش باشی؟

-شاید گاهی اوقات اما وقتی خاطرات اون تصادف کذایی یادم میاد همه چیو از یاد می برم.

این همون شخصیته و تمام تلاشش اینه که الیکای واقعی اون تصادفو به یاد بیاره و حسه انتقام به سرش بزنه.گفتم:((مهم

اینه که تو بعد اون ماجرا فکر میکنی همه ی مردا. دقت کن

همه ی مردا اینطورین چرا؟))

کمی سکوت کرد فکر کنم کم آورد ادامه دادم:((و مهم تر از اون این که فکر میکنی آندرس کسی که واقعاً دوستت داره و

دوستش داشته اینطوره.))

-بابامم مامانمو دوست داشت...

-از کجا فهمیدی بابات مامانتو کشت؟

چیزی نگفت.بازم ادامه دادم:((پس بین چند تا سوال پیش اومد اول اینکه تو فعله جمعو به کار می بری. دوم اینکه به کسی

که میدونی دوستت داره این احساسه نفرتو داری. سوم

اینکه چطوری به این یقین رسیدی که بابات مامانتو کشت؟))

دستاشو دوطرفه صورتش گرفت و چشماشو روی هم فشار داد می دونستم اینا ماله اعصابه و فشارای عصبیه که اینطوریش کرده امروز زیاده روی کردم همه ی این سوالا بعد رفیق

شدن باهاش باید شکل می گرفت. دستمو دورش حلقه کردم و گفتم: ((بغض نکن به اعصاب فشار نیار گریه کن. گریه خالیت میکنه تا وقتی سبک بشی گریه کن همه رو بریز بیرون و با

هر قطره اشک از دسته همشون خودتو خلاص کن و برای راحتتر بودن به حرفام فکر کن.))
بغضش بعد از چند دقیقه شکست و شروع کرد به گریه.

گفتم: ((بلند گریه کن تمام عصبانیتتو خالی کن داد بزن تا از این همه عقدها راحت بشی.))

حرفمو عملی کرد صدای گریه سکوتیه جنگله آرومو شکست. توی بغلم و توی آغوشم گرفتمش تا بتونه راحت باشه. همیشه باید برای خالی شدن از اشکات کمک بگیری اونا آرومت

میکنن و البته حرفای طرفه مقابل. پس مرحله ی دوم: ((لیکا میخوام دوستت بشم یه جور خواهر باهام حرف بزن حرف زدیم آرومت میکنه دردو دل آرومت میکنه.))

حرفمو عملی کرد و من احساس خوبی داشتم: ((دوسش داشتم مادرم بود مگه میشه آدم مادرشو دوست نداشته باشه همیشه وقتی نیس نبودش به وضوح دیده میشه.))

دوست داشتم خودش ادامه بده اگه نداد اسرار نمیکردم چون باعث میشد که فکر کنه اجباریه و من مجبورش میکنم و فردیم که نمیتونه بیشتر باهام راحت باشه ادامه نداد و منم ادامه

اشو ازش نخواستم با اینکه کنجکاو بودم

اون مادرشو میخواست...

نمیدونم چقدر گذشت که یهو جنگل به سکوتش برگشت. به آسمون نگاه کردم خورشید پشته درختا بود. الیکا سرش پایین بود و چیزی نمیگفت سکوت بهترین چیز برای این موقعیت بود

میدونم الان که توی بغلم گریه کرده احساس خجالت داره خجالت از اینکه چرا یهو اینطوری توی بغلم گریه کرده.

گوشیم زنگ خورد الیکا نفهمید آندرس بود که تک زنگ زده بود.

دستشو گرفتم و نازش کردم سرشو گرفت بالا لبخندی بهش زدم و گفتم: ((از دفعه ی بعدی که بیایم اینجا میخوایم فضا رو شاد کنیم حالا هم دیگه بسه.))

سرشو تکون داد و آروم گفت: ((مرسی واسه همه چی.))

خنده ای کردم که اونم جوابه لبخندمو داد.

چشمکی زدم و گفتم: ((بریم؟))

اونم چشمک زد و گفت: ((بریم.))

والای خدایا شکر گامه دومم برداشته شد خیلی هم خووب تموم شد. الان ده درصد نرم شده و این خیلی خوبه.

رفتیم توی اتاقش. خوابید روی تخت منم پتورو انداختم روش. چشماشو بست و منم گفتم: ((یه ذره بخواب آروم بشی.))
ادامه دادم: ((پس تا اینجا سه نکته واسه آرامش بهت گفتم خووب گریه کن. دردو دل کن و بعده اینکه کامل آروم شدی
بخواب اینا به آرامش اعصاب کمک میکنه.))

-وقتی عصبانیم چیکار کنم؟

-برو توی یه اتاق تاریک دراز بکش و چشاتو ببند و نفس عمیق بکش. وسی کن به هیچی فکر نکنی.

لبخند کوچیکی زد و گفت: ((مرسی.))

منم یه خواهش میکنم گفتمو درو بستم.

آندرس داشت از پله ها میومد پایین با دیدنم گفت: ((سلام. نگو که بردیش توی باغ؟))

لبخندی زدم و گفتم: ((مگه میشه آنجلا کاریو نتونه انجام بده هیچ چیز غیر ممکن نیس به خصوص واسه من.))

ذوق کرد اومد طرفم و با خنده و هیجان گفت: ((جدی میگی یعنی واقعا رفتین؟))

سرمو با خنده تکون دادم نشست روی کاناپه و با ذوق گفت: ((بگو چیکار کردی؟ بگو دیگه.))

نشستم رو به روش و از سیر تا پیازه قضیه ارو براش گفتم و حتی گریه هاش و تهشم گفتم: ((و خلاصه اینکه تونستم یه ذره
نسبت به خودم نرمش کنم.))

خنده ای کرد و خودشو کشید جلو و چشماش رو به روی صورتم قرار گرفت گفت: ((تو نابغه ای دختر.))

یه ابرومو دادم بالا و لبامو غنچه کردم و با چشمای درشت شده بهش خیره شدم. خندید و گفت: ((شیطونم هستی.))
خنده ام شدت گرفت.

گوشیش زنگ خورد و بلند شد و رفت. منم رفتم توی اتاقم آکس زنگ زد و گفت که عصر همو ببینیم منم قبول کردم چون
کارم تموم شده بود.

به مامانم زنگ زدم و کمی باهم صحبت کردیم گفت بابام یه ذره هم راضی نشده و از دستم کلی آثیه.

خیلی ناراحت شدم دلم واسشون تنگ شده بود. رفتم زیر پتو و چشمامو به زور بستم تا خوابم ببره.

بعد از چند ساعت که نمیدونم کی بود بیدار شدم موهای بهم ریخته امو شونه زدم و بالا بستم تونیکه بلندی با یه جین
پوشیدم و رفتم بیرون مثله اینکه موقعه ی غذا بود. یه خدمتکار

گفت برم بالا که غذا آماده اس. خواستم برم پیشه الیکا که گفتن غذا خورده رفتم بالا آندرس داشت با غذاش بازی میکرد و
سرش پایین بود نشستم و خیلی عادی سلام کردم. بعده

سلام گفت: ((ظهر بخیر.))

-حالم خوب نبود.

-وقتی حالت خوب نیس میخوابی؟

-خوابم نمیبیره اما به زور سعی میکنم بخوابم تا از غمو غصه دور بشم.

-چه جالب تاثیریم داره؟

-آره صد در صد.

-مواقعی که عصبانی هستی چی؟

-نه بلافاصله بعدش خطرناکه. اما بعده اینکه به نحوی آرام شدی میتونی بخوابی.

-بعدش؟ حالا خواب اثری هم داره.

-آره البته گفتم بلافاصله بعده عصبانیت خوب نیست اما چون معمولاً وقتی آرام شدی و عصبانی نبودی خواب باعث میشه

به کل فراموش کنی عصبانیتو و سعی کنی بعده اینکه از

خواب بیدار شدی همه چیو از یاد ببری و دیگه بهش فکر نکنی تا آرامشت تکمیل بشه.

-گاهی وقتا خواب اثر نداره.

-تلقین باعث یقین میشه. اگه تو نخوای دیگه عصبانی باشی عصبانی نیستی.

-چجوری خب آرام بشی؟

-حرف زدن با آدما. یا چمیدونم گریه. خب هرکسی یه جوری عصبانیتشو تخلیه میکنه اما باید همیشه حواست به بعدش هم

باشه پس به نظرم سکوت توی اون لحظه و نفس عمیق

خوب جواب میده بعضی آدما روشن فکرن و به بعده حرفاشون هم فکر میکنن که اگه الان فلان چیزو بگم آیا خوبه؟

-روانشناسی هم چیزه خوبیه ها...

خندیدم و گفتم: ((آره... البته باید بگم که بعده عصبانیت اگه خود به خود خوابت بیره خطرناکه من منظورم از خوابیدن اینه که

آروم بشی حالا به هر حال هرکسی با یه چیزی آرام

میشه.))

داشتم غذا میخوردم که یاده یه چیزی افتادم و گفتم: ((تو پیانو میزنی؟))

-آره.

-میشه یه ذره برام بزنی؟

-بعد ناهار باشه.

بعد خوردن ناهار دنبالش رفتم توی اتاقش. اینم زرنگها اتاق بزرگه ارو برای خودش برداشته.

اتاق بزرگی که سورمه ای و سفید بود کله دکور با همین دو رنگ به طرز جالبی چینده شده بود. گوشه ی اتاق پیانویه خیلی

بزرگی قرار داشت با یه صندلی که فقط تو فیلمها از نزدیک

دیده بودم و مخصوصه همون پیانو بود. نشست روش منم نشستم روی تخته دو نفره ای که ملافه ی سفیدی روش بود و

تاجه بلند و خوشگلی بالاش.

شروع کرد به زدن و منم با دقت گوش میکردم به حرکت دستاش که به تمرکز فوق العاده ای احتیاج داشت. آهنگه آرام و

غمگینه آلمانی که موضوعش درباره ی تنهاییو غمو ناراحتی

بود. صدای مردونه اش آرام شده بود و ولومش پایین بود. حتی بعضی جاها چشماشو می بست این واقعاً عالی بود با چشمه بازم آدم بتونه هنر کرده چه برسه به چشمای بسته.

یه جورایی فکر میکردم چیزی که میخونه زندگیشه. سرنوشته پر پیچو خمش چون تک تک حرفاش از ته ته دلش بود. آهنگ همونطوری که آرام شروع شد و ادامه پیدا کرد همون طورم

تموم شد. بهم نگاه کرد براش دست زد لبخنده کوچیکی زد و منم گفتم: ((بهت افتخار میکنم پسر.))
خندید و گفت: ((منم بهت افتخار میکنم دختر.))
- چرا؟

- برای همین یک روز موندنی که توش کلی حرفای تاثیر گذار داشت. احساس میکنم در هر موضوعی خدای کمک کردنی. تو کارتم فوق العاده حرفه ای هستی.

دستمو گذاشتم روی سینه ام و خم شدم: ((اختیار دارین.))

گوشیم زنگ خورد آکس بود از آندرس خداحافظی کردم و گفتم که یه ساعته دیگه برمیگردم.

رفتم پیشه آکس بغلم کرد دستمو دورش حلقه کردم. موهامو بوسید چشامو بستم.

از بغلش اومدم بیرون لبخندی زد و گفتم: ((خوبی؟))

- آگه خوبی خوبم.

خندیدم و گفتم: ((خوبم.))

- خوبه که خوبی.

با خنده گفتم: ((قافیه سرایی میکنی؟))

اونم لبخندی زد و گفت: ((درده عشقه.))

خنده ام گرفت جوابه خنده امو داد. کمی حرف زدیم و رفتیم کافی شاپ بعد از چند لحظه سکوت چیزی یادام اومد: ((میگم

آکس تو میدونستی آندرس میخواد بهمون خونه بده؟))

- آره. چطور مگه؟

- خب چرا بهم نگفتی؟

- چیو باید میگفتم؟

- تو واقعاً موافقی؟

- آره معلومه ما به همین راحتی می تونیم صاحب خونه بشیم چرا که نه؟

چیزی نگفتم گفت: ((از اونجا چه خبر خوش میگذره؟))

- بد نیس.

- غیر از شما سه تا کسی هم اونجا هس؟

- آره خدمتکارا دیگه.

- نه غیر اونا.
-نه.واسه چی؟
-همین طوری.
-تو خونه اشو دیدی؟
-آره معلومه.من عاشقه خونه اشم.
-آره خیلی قشنگه.
-من توی همه ی این مدتی که باهاش بودم هنوز نتونستم تمام زیرو بمه اون خونه رو دید بزرم از بس که جاهای مختلف داره.
-آره من هر روز یکیو میخوام کشف کنم.
-یه اتاق داره پره وسایل موزیکه از کوچیک ترین وسیله بگیر تا آخرش.پیانو سنتور گیتار ویالون و کلی وسیله ی دیگه.
-!!!جدی؟ گفتی ویالونم داره؟
-آره تو هم که عشقه ویالون برو اونجا حالشو ببر.
-و!!!ای عالییه.
-تو ویالونت پیدا نشد؟
-نه دیگه دزدیدن رفت.
-میخرم برات عشقم.
لبخندی زد و گفتم:((خب دیگه من رفتم.))
-!!!زود نیس تو که همین الان اومدی.
-یک ساعتو نیمه پیشه همیمااا من گفتم یک ساعته برمیگردم.
-تو که اسیر اون نیستی حالا یه ذره دیر بشه.
-آخه خب قول دادم.حالا باشه یه ذره دیگه میمونم.
-بعد نیم ساعت گفتم:((آقا امری ندارین اجازه هست من برم؟))
-بفرمایین مراقبه خودتم باش خداحافظی خانومی.
-تو هم مراقبه خودت باش.
دستی براش تکون دادم و گازشو گرفتم.آخیییش دلم وا شد.
رسیدم اونجا.آندرس نبود رفتم بالا از توی اتاقش اومد بیرون رفتم طرفش گفتم:((تو ویالون داری؟))
-سلام حاله شما چطوره؟ منم خوبم.
-خب سلام.
-آره.حتماً آکس بهت گفته.

-آره.گفت یه اتاقه بزرگ پره از این جور چیزا داری.

خندید و گفت:((اتاقه طبقه ی بالا.))

-میشه بیای همراهم؟

از همکف رفتیم بالا طبقه ی اول که یه نیم دایره ی بزرگ با پنج تا اتاق و یه نشیمن بود.طبقه ی دوم یه سالنه بزرگ و یه آشپزخونه و وسطه سالنم یه میزه ناهار خوریه طویل و گوشه

ی سالن پله میخورد و طبقه ی سوم کلا یه راه رویه طویل بود که تهش به یه اتاق کوچیک میرسید و در طوله راه رو سه تا اتاق هم بود.این خونه جون میداد واسه کارگاه بازی.مثله

این قصه ها و افسانه ها که یه خونه ی گمشده وسطه جنگلنه بود. یه راه روی بزرگ و طویل و به انتهای راه رو رسیدیم فکر کنم یه نیم ساعتی توراه بودیم خنخ. دره اتاقو باز کرد یه

اتاقه فوووووق العاده بزررررگ که هرچی وسیله ی موزیک به ذهنت میرسید اون تو وجود داشت.ویالونو به طرفم گرفت و گفت:((بلدی؟))

-فقط ویالون بلدم.

-منم فقط پیانو بلدم.

-پس چرا اینهمه رو اینجا نگه داشتی؟

-ایکا بیشتریاشو بلده واسه اون خریده بودم.

-همون موقع ها یا جدیداً؟

-همون موقع ها واسه تولدش همرو اینجا چیدم و کلی بادکنک آویزون کردم و اتاقو تزئین کردم و یهو وقتی اینجا رو دید که تمام وسایلی که دوست داره یه جا بهش رسیده اینقدر ذوق

کرد که برای هردومون خاطره شد.

-چه شانسا مردم دارن.

لبخنده تلخی زد و سرشو انداخت پایین...

ویالونو از دستش گرفتم و نشستم روی صندلی های راحتی که اطراف اتاق قرار داشت.آهنگه مورده علاقه ام که تک تک حرفاش میگفت که از اینکه کنارشم خوشحالم و خوشبخت

ترین فرده دنیام. رو خوندم

بعد زدن رفتم پایین تا سری به ایکا بزنم آندرس هم گفت میره اتاقه کارش آکس راست میگفت خیلی چیزا توی این خونه وجود داره که باید کشف بشه.

فهمیدم ایکا کلی حرفه و استعداد داره.

بعد تحقیق توسطه آندرس فهمیدم اونم مثله من پدرش ایرانیه اما آلمان به دنیا اومده برای همین فامیلش ایرانیه.

تقی به در زدم و وارد شدم. روی صندلیه چوبی نشسته بود و داشت روی بوم نقاشی میکشید. با شنیدن صدای در برگشت با دیدنم سرد سلام کرد. نشستم روی تختش داشت منظره ی

پشته پنجره رو میکشید. با تصویر واقعیه اون پشت مو نمیزد. لبخندی به این هنر و استعدادش زدم.

گفتم: ((تو میتونی آدمارو هم بکشی؟))

-آره.

-یعنی الان منو میتونی بکشی؟

-آره.

-میشه بکشی؟

-حوصله ندارم.

-خب پس چجوری حوصله داری اونو بکشی مگه فرقی داره؟ دوتاش سخته دیگه.

چیزی نگفت فقط بلده ناز کنه که نازشو بکشم اه...

آروم گفتم: ((باشه.))

ژست گرفتم پا رو پا انداختم و دست به سینه نشستم. یه لبخنده کوچیک زد گفتم: ((خب عالیه تکون نخور.))

یه آهنگه آروم گذاشت و شروع کرد به کشیدن از اینکه میخواست نقاشیمو بکشه ذوق زده شده بودم دلم میخواست تابلوشو

بزنم توی اتاقم.

همه چی در سکوت اجرا شد. بعد کشیدن گرفت طرفم و گفتم: ((چطوره؟))

من ماتم برده بودم اینقدر قشنگ بود که نمیشد توصیفش کرد فکر میکردی عکس گرفته ازت. سرمو تکون دادم و

گفتم: ((محشره.))

لبخندی زد برآش دست زدم بغلش کردم و گفتم: ((تو بی نظیری.))

اونم دستشو بر خلاف تصورم دورم حلقه کرد و گفتم: ((مرسی.))

-شنیدم تو همه ی موزیکا رو بلدی.

-آره. بیشتر یارو بلدم.

-بیا بریم برام یه ذره بزن.

-نههه...

-چرا؟!

-چون اون هس.

میدونستم منظورش کیه اما گفتم: ((کی؟))

-آندرس.

-شوهرتو میگی؟

-گفتم اون.

حرفشو قطع کردم: ((بعداً درمورد این قضیه صحبت میکنیم آندرس به ما کاری نداره من مراقبتم فقط یه بار بهم اعتماد کن بهت قول میدم حتی یه ذره هم بهت نزدیک نشه اصلاً

نگامونم نکنه خوبه؟))

-یه روز دیگه میریم.

-یعنی تو اینقدر از مردا میترسی؟ فکر نمیکردم اینقدر ترسو باشی.

-نه من ترسو نیستم.

-فقط میخوای از کنارش رد بشی هیچ کاره دیگه نمیخوای بکنی.

-آنجلا فقط یه بار بهت اعتماد میکنم.

-تو یه بار اعتماد کن اگه کاریت شد دیگه اعتماد نکن.

-قول دادیا.

-الیکا باااشه.بریم؟

آروم گفت: ((بریم.))

تو دلم عروسی بود.دستشو گرفتم.درو باز کردم با خودم فکر میکردم الانه که آندرس سخته کنه.روی کاناپه نشسته بود و غرق

فیلم دیدن بود و خیار میخورد.با باز شدن در به تک تک

اعضای صورتش نگاه کردم اول عادی بعد با نگاهی که به دستم کرد چشماش اندازه نعلبکی شده بود.الیکا سرش پایین بود

دست منو محکم گرفته بود دستاش منفی صفر درجه ی

سانتیگراد بود و هیچ گرمایی نداشت.و فقط هم فشاار میداد.با دسته دیگه ام به آندرس اشاره کردم که از جاش تگون

نخوره.خیاری که میخورد تو گلویش گیر کرده بود و سرفه میکرد از

سرفه ی اون. الیکا خیلی ترسید به آندرس اخم وحشتناکی کردم که سرفه اشو انگاری قورت داد و دسته مثن شده اشو

جلوی دهنش گرفت و با دسته دیگه اش به قفسه ی سینه اش

میکوبید که خفه نشه.خنده ام گرفته بود لبامو دادم تو و سعی کردم نخندم.از پله ها بالا رفتیم آندرس چشم از الیکا بر

نمیداشت خدارو شکر الیکا نفهمید که اون داره نگاهش میکنه.

رفتیم بالا به طبقه ی سوم رسیدیم دره اتاقو بستم و گفتم: ((آندرس بی نهایت دوستت داره.))

-همش دروغه.

-بیا امتحانش کنیم یادته بهت گفتم بیا اینکارو بکنیم؟

-آره خب چجوری؟

-اگه حرفه من ثابت شد و اون واقعا دوستت داشت چیکار میکنی؟

-هرکار بخوای انجام میدم و اگر حرفه من ثابت شد؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان خیانت شیرین

- تو هر کاری بخوای من انجام میدم قبول؟
- باشه قبول.

- خب دیدی برای اولین بار اعتماد کردی هیچیت نشد؟
- آره باورم نمیشه.

- اما دسته من احساس میکردم خون بهش نمیرسه بس که فشار دادی.
- خیلی ترسیده بودم.

سرش پایین بود و من به شدت از این وضعیتش داغون شدم. رفتم کنارش و دستشو گرفتم نشست روی مبل گفتم: ((من پیشتم بهم اعتماد کن کاریت نمیشه مراقبتم اینا کلمه هاییه که از من توی ذهنت باید بسازی بگو تا وقتی آنجلا هست غم ندارم.))
لبخندی زدم اونم خندید. خدایااا کی باورش میشه منی که به دختر عموم محل سگ نمیدم اینطوری بشم؟؟؟
رواشناسی همینه باید عادت کنم رفتارم با بیمارام باید با بقیه فرق داشته باشه تا زمانی که اونا هم بشن مثله بقیه تا رفتار منم باهاشون بشه مثله بقیه. البته کلمه ی بیمار اصلاً به نظرم قشنگ نیست.

سکوتو شکستم و دستامو کوبیدم بهم و گفتم: ((خب نوبت شاهکاره خانومه.))
- تکی که نمیشه.

- خب همرو نمیخوام باهم بزنی کدومو بیشتر دوست داری؟
- پیانو.

- کی بهت یاد داده؟
- آندرس.

- میتونی تعریف کنی چجوری یادت داده؟

- لحضات مثبت 18 زیاد داشت برای سنت خوب نیس.

اخمه بدی کردم که خندیدو گفت: ((باااااا خب آخه همش عاشقانه بوود.))

- اون لحظه هارو دوس داری؟
- داشتم.

- یعنی تویی که عاشقه آندرس بودی الان یه ذره احساسم بهش نداری؟
- نه. ندارم.

این حادثه ای که از گفتنش فرار میکرد معلوم میشه خیلی روش تاثیر گذاشته روی روانش افکارش روی قلبش احساساتش همه پیش به یه باور تبدیل شده یقینی که سرتاسره عقلشو

پر کرده که مردا موجودات خطرناکین. اینقدر روش تاثیر گذاشته که احساس قلبیه گذشته اشو فراموش کرده. آنجلا از پشش برمیاد. الیکا باید به زندگیه عادی برگرده این یه دینیه که گردنه منه.

شروع کرد به زدن. جالب اینجا بود که همون آهنگیو زد که آندرس همین چند دقیقه پیش زده بود. عین همون. براش دست زدم و با اسرار اون منم براش ویالون زدم اونم یه ویالونه دیگه برداشت و خیلی سریع محتوای آهنگه منو فهمید و اونم شروع کرد به زدن. کمی که اونجا بودیم دستشو گرفتم و درو باز کردم آندرس پشت در خوابش برده بود و دستش جلوی در افتاده بود الیکا با دینه اون جیغه بنفشی زد که منو سخته داد چه برسه به آندرس. عکس العملش فوق العاده بود و اگه اون لحظه دوربین داشتم حتما فیلم می گرفتم می داشتم اینستاگرامم تا کلی لایک بخوره. با زدن جیغ سه متر پرید و یه گوشه از دیوار و ایستاد و دستاشو زد پشتشو و سرشو انداخت پایین عین بچه هایی شده بود که ناظم دعواشون کرده و میخواد تنبیهشون کنه. به الیکا نگاه کردم اون تو مرز سخته بود احساس میکردم دسته سمت چپم که توی دستشه از بدنم جداس چون خون راهه اونجارو گم کرده بود.

دستشو کشیدم و دنباله خودم بردمش به اتاقش که رسیدیم نشست روی تخت نگاهش کردم و گفتم: ((کنار اتاقمون خوابش برده بود به کاراش دقت کردی؟))

-نه سرم پایین بود. فقط دیدم خیلی ترسید.

-چی تورو اینقدر ترسوند؟

-وجود اون که غیر قابله پیش بینی بود.

-اون تورو دوست داره میفهمی؟

-نمی خوام بفهمم. هیچی نمیخوام فقط میخوام تنها باشم.

-باشه بعداً در موردش حرف میزنیم فقط یادت باشه که تونستی با کمکه من از جلوش رد بشی.

-یادم میمونه مرسی که کمکم کردی.

-من میرم بعد میام.

-باشه.

رفتم بیرون آندرس روی پله ها نشسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود با دیدنه من که تابلویه نقاشی دستم بود اومد طرفم و گفتم: ((دیدی تونستم؟))

-خیلی عالی بود فقط کاش هماهنگ میکردی.

-میخواستم غافلگیر بشی.

اخم ریز و جذابی کرد. خنده ی کوچیکی کردم و گفتم: ((بخشید.))

اختصاصی کافه تک رمان

سرشو تکون داد و گفت: ((خواهش.))

ادامه داد: ((دلّم براش تنگ شده بود دیدی همون آهنگیو زد که من زدم؟))

-آره. حالا دل تنگیت برطرف شد؟

-مگه میشه با همین چند ثانیه؟ فقط میشه گفت از مرز خماری در اومدم.

-خب خوبه کم کم درست میشه. راستی تو کارت چیه؟

-مدیر کارخونه ای هستم که خودم ساختمش دوست داری اونجارو بهت نشون بدم؟

-بدم نمیداد. کارخونه ی چی هست؟

-مواده آرایشی بهداشتی.

یاده جایی که بابام قرار بود بهم بده افتادم اونجا هم همین طوری بود اون میخواست من اونجارو اداره کنم و کار یاد

بگیرم. دلّم براشون تنگ شده. چی میشد همه چی الان درست بود و

من خونه ی خودم بودم؟ تازه میفهمم خونواده گرانبها ترین ارزشی بوده که من تا حالا داشتمش و وجودشو هیچ وقت درک

نکردم که چقدر با ارزشه.

با دستی که جلوم تکون میخورد به خودم اومدم.

گفت: ((کجایی؟ دوست داری ببینی یا نه؟))

-آره گفتم بدم نمیداد. تو آقای امیری رو میشناسی؟

-آره دوست بابامه منو هم میشناسه چطوره مگه؟

-بابامه...

-جدی؟! !!

-آره من آنجلا امیری هستم دیگه.

-آآن اوووکی گفتم چقدر آشناست. خیلی پدر محترمی داری به ما خیلی لطف دارن بابای خدا بیامرزم دوسته قدیمیه ایشون.

ایشون خیلی بزرگوارن.

-خدا رحمتشون کنه. بله پدره منن دیگه.

-اوهوع. تو دلشونم جا باز کردم.

-تو؟

-آره. ببین فردا من ساعت 8 میرم اونجا تو هم باهام میای یا آدرس بدم بعد میای؟

-نه باهات میام اونجا بعدش با ماشینم برمیگردم.

-ماشین نمیخواه بیاری به همینا میگم برسونت.

-اوکی.

رفتم توی اتاقم و بهترین جایه ممکنه تابلو رو نصب کردم.

فردای اون روز باهش رفتم.سوار ماشین که شدم عطر تلخش تمام فضای ماشینو پر کرده بود ناخودآگاه چشمام بسته شد چون واقعاً بوش خوب بود.با دیدنم در اون صحنه خندید و گفت:((چته؟))

-چیزیم نیس تو چته؟

-آخه چشمامو بسته بودی.

-ادکلنت خیلی بوش خوبه.

-الیکا واسم خریده.

-خوش سلیقه اس.

-معلومه اگه نه منو انتخاب نمیکرد.

-الان که خیلی خوش سلیقه تر شده که فهمیده به درد نمیخوری.

اخمی کرد که خندیدم.

توی راه چیزی گفته نشد و این آهنگ بود که حرف میزد.

با دیدن دره خیلی بزرگی که جلوم بود تعجب کردم اینجا اندازه ی کارخونه ی بابام بود شایدم بزرگتر گفتم:((اینجارو خودت خریدی؟))

-خودم ساختم.

-اوهوع.یعنی معماریشو همه پیش؟

-تقریباً.خب کسایه دیگه هم بودن که ازشون مشورت گرفتم که مثلاً فلان قسمت چه شکلی ساخته بشه.اما سرمایه اش از خودم بوده.

یه پیرمرد قد بلند جلوی در بود با دیدنه ماشین اومد جای شیشه خمو راست شد و گفت:((سلام آقا خوش اومدین صبحتون بخیر.))

-سلام صبحت بخیر درو اگه بشه که بزنی.

-چشم آقا.

رفتیم تو پیچید سمت راست که سرایشی بود و به پارکینگ ختم میشد.از ماشین اومدیم پایین تازه تونستم براندازش کنم کتو شلوارم بهش میومدا.یه کرواته سورمه ای رنگ با پیراهن

سفید و کت و شلوار سورمه با کفشای همون رنگی ترکیبه جالبی بود دستاشو کرد توی جیبش و راه افتاد. توی اینه ی آسانسور به خودم نگاهی کردم روسری کوتاهه طلایی و مانتوی

عسلی رنگ کوتاه و چسب و شلوار چسبه کرم رنگ با رژه لب کالباسی رنگ.

به بالا که رسیدیم از همون اول براش خمو راست میشدن و اونم با اخمه همیشگی سرشو فقط تکون میداد همه با تعجب نگام میکردن منم بی توجه به اونا به اطرافم نگاه میکردم همه

چی دقیقو کار شده بود و کارگرا در حاله فعالیت بودن و هیچ بی نظمیی توی کارشون دیده نمیشد. از یک سالنه فوق العاده بزرگی گذشتیم و از کناره دستگاها رد شدیم. ته سالن وسطش

پله میخورد و میرفت بالا و روبه روت سمته بالا یه دفتر کار که شیشه ای بود و اونجا همه ی سالن تحت کنترلت بود و همه چی دیده میشد وجود داشت. یکی اومد صدای آندرس که

مردونه و جدی و مغرور بود رو به یه مرده دیگه ای گفت: ((برنامه ی امروز.))

اون مرده هم داشت تند تند یه چیزایی رو بلغور میکرد و آندرس هم سرتکون میداد با کلی شرکت قرار داد بسته بودن از کله حرفاش همینو فهمیدم. روی صندلیش نشست به اطراف

نگاه کردم از این بالا تسلط به امور فوق العاده بود. دکمه ی تلفنو زد و خیلی جدی گفت: ((زیره یک دقیقه باید اینجا باشی سریع.))

صدای ریزه یه خانوم که تند به آلمانی گفت چشم به گوشم خورد رفتم بیرون طبقه ی بالاش چندتا اتاقه بزرگ داشت و بالای هر اتاق تابلوهایی نصب شده بود مدیریت. سالنه جلسات.

اتاق معاون و... همه روبه سالنه کارخونه بودن و این اتاق از همه بزرگ تر بود و وسط قرار داشت. یه خانوم با کفشای پاشنه ده سانتی بدو بدو از ته سالن داشت میومد. آندرس اخماش تو هم بود و به ساعتش نگاه میکرد اوه اوه چه خطری شده بود.

وقتی رسید سرش داد زد و گفت که میتونه سریع تر بیاد یه سری کار بهش داد البته یه سری که نه. کلی پرونده انداخت روی دستاش و گفت بره کاراشو انجام بده و واسه ی خوده

آندرس هم نسکافه بیاره. اونم اطاعت کرد و رفت. رو به من گفت: ((چی میخوری بگم برات بیارن؟))

-هیچی من دیگه میرم.

-بودی حالا.

-نه دیگه برم الیکا تنهاس.

-باشه. نظرت درباره ی اینجا چیه؟

-همه پیش فوق العاده است کاره کارگرا. ایمنیه دستگاها. نظمو هماهنگی. نقشه ی کلی کارخونه. و از همه مهمتر اینکه اتاقه تو وسطه و به همه چی تسلط داری و این خیلی خوبه کارت عالیه.

-مرسی کارخونه ی پدره محترمتونم که کم از این نداره؟

-اون که حرف نداره.

خندید.

بلند شدم و گفتم: ((من میرم پیشه مادرم و بعد از اونجا میرم پیشه الیکا. فعلاً))

-به سلامت.

بوی خونه امون که به مشام رسید چشممو بستم و نشستم روی زمین مامانم اومد و بغلم کرد دلم براش تنگ شده بود توی این مدت معنای تنهایی و نبود همچین مادری حس شده

بود. بابا خونه نبود یه دوساعتی اونجا بودم رفتم و چند تا لباس از خونه ی خودم برداشتم کمی روی تختم خوابیدم. دیگه وقت رفتن بود زمانی که حسابی از توی بغلش بودم سیر شدم باهش خداحافظی کردم هیچ کدوم درباره ی پدر چیزی نگفتیم الان وقتش نبود.

با ماشینی که ماله خدمتکارای اونجا بود رفتیم خونه ی آندرس.

رفتم حموم. چند تا حموم بود هر اتاق مجزا حموم داشت از حمومه اتاقم خوشم اومد وانس به آدم انرژی میداد کمی ریلکس کردم و اومدم بیرون و رفتم پیشه الیکا تا با هم بریم باغ.

در زدم و وارد شدم بهش گفتم بریم باغ که اونم قبول کرد خیلی خوب بود. اینکه بدون غر زدن قبول کرد عالی بود. دامنه صورتیه کم حالی پوشید و موهاشو دم اسبی بست امروز خیلی

شادتر از روزای دیگه بود به خدمتکارا گفتم روی اون میزی که توی باغه رو خوب بچینن. با حوصله ی تمام لاکه صورتیه کم حالی برای خودش زد و منم توی همه ی این مدت داشتم

به کاراش نگاه میکردم و لبخند میزدم از اینکه از روز اول حالش خیلی بهتره واقعاً خوشحال بودم.

بعده اتمام کارش با هیجان گفت: (بریم؟)

دستشو گرفتم و گفتم: (بزن بریم.)

دوتایی تا جای باغ دویدیم وقتی به میز و صندلی که واقعاً رمانتیک و باحال بود رسیدیم دوتایی تعجب کردیم چون واقعاً عالی چیده شده بود.

نمیدونم تا کی اونجا بودیم و گفتیمو خندیدیم اون از خاطرات خوبه بچگیش میگفت تا اینکه رسیدیم به جایی که من باید یه راهکار میدادم که به الیکا ثابت بشه و بفهمه آندرس اونو

دوست داره منم گفتم: (میتونی یه روز حرفاشو با من بشنوی میتونی کاراشو زیر نظر بگیری میخوای برات از حرفایی که تا الان بهم زده برات بگم؟)

تایید کرد و منم کله چیزارو گفتم اون توی این مدت نمیدونست که آندرس اینقدر دلش میخواد بینتش ازش خواهش کردم که اون اتفاقاتو برام تعریف کنه تا بتونم زودتر کمکش کنم

و از این حالت درش بیارم میدونستم که دیگه اون یه ذره بهم اعتماد داره سرشو انداخت پایین و شروع کرد به حرف زدن: (از ازدواجم با آندرس زیاد نمیگذشت ما عاشقه هم بودیم من

خیلی خوب یادمه یه روز پدرو مادرم گفتن که چهارتایی بریم مسافرت و حالو هوایی عوض کنیم من خیلی به آندرس اصرار کردم اما آندرس واقعاً سرش شلوغ بود و نمی تونست بیاد

آندرس پیشنهاد کرد که منو مامانو بابام باهم بریم سفر اول مخالفت کردم اما بعد دیدم بدم نمیگه من به سفر احتیاج داشتم آندرس قول داد هزارمین سفرمونو بعد اینکه برگشتیم دوباره

باهم بریم چون سفر زیاد باهم رفته بودیم. توی جاده همه چی خوب بود. اما وسطای راه مامان بابام سره یه چیزه بی خودی دعواشون شد بابام تند میرفت جاده سراسیمه تیزی داشت.))

مکث کرد نگاهش کردم با گریه حرفاشو ادامه داد: ((افتادیم توی دره. ماشین غلت میزد بابام پرت شد بیرون و دسته منو که بهش خیلی نزدیک بودم گرفت و از ماشین انداختم بیرون. مامانم موند. ماشین همین جوری غلت میزد که افتاد ته دره و... آتیش گرفت.))

سرشو بین دستاش گرفت پاهاشو به صورت تیک عصبی تکون میداد بدنش سرد شد. بلندش کردم صورتش قرمز بود داشت با لحنه خشنی که تا حالا ندیده بودم داد میزد: ((اون چرا فقط

منو نجات داد؟ چرا هیچی نگفت که مامانم پیاده بشه یا دستشو بگیره؟ اون وقتی دعوا کرد از همون اول میخواست مامانمو بکشه میخواست منو خودش اون قاتله...))

صدای فریاداش توی باغ منعکس میشد از اون دور دیدم آندرس داره میاد طرفمون بهمون که رسید از عکس العملی الیکا ترسید بغلش کرد اما الیکا اون لحظه بود که بی نهایت

عصبی شد کنترلشو از دست داده بود و فقط سعی میکرد از بغل آندرس بیاد بیرون آندرس گوش نمیداد سرش داد زد: ((آندرس بذارش زمین.))

از دادم به خودش اومد با اخم وحشتناکم مواجه شد بلند تر گفتم: ((میگم بذارش زمین.))

آروم گذاشتش روی زمین الیکا سریع اومد طرفم آندرس نشست روی صندلی. الیکارو بغل کردم اینقدر منو به خودش فشار میداد که معلوم میشد واقعا ترسیده نمیتونست حرف بزنه از

اون وقت داشت فریاد میزد اما حالا. سرمو انداختم پایین آندرس آروم گفت: ((من دوستت دارم.))

به آندرس با سر اشاره کردم که بره. به حرفم گوش کرد الیکا که آروم شد روی پاهام خوابید شروع کردم با آرامش به حرف زدن: ((آندرس قصد اذیت کردنتو نداشت. میخواست ببرت

روی تخت و بخوابونت. همین. درکت میکنم اما الیکا توی همه چی عجولی. گفتم من کنارتم نترس. حالا هم بیا بریم بخواب تا آروم بشی. فرصتم باید بخوری از ساعتش یه ذره گذشته.))

دوتایی رفتیم و توی اتاق خوابید قرصشو دادم دستمو گرفت و لبخندی زد و گفت: ((ممنون که هستی.))

منم لبخندی زدم و گفتم: ((خواهش میکنم عزیزم. اینو به خودت بفهمون وقتی بامنی هیچ کاریت نمیشه اینقدر نترس.))
-باشه.

از اتاق رفتم بیرون داشتم فکر میکردم من باید با پدره الیکا هم یه صحبتی داشته باشم و ببینم آیا از لحاظ روانی از سلامتی کامل برخورداره؟ و اینکه بینشون چی پیش اومده؟ و

واقعیتیه قضیه چیه؟

آندرس اومد طرفم اخمی بهش کردم و گفتم: ((تو برای چی یهو میای وسطه کار؟))

-بابا خب دیدم داره گریه میکنه داد میزنه نگران شدم چی داشتی بهش میگفتی؟

- شما اگه کارو سپردی به من بذار خودم حلش کنم اگه خودت میتونی برای چی گفتی من پیام؟
- نگران شدم همین...

- میدونم درسته اینو به خودشم گفتم اما آندرس وضعیت الیکا با همه فرق میکنه. اون از مردا تنفر داره من تمام تلاشم اینه که حداقل به تو که شوهرشی اعتماد داشته باشه. دوشش داری درست اما اونم باید دوست داشته باشه مگه نه؟ مگه اونو نمیخوای خب پس صبر کن بسپرش به من. همینو صد دفعه گفتم...

- ولی دور از شوخی خیلی وقت بود بغلش نکرده بودم چسبید.
هرچی خواستم به رفتارای این پسر نخندم نشد.

گفتم: ((اون تو بغلت داشت کلی دستو پا میزد نزدیک بود پنگولاش زخمیت کنه بعد تو...))
- من پوست کلفت تر از این حرفام که با ناخونای ظریفه یه دختر زخمی بشم.

سری تکون دادم و گفتم: ((حرفامو متوجه شدی؟))

- بله. چشم دیگه بدونه هماهنگیتون کاری انجام نمیدم.

شب رفتم و در کناره الیکا شام خوردم از رفتارای آندرس براش حرف زدم میخواستم کم کم بهش بفهمونم که آندرس حداقل واسش خطری نداره. کم کم دیگه وضعیت باید جور

میشد که سه تامون کناره هم راحت باشیم. بعد توی این جمع سه نفره آندرس کلاً نباید حرف بزنه که الیکا به بودنش عادت کنه و باهاش به مروره زمان راحت برخورد کنه اول حرف

زدن های عادی و بعد عاشقانه و تمام... البته همه ی این مراحل کلی زمان می بره.

هفته ها میگذشت و من روی الیکا کار میکردم جوری که تونسته بودم اعتماد کاملشو نسبت به خودم به دست بیارم و براش شده بودم تنها دوست و همدردش. و این معرکه بود و حالا

کم کم داشتم کار میکردم که وقتی اتفاقی آندرس اومد عادت کنه و نترسه.

و از طرفی با آلكسم بودم و عاشقانه هامون دیگه خیلی زیاد شده بود مخصوصاً من که واقعاً عاشقش بودم و باید اعتراف کنم که متاسفانه بهش خیلی وابسته ام.

و از طرفی پیشه مادرم میرفتم و ازش سر میزدم و باهاش حرف میزدم و آروم میشدم. اتفاقی بابامم میدیدم اون از اینکه برای یه لحظه توی خونه بودم. چیزی نمیگفت و حرفی هم

نمیزد.

امروز قرار بود برم پیشه پدره الیکا و این ماجرای رو که الیکا گفتو رو از زبونه اونم بشنوم. بدونه اینکه الیکا بفهمه آدرسه اونجا رو از آندرس گرفتم اول اصرار داشت خودشم بیاد اما من قبول نکردم. خودم شخصاً و تنها میخواستم باهاش صحبت کنم.

طبق اون آدرس به یه آپارتمان فوق العاده بزرگ که شبیه برج بود رسیدم دوباره به آدرس نگاه کردم طبقه ی 12 واحد صد؟؟؟ سوار آسانسور شدم اعجب جایی بود البته توی برلین

آپارتمانای بلند بالا و برج مانند زیاد بود اما راستش هیچ وقت وارده یکی از واحدای این برجها نشدم و بعد هم فهمیدم پدره الیکا توی آخرین طبقه و آخرین واحد زندگی میکنه.

به اونجا رفتم و زنگه درو زدم بعده از چند لحظه مردی با موهای جو گندمی که بعضی هاش سفید شده بودن جلوی در ظاهر شد. چشما و ابروی الیکا به شدت شبیه پدرش بود. عینه یه

سیب که از وسط به دو نیمه تقسیم شده بود.

از آنلیم کردنه صورتش دست کشیدم و خودمو معرفی کردم.

-سلام من آنجلا امیری هستم دوست و دکتره دخترتون الیکا.

چشماش برق زد و با خوشحالی گفت: ((الیکا؟))

-بله.

-اون حالش خوبه؟

-ایشونم خوبن. نمیخوان دعوتم کنین پیام داخل؟

-بله بله حتماً. بفرمایین.

وارده خونه شدم.

گفت: ((خیلی خوش اومدین ببخشید اینجا یکم نا مرتبه.))

یکم که دقت کردم دیدم صداس به قیافه و کلاً وجناتش نمیخوره خیلی صدای ضعیف و ناتوانی داشت بهش میخورد دیگه از پنجاه بالاتر نباشه اما هر کسی اگه بدونه دیدنه صورتش

صداشو می شنید فکر میکرد نودو خورده ای سالشه. از فکر در اومدم و جواشو دادم: ((نه اختیار دارین خیلی هم خوبه.))

نشستم روی مبل رفت توی آشپزخونه و دوتا چایی آورد.

نشست روبه روم بدونه مقدمه شروع کردم.

-شما آقای؟

-کارن هستم.

-آها بله خیلی خوشبختم. دوست دارم بدونه مقدمه چینی برم سره اصله مطلب. ببینید آقای کارن شما خودتون بهتر از هر کسه دیگه حالو احواله الیکارو میدونین و اینکه اون واقعاً از

ماجرها و اتفاقاتی که افتاده صحنه سازی های بدی رو توی افکارش به وجود آورده و اون صحنه ها داره یه شخصیت جدید از الیکارو میسازه. من دوست دارم علاوه بر اینکه رابطه اش

با آندرس خوب بشه باشما هم راحت بتونه ارتباط برقرار کنه اما من قبل از اون باید اصله قضیه ارو کامل بدونم. میشه برام از اون روز بگین؟

-بله حتما... (بعده یه سکوت طولانی سرشو انداخت پایین و شروع کرد به توضیح دادن) اون روز ما تصمیم گرفتیم بریم سفر من نزدیک به یک ماه می شد که با همسر مدام دعوا میکردم برای همین تصمیم گرفتیم بریم و یه حالو هوایی عوض کنیم آندرس باهامون نیومد توی راه باز هم مثله همیشه سره چیزای بیخود دعوامون شد بزرگ ترین مشکلمونم این بود که چرا همسره من باید بره سرکار و دیر وقت برگرده؟ با وجوده درآمده من نیازی به کار کردنه اون نبود اما خودش خیلی اصرار داشت. منم بهش شک کردم و اینکه بر حسب اتفاق توی اون شرکتی که کار میکرد رئیسش یه مرده کلک باز بود که خیلی نگاهای بدی به زنم داشت و این دو علت باعث شده بود من مانعش بشم و بهش بگم اجازه نمیدم بری سرکار اون روز توی سفر هم همین اتفاق افتاد دوباره یاده اون قضیه افتادیم و بدونه توجه به الیکا شروع کردیم به دادو بیداد. گفتم تو دیگه حق نداری بری اون خراب شده گفت من هرکار دلم بخواد میکنم. با این حرفش جوش آوردم و با عصبانیت زل زدم بهش که با جیغه الیزابت همسرم به خودم اومدم و دیدم با یک کامیون شاخ به شاخ شده بودیم منم برای اینکه خیره سرم جونمونو نجات بدم فرمونو گرفتم به طرفه دیگه و ملق خوردیم توی درّه. همسرم کمر بند بسته بود ماشین به طرفه من خم شده بود برای همین دره سمت راننده باز شد ناخواداگاه دسته الیکارو کشیدم و هنوز خواستم با دسته دیگه الیزابتو بگیرم با الیکا پرت شدم بیرون و دسته دراز شدم زیره ماشین له شد و از تنم جدا شد. با وحشت بهش نگاه کردم به دسته چپش خیره شد و گفت: ((این دست مصنوعیه. ولی من هیچ کدوم از اینا برام مهم نبود درسته منو الیزابت به زور و با اجاره پدر و مادرمون ازدواج کردیم و هردو به یه نفره دیگه علاقه داشتیم اما من بعده ازدواج برام خیلی چیزا عوض شد و من عاشقانه الیزابتو دوست داشتم و حتی منشا دعوامونم غیرتی شدن و حساس شدنم بود. اما... الان اون دیگه پیشم نیست و من از دست دادمش.)) سرشو انداخت پایین و آروم گریه کرد. نخواستم چیزی بگم و دلم میخواست خودش حرف بزنه بعد از یه سکوت خیلی طولانی گفت: ((نمیدونم کی بود که چشمامو باز کردم و با نگرانی به اطرافم نگاه کردم دنباله بچم میگشتم و مدام الیزابتو صدا میکردم بعد فهمیدم توی بیمارستانم. از اون روز به بعد من دیگه تنها شدم. من الیکا الیزابتو از دست دادم.)) سکوت کرد.

حالا نوبته من بود: ((ناراحت نباشین من اومدم تا همه چیو به حالته اول برگردونم اما چیزی که الان خیلی مهمه اینه که الیکا تصویره دیگه ای از اون روز داره اون فکر میکنه چون شما مادرشو دوست نداشتین اونو نجات ندادین و دستشو نگرفتین.))

با ترسو نگرانی گفت: ((نه نه اصلاً اینطور نیست حتی من به خاطره الیزابت بود که دستم قطع شد.))

-اون این چیزا رو نمیدونه آقای کارن.

سرشو انداخت پایین و آروم گفت: ((اون حتی نمیخواد منو ببینه.))

-من همه ی این اتفاقاتو براش تعریف میکنم اون فشارهای روانیه زیادی روشه اما نگران نباشین من حتماً خودم بهتون

زنگ میزنم و اون روزی میرسه که شمارو دعوت میکنم خونه

ی آندرسو الیکا. فقط شماره اتونو بهم بدین.

با خوشحالی و هیجان شماره اشو بهم داد بلند شدم و به طرفه در رفتم و گفتم: ((یکم زمان می بره اما همه چی درست

میشه.))

اومد دنبالم و گفت: ((من واقعاً ازتون ممنونم. حالا کجا با این عجله میموندین یه پذیرایی کوتاهی ازتون میگردم.))

-نه مرسی چایی کافی بود. من باید برم.

-خیلی ازتون تشکر میکنم که اومدین من منتظره تماسه شما هستم.

-خواهش میکنم. اگه یکمه دیگه صبور باشین همه چی حل میشه.

از اون مرده خوشرو با قیافه ای میانسال و با صدایی کاملاً متفاوت با وجناتش خداحافظی کردم و به سمت ماشینم رفتم. همه

چی درست میشد. آنجلا اومده که درستش کنه.

نمیدونم چیشد که خیلی یهویی همه ی زندگیم بهم ریخت. وابستگی هام. رفتاری که از آکس توی ذهنم بود همه چی بهم

ریخت همه چی:

-الو. آکس کجایی تو؟؟ سه ساعته منو کاشتی اینجا.

-الو سلام آنجلا خوبی؟ من تو راهم فداشتم. کدوم قسمته پارکی؟

-همون جایه همیشگی. بدو دلم برات یه ذره شده.

-چشم خانومی اومدم. فعلاً

-فعلاً.

بعد یک ربع نشستن دیدم آکس داره از اون دور میاد به طرفم..

با دیدنم دستاشو باز کرد. بدو بدو رفتم و پریدم بغلش. دستشو روی موهام کشید و گفت: ((سلام عشششششممم.))

-سلام. آکس خیلی بدی.

-چرا؟؟

-تو گفتی سمرت یه هفته بیشتر طول نمیکشه الان یه ماه شد...

-خیلی ازت عذر میخوام آئی. به خدا همه چی بهم ریخت. الان بیا بریم بشینیم میخوام فقط نگات کنم.

لبخندی زد. دوتایی روی صندلی نشستیم با ذوق گفتم: ((خب تعریف کن ببینم.))

-هیچی، همش کار کار کارچی بگم، تو آمریکا هم که میدونی هوام گرم و با یه سری سیاه پوست سرو کله میزدیم، اما به جاش کاره ردیف شد یه شعبه از کارخونه های کوچیکه مواد آرایشی بهداشتیشونو در اختیارمون گذاشتن تا بتونیم خودی نشون بدیم با این تضمین که اگه تا دو سال همه چی پیشرفت کرد بهمون سرمایه ی بیشتری میدن و از طرفی ما هم باید نصف پولی که از اونجا در میاد به اونا بدیم، و اگه توی دوسال پیشرفتی نداشتیم بلکه پست رفت داشتیم کله کارخونه ارو باید به اضافه ی قیمت دوباره ی همون کارخونه باید بهشون داده بشه.

-خب اینکه ریسکه بزرگیه، اگه پیشرفت نکردین چی؟ بدبخت میشین که.

-نه دیگه ما رمزه کارو بلدیم، تو نگران نباش، تو چه خبر چیکارا میکنی؟

-بی خبر، تو خونه ی آندرس دارم به درمانه الیکا ادامه میدم بابام که هنوز نبخشیدتم.

-تو گفتی اون کارخونه ای که بابات داره میخواد به تو بده؟

-فعلاً که باهام قهره ولی تهش آره، اونا که یه دختر بیشتر ندارن.

خندید و تا خواست یه چیزی بگه یه دختری که یه برگه دستش بود اومد سمتمون با دیدنه آکس اخمی کرد و کاغذی که دستش بودو به طرفش پرت کرد و گفت: ((تو خجالت نمیکشی

به این برگه آزمایش نگاهی بنداز جوابش مثبته تو داری پدر میشی بعد اون وقت داری با یکی دیگه می چرخمی؟؟؟))

چشام چهارتا شد، برگه ارو برداشتم و توشو نگاه کردم جوابه مثبت نام پدر آکس.

اب دهنمو قورت دادم، چشامو بستم، برگه ارو آکس ازم کشید نگاهی بهش انداخت و گفت: ((تو کی هستی؟))

-الکی واسه من خنگ بازی در نیار من اگه میدونستم تو با یکی دیگه هم هستی عمراً اگه میداشتم کاری کنی که به این وضعیت در بیام.

اشکام راهشونو در پیش گرفتن اولش باورنم نشد اما جای عکس پدر عکس اون بود آزمایشه دی ان ای هم داشت.

به آکس نگاه کردم با نگرانی گفت: ((انجلا به خدا اینا همش دروغه پاپوشه من اصن این خانومو نمیشناسم.))

خانومه: خودتو الکی به اون راه نزن بگیر دستت برگه آزمایشو (بعد به طرفه من برگشت) خانوم شما که برگه ارو دیدی اشتباه بود؟ خطایی چیزی داشت؟

سرمو به علامت (نه) تکون دادم اصلاً حواسم نبود چی میگن چند لحظه فقط توی شک بودم، بعد که به خودم اومدم دیدم جای من اینجا نیست.

بلند شدم دستمو گرفت، دستمو کشیدم بلند داد زدم: ((ولم کن عوضی، بابام راست میگفت همتون عینه همین، همه ی شماها

همین طوری هستین، حیفه عمرم که با تو گذشت حیفه

زندگیم که با تو هدر رفت حیفه خودم که به خاطره تو با پدرم... کسی که جونشو عمرشو واسه ی بزرگ شدنم صرف کرد، پدرمو به خاطرت ول کردم، تو... تو واقعاً پستی آکس، خیلی هم

(پستی.)

بدو بدو به طرفه ماشینم رفتم هیچی حالیم نمیشد و فقط تند میرفتم. برای خودم متاسف بودم ای کاش اون جوری با بابام برخورد نمیکردم اونم واسه کی؟؟؟ واسه کسی که عاشقش بودم وابسته اش بودم بهش اعتماد داشتم اما اون...

رسیدم خونه ی آندرس از ماشین پیاده شدم و پله هارو یکی یکی طی کردم و با گریه رفتم توی اتاق. آندرس با دیدنم اومد طرفم و تا خواست چیزی بگه من درو بستم نشستم پشته در و نمیدونم تا کی بود که فقط گریه میکردم. شب شده بود اتاق تاریک بود اولاش آندرس هی در میزد اما فقط صدای گریه میشنید.

چند هفته گذشت و من از اون اتاق بیرون نمیومدم و جواب کسیو نمیدادم شاید فقط آب میخوردم. یه شب از همون شبای کذایی چراغ خوابو روشن کردم پشته میزم نشستم و شروع کردم به خوندن یک متن.

به نام خدایی که جدایی را آفرید تا قدر با هم بودن بدونیم خیلی سخته که بعد از چند سال تازه بفهمی دوست داشتنش دروغ بوده ولی بازم بهت بگه دوستت دارم. خیلی سخته وقتی میخوابی طعم واقعیه مرگو بچشی ولی صبح که چشماتو باز میکنی ببینی بازم نمردی و یه روزه دیگه ارو باید با خاطراتش شروع کنی ولی اون دیگه پشتت نیس. پشتت نیس ولی انگار هر لحظه کنارتو ولی تو پیشش بودی اون هیچ وقت ندیده.

میگن با یادش باید زندگی کنی ولی تا کی خوابشو ببینی؟ میگن نا امید نشو آخه طعم نا امیدی رو نچشیدن چون نا امیدی و تنهایی و گریه تنها یادگاری هایی بود که اون بهت داد ولی تو تموم زندگیتو بهش دادی خیلی سخته بهش دل بندگی و اون دلتو بشکونه تو هم میتونستی دلشو بشکونی ولی اینکارو نکردی چون تو خیلی دوستش داشتی خیلی سخته بزرگ ترین

آرزوت مرگ باشه ولی اون بتونه با یار تازه رسیدش خیلی راحت زندگی کنه بعد کل ثروتت که عشقت بوده با کاخ آرزوهات یه جا خراب بشه اون وقت زیر آواره بی مهری و تنهایی از صبرو محبتو دوست داشتن بشینی زار زار گریه کنی خیلی سخته از ترسه اینکه مردم بهت نخندن فکر نکن دیوونه ای تتونی دردو دلتو به کسی بگی. خیلی سخته یادت بیاد که حتی با

شنیدن اسمش اون قدر خوشحال میشدی که دوست داشتی داد بزنی ولی حالا با دیدنش چیزی جز عذاب نصیبت همیشه... ولی دیگه اون واسه تو نیست خیلی سخته جرئت هر کاریو

داشته باشی به امیده اینکه کوه پشتته ولی وقتی برگردی و پشتتو نگاه کنی ببینی یه عمر پشتت به درّه بوده. حالا اون عشقش یه نفره دیگه است اصلاً تو براش مهم نیستی اصلاً رسم بازی قایم موشک زمونه همینه من قایم میشم ولی تو یکی دیگه ارو پیدا میکنی خدایا همه ی اینکارارو تو

کردی به هر کی دل بستم دلمو شکوندی هر جا لونه ساختم خرابش کردی هر جا با دیدن کسی دلم آرامش میگرفت تو اضطرابو تو دلم انداختی نمیدونم شاید اینکارو کردی تا به غیر از خودت به کسی دل نبندم و به کسی امید نداشته باشم پس حالا که همه ی امیدم به تویه کمکم کن...

با صدای تق تقه در سرمو گرفتم بالا

صدای آروم و مردونه: ((آنجلا خانوم یه لحظه میشه درو باز کنین... ازتون خواهش میکنم.))

بلند شدم وقت اذیت کردن بقیه نبود...

درو باز کردم با دیدنم چشماش متعجب شد و گفت: ((چرا این شکلی شدی؟))

سرمو انداختم پایین...

-چشمای گود لاغریه مفرط و رنگه پریده از یه خانوم روانشناس اونم کسی که واسه ی من یه الگوی ابدی بود بعیده... چرا؟؟؟

چیزی نگفتم... چیزی نداشتم بگم. که یک دفعه درحالی که سعی داشتم بغضم نترکه پریدم بغلش و زار زار اشک ریختم. دستشو دوره کمرم حلقه کرد و گفت: ((همیشه تو باهام حرف

میزدی و آرومم میکردی حالا من میخوام باهات حرف بزنم اینجوری که مشکلی حل نمیشه فک کنم اینو خودت بهتر از من بدونی.))

-ترکم کرد... ترکش کردم... حتی یه زنگم نزد...

-کی؟؟؟ آکس؟

-پدر شده بود.

-چییی؟؟؟؟

-برگه ی آزمایششو خودم دیدم.

-مگه میشه آکس... آکس؟

-شده.

نتونستم جلوی گریه امو بگیرم عضلاتم کشش و ایستادن نداشت از تو بغلش در اومدم و نشستم روی زمین غرورم له شده بود برای همین بود که نمیتونستم سرپا و ایستم.

اومد طرفم دستشو زیره گردنم گذاشت با نگرانی نگام کرد و گفت: ((تو داری زندگیه منو نجات میدی منم زندگیه تورو نجات میدم...))

بعد یه مکث ادامه داد: ((باید بریم بیمارستان...))

خواستم مانعش بشم که با یه حرکت بلندم کرد پله هارو یکی یکی طی کرد چشممو بستم حالم دسته خودم نبود... کی باورش میشد؟؟؟

یه ذره چشامو باز کردم منو روی صندلیه جلو نشوند و کمر بندو بست با سرعت خیلی زیادی رانندگی میکرد جونی برای حرف زدن نداشتم آرام گفتم: ((بواش برو حاله بده سرم گیج

میره.))

- چشم.

دیگه چیزی نفهمیدم...

چشامو که باز کردم اولش همه چی سفید بود با دیدن لامپه بزرگی که بالای سرم بود و چشامو اذیت میکردم من به نور عادت نداشتم. زندگی جدیداً تاریک شده بود. و عادت به روشنایی

نداشتم.

و با دیدنه اطراف فهمیدم اینجا بیمارستانه به دستم که سرم وصل بود نگاه کردم خانومه پرستار لبخندی زد و به همون زبون و لحنه ی آلمانی خودش گفت: ((همسرتنه؟))

- کی؟

- همونی که آوردت اینجا.

- نه.

- خیلی نگران بود.

لبخنده تلخی زدم سرمو وصل کرد و رفت بیرون آدرس اومد تو با دیدنم لبخنده کوچیکی زد و گفت: ((خوبی؟))

- مرسی، واسه همه چی.

- من که کاری نکردم در برابر حرفای شبانه ی به درد بخوری که بهم میزدی هیچی نیست.

سرمو انداختم پایین.

گفت: ((مگه روانشناسا هم حالشون بد میشه؟))

- مگه دل ندارن؟

- خب آخه اونا خیلی راحت با چیزایی که میدونن میتونن مشکلشونو حل کنن.

- آره ولی خب بعضی وقتا همیشه چون درجه روح خیلی بالاست. عینه جسم نیست همینه که کاره روانشناسا خیلی سخته.

- حق با تویه...

- کی مرخص میشم؟ من حاله خوبه.

- آره خیلی حالت خوبه.

- خب من از لحاظه روحی حاله خوب نیس از نظره جسمانی خوبم.

- خب مثلماً روح روی جسمم اثر داره. در ضمن شما یه هفته اس داری فقط هی آب میخوری به زور بهت از زیره در غذا

میدادم.

- کی میرم از اینجا؟

- وقتی سرمت تموم بشه.
- آندرس.
- بله.
- میتونی واسم یه کاری بکنی؟
- هرکاری که بخوای.
- میشه..ببین تو پیشه بابام خیلی محترمی اینو من فهمیدم از تو و پدرت حرف شنوی داره میشه بهش بگی منو ببخشه و بذاره دوباره برگردم خونه ی خودم؟
- خب اونجوری الیکا چی پس؟
- آندرس من خونه ی خودم خیلی راحت من هرروز میام از صبح تا عصر خوبه؟ آندرس ما مرحله سخته درمانو طی کردیم البته درسته راه خیلی مونده اما باز میشه با همین منوالی که میگم کارارو پیش برد.ازت خواهش میکنم.
- چشم. قیافه اتو اونجوری نکن.
- لبخندی زدم اونم خندید و گفت:((خنده بیشتر بهت میاد خانوم رواانشنااااا...))
- لبخنده دیگه ای زدم و سرمو انداختم پایین...
- گفتم:((عادت میکنم.))
- صد درصد.
- اما تو به نبود الیکا عادت نکردی و میخوای هنوزم داشته باشیش.
- من به نبودش عادت کردم چون چند ماهه دیگه نیست حرفاتم خیلی روم تاثیر میذاشت میتونم قسم بخورم اگه هر شب باهام حرف نمیزدی تا الان تو تیمارستان باید بستری می بودم.
- اراده ی خودتم بود.
- ولی اگه تو نبود هیچکدوم از اینا نبود.
- میگم آندرس.قول دادی کمکم کنیا.
- آره قول دادم.بذار مرخص بشی تو میری خونه. منم میرم پیشه بابات خوبه؟
- مرسی آندرس...
- خواهش میکنم.
- ***
- بابا!!!؟؟؟
- بلهههه...دختر دیوانه شدم چرا اینقدر داد میزنی؟
- باز مامان به وسایلی این خونه دست زده الانم جواب نمیده هر چی بهش زنگ میزنم.

- خب دختر جان پاشو بیا اون خونه مگه پا نداری دو قدمه دیگه بیا اونجا بهش بگو... چرا زنگ میزنی؟
- جونہ بابا حوصله ندارم شما برو بهش بگو این ویالونی که تازه خریدمو کجا گذاشته؟
- مگه تو باز از اون لامصبیا خریدی؟؟؟
- بابا... تو رو خدا شما دیگه بیخیال شین. از دسته غرای مامان کم کشیدم؟ شما دیگه ول کن.
- من از دسته تو پیر نشم خوبه. آخه دختره گلم من نمیفهمم تو با این سازا و آهنگا به کجا میرسی؟
- پدره من... آنجلا به جایی که میخواستہ رسیده. چیزی واسه به دست آوردن ندارم. همه چی دارم. یه پدرو مادره خوب. همه چی.
- میگم آنجلا یادته اون زمانی که قرار بود دوباره به اینجا بیای میخواستم باهات راجبه یه موضوعی صحبت کنم؟
- بابا خواهش میکنم من اصلاً آمادگیه حرف زدن راجبه اون موضوع کذایی رو ندارم حرفای شما رو هم حفظم ((دیدم گفتم آنجلا؟ نگفتم اون پسره لیاقت نداره؟ نگفتم ازدواج با این پسر به جایی نمیرسه؟ نگفتم پسره مشکوکه؟))
- بابا حرفاتون تکراریه من میدونم اشتباه کردم میدونم سادگی کردم و الانم حالم ازش بهم میخورہ یه ماهه از اون موضوع گذشته بیا بزرگی کن و بیخیال شو.
- خیلخب...
- حالا میشه برین به مامان بگین؟
- باشه.
- یه لبخندی تحویلش دادم و اونم رفت. روی تختم لم دادم گوشیم رو ویبره بود و قلقلکم میداد.
- با دیدن اسمہ آندرس ناخواگاہ لبخندی زدم و جوابشو دادم: ((بههه اقا آندرس.))
- دختر پ تو کجایی؟
- ... مگه قرار نبود 5 پیام هنوز به زور ساعت 3 شده. میخوام یه ریزه ویالون بزنم و یه ریزه بخوابم بعد پیام.
- آنجلا خانوم قرار نبود امروز ناهار پیشمون باشی قرار شد برای اولین بار الیکا خانوم افتخار بدن باهم بعد ناهار بریم پارک.
- آخخخ پاک یادم رفته بود. الان شما ناهار خوردین؟
- بعله بعد عمری در کنار الیکا خانوم در سکوت ناهار خوردیم.
- چه عجب بالاخره خانوم یه ذره کوتاه اومدن و نازو عشوه ارو کنار گذاشتن.
- وای آنجلا اینکه چقدر من بهت مدیونمو خدا میدونه.
- نه بابا این حرفا چیه منم پولمو میگیرم.
- طلاهم به پات بریزن کمه به خدا. کی میتونه از پسه این خانوم بر بیاد دم به دقیقه هر چی میشه آنجلا آنجلا میکنه. ذکره خیرتون توی این خونه خیلیه بانو.
- شما بزرگوارین. آقا.

- آنجلا بیخیال همون 5 بیا ولی بیا. یه شهره بازیو به دلمون گذاشتی.

- چشمششم. امری نیست؟

- نه فعلا. میگم آنجلا؟

- جانم.

- مراقبه خودت باش.

- او هو. چی شد؟

- والا بی جنبه. لازمت دارم خب.

- ای نامرد.

- شوخی کردم بابا. آخه زندگی بدون تو جریان نداره جونه تو.

- بااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

- نه فدات بشم. خدا حافظ.

- بای.

صدای در اومد و من پله هارو دوتا یکی طی کردم و درو باز کردم و یالونو گرفت طرفم یه تشکر کردم.

گفت: ((ناهار خوردی یا بیا بخور؟))

خندیدم و گفتم: ((نه مرسی خوردم.))

بعد یه ذره و یالون زدن و آرامش گرفتن خوابیدم و ساعتو کوک کردم.

صداش گوشمو داغ کرد و قلقلکم شد گوش دادم بینم چی میگه: ((آنجلا؟ چرا اونجوری نگای دو نفره ها میکنی؟ دلت باز

گرفته خانومی؟))

برگشتم طرفش لبخنده تلخی زدم و سرمو انداختم پایین.

آروم صدام کرد: ((آنجلا؟ با تو ام سرتو بگیر بالا بینمت.))

نگاش کردم به الیکا که روی صندلی دورتر از ما نشسته بود و داشت در کمال آرامش بستنی میخورد نگاه کردم آندرس با

نگرانی نگام کرد و گفت: ((باز حالت بده؟))

- نه خوبم.

- بعده این همه مدت فهمیدم وقتی اینو میگی یعنی حالم خیلی بده.

- آندرس من هیچ وقت شانس نداشتم.

- چرت و پرت نگو آنجلا اینو خودتم میدونی که تو هیچی کم نداری همه چی تمومی. زندگیتم آرومه مشکله خانوادگی هم

نداری. همه چی تکمیله. فقط این خانومه روانشناسمون یه ریزه

حسوده.

سکوت کردم ادامه داد: ((اون جورى نگاهشون نکن..ناشکرى هم نکن.))

-آندرس؟

-بععله...

-خوبه که هستی.

لبخندى زد و گفت: ((شما لطف دارى الانم غم باد نگیر بیا بریم سه تایی بستنی بخوریم بعد بریم ترن سوار شیم.))
-جونه آنجلا بیخیال حاله داره بهم میخوره اینقدر که سروتهم کردن.بابا همه دلو روده ام داره بالا میاد.تو ماشالله هیکل دارى کاریت نمیشه.من چی؟

خندید و یهو یی لپمو کشیدو گفت: ((جوجه ی شیطون.))

تعجب کردم ولی از حرکتش خنده ام گرفت اونم خندید.

دوتایی رفتیم پیشه الیکا.

امروز تصمیم داشتم بعده مدتها با الیکا راجبه پدرش حرف بزئم.به سمته اتاقش رفتم و در زدم بهترین فرصت برای حرف زدن بود چون حالش واقعاً خوب بود و رابطه اش با آندرسم که

خیلی خوب شده بود.نشستم روی تختش بهم خیره شد لبخندى زدم نگران بودم و نمیدونستم باید از کجا شروع کنم اما دلو زدم به دریا.

-الیکا؟

-بله عزیزم.

-میگم امشب باید راجبه یه مسئله ی مهم باهات حرف بزئم.

-چیشده؟

-بین تو یه روز قصه ی زندگیتو برام گفتمی اما من باز هم دست از تلاش برنداشتم و رفتم پیشه پدرت و ماجرا رو از زبونه اون هم شنیدم.

پرید وسطه حرفم و با اخم گفت: ((هرچی بهت گفته دروغه.))

-الیکا نپر وسطه حرفم.اول به یه سوال جواب بده تا من ادامه بدم.تو از اون روز به بعد شده حتی یه بار پدرتو ببینی؟

-نه.

-الیکا اون یه دستش قطع شده.تو خیلی چیزارو نمیدونی و باید صبر کنی تا من برات بگم.

هرچی که کارن (پدرش) برام گفته بود رو بهش گفتم.هیچی نگفت و سکوت کرد گفتم: ((تو حتی حاضر نیستی برای یک

بارم که شده اونو ببینی.پدرت خیلی دلتنگته اون الیزابتو دوست

داشته و هنوزم داره تنها یادگاریی که از الیزابت براش مونده تو بودی.حالا تو...))

هیچی نگفت دستمو بردم زیره چونه اش سرشو گرفت بالا تو چشماش خیره شدم و گفتم: ((الیکا بذار حتی یک بارم که شده پدرت به اینجا بیاد هیج اتفاقی نمیوفته بازم بهم اعتماد کن و بدون ایندفعه هم با وجوده من هیج کاریت نمیشه.))
با ترس نگام کرد و گفت: ((نه آنجلا من میترسم.))
-اولاً که من پیشتم دوماً تو چطور به خودت اجازه دادی که افکارت اذیتت کنن و یه شخصیته جدید ازت بسازن؟ تو چرا به همین راحتی تن به این افکار دادی و خودتو باختی؟ بعدشم تو بهم اعتماد کردی و آندرسم همونطور بود که گفته بودم و هیج مشکلی پیش نیومد و تو الان حالت خوبه اینبارم رومو زمین نداز منو آندرس هستیم. بذار بیاد اینجا ازت خواهش میکنم.

بعد از یه سکوته طولانی گفت: ((باشه ولی باید قول بدی اگه اومد از کناره من جم نخوری.))
خیلی خوشحال شدم و با ذوق قبول کردم و بعد از چند دقیقه به کارن زنگ زدم بیچاره فکر کنم از اون روز زل زده به گوشیش چون با اولین بوق جواب داد. منم دعوتش کردم تا بیاد اینجا از خوشحالی نمیدونست چی بگه.

ماجرارو برای آندرس هم تعریف کردم اون هم با خوشحالی نگام کرد و آروم دره گوشم گفت: ((تو معرکه ای دختر.))
خنده ی بلندی سر دادم. چی بشه امشب؟؟
الیکا رو مجبور کردم آراسته ترین و قشنگ ترین لباسشو بپوشه و خودشو حسابی خوشگل کنه. با صدای زنگ یهو ترسید و دستمو محکم گرفت. لبخندی بهش زدم و هردو از اتاق خارج شدیم عینه اون روزا خونی تو رگای دستم حس نمیکردم یه دستم انگار کلاً قطع شده بود. یه نیشگون از الیکا گرفتم که فشاره دستشو کمتر کرد.

در باز شد. نگاهه کارن پراز شوق بود نگاهه الیکا پر از ترس و منم که کلاً ذوق مرگ شده بودم. آندرس بود که اون سکوتو شکست و کارنو با خوشحالی بغل کرد و خم شد و دستشو بوسید کارن هم پیشونیه اندرسو بوسه بارون کرد چه لاوی ترکوندن این دوتا.
آندرس پدرو من واقعاً ازتون عذر میخوام که خیلی وقته نیومدم دیدنتون راستشو بخواین خیلی خجالت می کشیدم. کارن نه پسر منم تو رو که همین چند هفته ی پیش دیدم بعدشم مهم اینه که من الان پیشه تو و الیکا هستم. بعده اتمامه جمله اش به الیکا نگاه کرد نگاهش سرشار از محبت.

دستم هلاک شده بود و داغ کردم و توی گوشش زیر لب غریدم: دختر دستم کنده شد یواش بگیر این بی صاحبو.
کارن یه قدم برداشت که الیکا با ترس رفت عقب و منو هم کشوند عقب. با تعجب به الیکا نگاه کردم و گفتم: ((الیکا پدرته تو دخترشی دلش برات تنگ شده دوست داره من اینارو خیلی بهت گفتم.))

انگار حرفم تاثیر گذاشت و باعث شد خانوم اجازه بدن پدره گرامیشون بغلشون کنه. آندرس با لبخند یه چشمک دخترکش بهم زد که ریز خندیدم.

کارن درحالی که الیکارو توی آغوشش گرفته بود زیره گوشش حرف میزد: دخترم نمیدونی من توی این مدت چی کشیدم نمیدونی وقتی آندرس بهم گفت تو از من متنفری و حاضر

نیستی منو ببینی چه حالی شدم؟ دخترم تو نفهمیدی من چی به سرم اومد (به دستش اشاره کرد) ببین این مصنوعیه این کوچیک ترین کاری بود که باعث شد کمی از عذاب وجدان راحت بشم دست که هیچ من حاضر بودم جونمو فدای مادرت بکنم.

الیکا نرم شده بود و با نگرانی به دسته پدرش نگاه میکرد

کارن گفت: ((میشه ما بریم توی یه اتاق و باهم حرف بزنیم؟))

منو آندرس نیشمون شل شد و الیکا مستاصل به من نگاه کرد که یه اخمه مکش مرگی زدم و اونم تسلیم شد و رو به پدرش گفت: ((یا کماله میل.))

نمی تونم براتون بگم اون لحظه چقدر خوشحال شدم از این اتفاق. اونا رفتن توی اتاق و منو آندرسم پشته در فالگوش وایستادیم و فهمیدیم اون تو آستی کنونه به قوله آندرسه فقط کم مونده بود الیکا پیره رو پدرش منطقه ی حساسو شالاپ شالاپ بوس کنه.

شبه خیلی خوبی بود و کارن اون شبو پیشه ما موند. و کلی از من تشکر کرد که باعث شدم دوباره اونا باهم باشن این عملیات از اون یکی آسون تر بود و الیکا راحتتر با پدرش رابطه برقرار کرد شاید چون اون یکی عملیاته اول بود و پیروزی توش کم بود من که اینطور فکر میکردم. ولی درکل همه از همه چی راضی بودن و من از همین خیلی خوشحال بودم.

-پنخنخ...

-هیییییعیع... ای کوفت تو جونت آندرس زهره ترک شدم.

زبون درازی کرد و آروم گفت: ((یوآش الیکا خوابه الان بیدار میشه.))

-میگم آندرس چرا گیر دادی گفتم بیام اینجا؟

-من نگفتم الیکا گفت بعدشم یه کم اینجا باش چی میشه مگه؟

پوفی سر دادم گفت: ((بیا بریم شام بخوریم.))

-آندرس ساعت سه ی نصفه شبها...

-شام خوردی؟

-نه...

-خوابت میاد؟

-نه...

-پس به حرفم گوش بده.

دوتایی رفتیم بالا بی چاره خدمتکاره از تعجب فکش باز مونده بود. چون خدمتکاره عوض شده بود. با خنده به آندرس گفتم: ((میگم آندرس این درباره ی ما چی فکر میکنه؟ دوتا دیوونه نصفه شبی زده به سرشون...)) خندید.

دوتایی نشستیم روبه روی هم. بهم زل زدیم بی دلیل...

غذا خوردیم آندرس گفت: ((زندگی رو رواله با پدر و مادره گرامی مشکلی ندارین؟))

-خیر آقا... شما چی؟

-نه خدا رو شکر. به لطف جوجه ی شیطونم حاله عالیه.

-جوجه ات کیه منم؟

-آره.

-آخه من کجام شبیه جوجه هاس.

-واسه من جوجه ایی.

-والا... خیلی خودتو گنده گرفتی.

دماغمو کشیدو گفتم: ((جوجه ای دیگه. از این شیطوناش.))

بعد یه مکث ادامه داد: ((از این جوجو خوشگلا.))

خندیدم و گفتم: ((امروز تو یه چیزیت هستا...))

-چمه؟ میگم آنجلا خیلی خوب شد اومدی اینجا یادته بعضی از شبا که میومدی اینجا دوتایی دقیقاً عینه امشب بیدار بودیم

دیگه بعد من عادت کرده بودم دقیقاً شبا میومدم شام

میخوردم الکی چرتو پرت میخوردم تا خوابم ببره. خیلی مزخرف بود.

-آره دقیقاً منم بیدار میومدم.

لبخندی زد.

گفتم: ((آندرس من که دیگه بسمه میرم بخوابم که فردا باید برم یه سر به کارخونه ی بابام بزنم.))

-چه خبره اونجا؟

-هیچی گفته من برم تا کارکنای اونجا باهام آشنا بشن بدونن من دختره بابامم.

با خنده گفتم: ((یعنی چی؟))

-یعنی اینکه وارث اینجا کیه. یعنی باهام آشنا بشن.

-آهان اوکی. بعد یه سر کارخونه ی منم میای؟

-واسه چی؟

-آخه اون موقعی که یه دکور دادی واسه اتاق کامپیوتر حالا هم میخوام واسه یه جا دیگه نظر بدی چون سلیقه ات خوبه.

-باشه بهت خبر میدم الانم پاشو بریم بخوابیم بسته دیگه.

-اوکی.

یه بشکن زد اون خانوم پیره اومد چیزارو جمع کرد.

شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. و زل زدم به نقاشی که الیکا بهم داده بود با اینکه دیگه اینجا نبودم اما به هر حال اتاقه

آنجلا توی این خونه همین اتاق بود منم تصمیم داشتم همینجا

بمونه.

-آنجلا!!! آنجلا مامان گوشیت خودشو کشت پاشو دیگه عین این خرسا گرفتی خوابیدی.

غرغر کنان گفتم: ((مادره من صد دفعه گفتم بدم میاد تنفرر دارم از خواب بیدارم کنییین. بعد هی میگین چرا نمیای اینجا

دلیلش همینه دیگه من توی خونه ی خودم با خیاله راحت

میگیرم میخوابم کسیم کاری به کارم نداره.))

-من که نمیگم نخواب فقط یه لحظه پاشو بین این پسره بیچاره چی میگه. دیگه والا منم خجالت میکشم بس که گفتم

خوابه. به گوشیت که یک سره داره زنگ میزنه.

-چشششمم.

جواب دادم: ((بعلمههه. آندرس روانی شدم تو نمیدونی...))

حرفمو قطع کرد و گفت: ((آنجلا. تو رو خدا! بیا دارم روانی میشم از دست این دختره.))

-باز دعوا؟

-دیگه حالم داره از این زندگی بهم میخورده روانیم کرده.

-الان میاااا. ای بابااا.

-زود اومدیا آنجلا منتظر تما. نگیری بخوابی.

-بااااا. اومدم.

پوفی سر دادم و از مامان خداحافظی کردم جدیداً خیلی دعواشون میشد. آگه نبودم همه چی تموم میشد بینشون. هرچند که

همو میخوان اما آندرس دیگه عین سابق نیست که همش

توی دعواها بگه چشم هر چی تو بگی. کم نیاره و دعواشون بیشتر میشه کنترل الیکا هم دسته خودش نیست هنوز اثرات

خاطراته نهضش کاامل پاک نشده. برای همین زمانه دعوا یه

سری چیزا ریست میشه و من باید دوباره از سر بگیرم.

یعنی هر چی ریشته بودیم پنبه میشد.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان خیانت شیرین

برای همینه که همیشه به آندرس میگم تو تمومش کن. تو بیخیال شو. اما گاهی اوقات واقعاً حق با آندرس بود گاهی اوقات که نه همیبیش.

رسیدم به اونجا درو برام باز کردن صدای کفشای پاشنه هفت سانتیم توی خونه پیچید صدای دادو فریاداشون خیلی زیاد بود. عینه همیشه وارده عملیات شدم.

داد زد: ((چه خبره. باز چتونه شماها؟))

لیکا: آنجلا خسته شدم بس که به این آندرس گفتم دوست ندارم بدونه اجازه بیاد توی اتاقم.

آندرس: آخه مگه من نامحرمم؟! لیکا رفتارات داره حالمو بهم میزنه من نمیفهمم واسه چی نباید پیام توی اتاق بعدشم اونجا اتاقه تو تنها نیست اتاق دوتامونه.

لیکا: دوست ندارم. یعنی دوست ندارم. همیین.

گفتم: ((لیکا. خواهش میکنم اینقدر داد نزن.))

ادامه دادم: ((شیین دوتاتون ببینم.))

آندرس میخواست یه چیزی بگه که دستمو گرفتم جلوی لبش و گفتم: ((هییس. بزارین ببینم.)) (رو کردم به لیکا و ادامه دادم) لیکا دلیل این حرفت چیه واسه چی دوست نداری بیاد توی

اتاق؟))

-خب شاید من داشتم لباس عوض میکردم حتماً باید بیاد تو؟ بهش رو دادم پرو شده.

آندرس تا میخواست چیزی بگه دستمو دوباره گرفتم جای دهنش و گفتم: ((آندرس. خواهش میکنم فقط یه لحظه.))

لیکا ادامه داد: ((آنجلا من دلم نمیخواد اصن از اتاقم بیرون دیگه هم نمیخوام باهاش صحبت کنم اخلاقش گنده دوست ن. د. ا. م.))

پاشد رفت توی اتاقش و درو چنان بهم کوبید که در یک ثانیه بالا اومدن رگه گردنه آندرس رو دیدم. صورتش قرمز شد کنترلشو از دست داد پاشد رفت توی اتاق من فقط نگاه میکردم

چون از پسه هرچیش بر میومدم از پسه هیکلش دیگه نمیتونستم بر پیام. درو باز کرد بدو بدو رفتم تا شاید بتونم کاری بکنم چنان زد توی گوشش که با صدایش چشممو محکم بستم.

دیگه حالا رفتارای من بود که قابل کنترل نبود رفتم تو من وقتی سگ میشم هیشکی جلومو نمیتونه بگیره مثله زمانی که با سولماز برخورد کردم چنان دادی زدم که صدای آندرس و

لیکا همزمان خفه شد: ((آندرس؟ برو بیروووون...))

نگام کرد ترس به جای وحشت توی چشاش نشست.

بلند تر: ((مگه با تو نیستم؟؟؟))

رفت بیرون درو بستم. لیکا نشست روی تخت. اشک جلوی چشماشو گرفته بود به صورته سفیدی که یه طرفش قرمز شده بود نگاه کردم. و بغلش کردم. هرچی هم باشه لیکا رفتاراش

دسته خودش نئیست... این چیزیه که آندرس نمیخواد بفهمه.

قرصشو بهش دادم تا بخوابه.

رفتم بیرون دنباله آندرس گشتم اما نبود.

حدس زدم که باید پشت باغ باشه چون همیشه میره اونجا. بدو بدو رفتم پیشش باید اینم اعتراف کنم که آندرس یه جورایی حق داشت. ولی نه اونقدری که بزنه توی گوشه الیکا این دیگه زیادی بود.

روی تاب نشسته بود و اخماش بدجور توهم بود و سیگار میکشید بوی سیگار وادکلنه تلخش واقعاً معرکه بود.

رفتم کنارش نشستم. سرش پایین بود. باید خودم شروع به حرف زدن میکردم: ((آندرس خیلی بهت گفتم که اینقدر زود عصبی نشو اینم خیلی گفتم که الیکا رفتارش ناخواسته اس.))

- آنجلا منم اینو خیلی بهت گفتم که منم آدمم. مردم. هر مردی هر آدمی یه صبری داره به خدا دیگه نمیتونم. نمیکشم.
- تو دوشش داری.

- آره معلومه. اما نه عین قدیم. بهم حق بده آنجلا میدونم نباید میزدمش میدونم چی میگی ولی یه ذره خودت فکر کن آخه من چقدر میتونم در برابر حرفای نامعقولش بشینم و چیزی نگم؟ مگه من کیم؟ این کار فقط از دسته تو بر میاد. همه که آنجلا نیستن.

- آندرس جان میفهمم چی میگی کاملاً درکت میکنم ولی اینو خیلی بهت گفتم که تو نباید اینقدر نسبت به صدای محکم در واکنش نشون بدی.

- اینو خودت میدونی که من وقتی عصبانیم این صدا روی مغزم قدم رو میره. کنترلمو از دست میدم.

- خب نباید اینجوری باشه آندرس.

- میدونم. چیکار کنم خب؟

- به خودت تلقین کن که این صدا نباید اینقدر واسه تو گنده و بزرگ باشه. از این به بعد میریم تمرین میکنیم من هی درو محکم می بندم تو لبخند بزنی.

تو اوج غمو ناراحتی خندید و سرشو که پایین بود تگون داد و گفت: ((چیکارت کنم من؟))
خودمم خنده ام گرفت و گفتم: ((والا.))

با خنده نگام کرد.

گفتم: ((الان خوبی آروم شدی؟ نکش اینقدر از اونا. با اونا چی درست میشه؟))

- چشم هرچی شما بگی.

لبخندی زدم اونم خندید گفتم: ((آها اینجوری بهت میاد.))

- آنجلا خوبه که هستی.

- شما لطف داری الانم به جای غم باد گرفتن پاشو بریم با الیکا بستنی بخوریم.

خندید دقیقاً همون حرفیو که خودش گفته بودو زدم (توی شهر بازی)
گفت: ((الیکا کجاست؟))

-توی اتاقشه توقع داری کجا باشه؟ صورتشو برو ببین پوسته سفیدش یهو وسطش کبوده.
آروم گفت: ((بد کاری شد.))

-بععله که بد کاری شد. کی آخه زنشو میزنه؟
سری تکون داد.

گفتم: ((همه ی تلاشامو به باد دادی. آقا آندرس تقصیره خودته دیگه میدونی من واسه همچین لحظه ای چقدر تلاش کرده بودم؟ اینکه الیکا باتو راحت ارتباط برقرار کنه؟))

-به من چه آخه اون...

-هییسس... ساکت همین که گفتم تقصیر تو بود بگو چشم.
-چشم.

-آفرین... الانم پاشو بریم میخوام بهت قهوه بدم.

-آخخ که چقدر من عاشقه قهوه های توام آنجلا...
-شرط داره.

-تا شب برات پیانو میزنم خوبه؟

-همینو میخواستم. عالییه.

-توهم برام ویالون بزن.

-به روی جفت چشمام.

دوتایی رفتیم توی حال و بعد درست کردن قهوه باهم خوردیم و کمی برام پیانو زد چقدر آروم میشدم با صداش.
گفتم: ((آندرس حالا که همه چیو خراب کردین باید کمکم کنی که همه چی درست بشه.))

-باشه.

-آفرین.

باصدای دادو فریاده این دوتا بیدار شدم. هنوز یه هفته بیش تر از اون دعوا نگذشته بود که باز دوباره شروع کرده بودن. رفتیم بیرون. الیکا عین همیشه رفت توی اتاقش اما آندرس نرفت حیاطه پشتی.

به خدمتکار گفتم بره پیشه الیکا چون آندرس هیچ وقت با این خدمتکارا جور نیس اما الیکا جوهره باهاشون. و با قرصا یه ذره خوب میشه. البته مجبوریم از قرص استفاده کنیم.

رفتم دنباله آندرس. سواره ماشینش شد. به یه خدمتکاره دیگه که داشت از اونجا رد میشد گفتم سریع بره سوییچ ماشینمو بیاره.

رفتم دنبالش.

نمیدونم کجا داشتیم میرفتیم ولی دوساعت گذشته بود. بالای یه پله ایستاد که زیرش آب بود و اطراف سرسبز بودن خیلی جای قشنگی بود و من تا حالا اینجارو ندیده بودم. اومد پایین

منم رفتم پایین با دیدنم چشماش چهارتا شد. با تعجب نگام کرد گفت: ((تو اینجا چیکار میکنی؟))

-دنبالت اومدم گفتم پیام پیشت تا شاید بتونم آرومت کنم.

-شاید چیه تو همیشه آرومم میکنی.

سروشو انداخت پایین رفتم کنارش به آب خیره شد نگای هم نمیکردیم باز هم بوی ادکلنه تلخش بود که عجیب به دلم میشت

آروم گفت: ((میدونی چیه آنجلا؟))

-الان من باید بگم چیه؟

بی توجه به حرفم گفت: ((همیشه دلم میخواست الیکا هم عین تو درکم میکرد فقط یه ذره. نه به اندازه ی تو. فقط فقط یه ذره.))

-درست میشه.

-تاکی؟ خسته شدم به خدا.

از بغض توی حرفش فهمیدم گریه میکنه. نگاش کردم. دستاش توی جیش بود به آسمون نگاه کرد و چشاشو بست از چشماش یه قطره اشک اومد که نیومده پاکش کرد باخودش داشت

حرف میزد: ((مرد که گریه نمیکنه.))

لبخندی زدم و در حالی که نگاش میکردم گفتم: ((باخودت حرف میزنی؟))

-خسته ام...

-میفهممت...

نگام کرد عجیب بود... نگاهاش بدجور عجیب بود: ((اگه نبودی چیکار میکردم؟))

-زندگی...

-زندگی؟؟؟ دوروزه مرده بودم. نه میتونم طلاقش بدم نه میتونم دوشش داشته باشم.

-یعنی تو دوشش نداری؟!!

-نه مثله قبل. آخه کی میتونه این قدر طاقت بیاره؟

-آندرس قرار بود کمکم کنی تا گندایی که زدینو درست کنیم تا میخواست درست بشه که باز گند خورد کچهه. آندرس

نمیفهمم تو تکلیفت با خودت معلوم نیس مگه من مسخره ی

شماهام؟

- ایندفعه دیگه تقصیره اون بود. به خدا میفهمم چی میگی اما اون بی دلیل دنباله دعوا میگرده چمیدونم شاید میخواد بهت ثابت کنه که من عاشقش نیستم. اگه دقت کنی همیشه هی میخوام کنترلش کنم و دعواری تموم کنم اما همیشه.

- بالااا... من دیگه نمیتونم این وضعیتو تحمل کنم میخوام تصفیه کنم.

ترسوندمش اگه نه من اصن همچین آدمی نیستم که بخوام از وسطای راه بیخیال بشم. اصلاً راهش این نیست.

با نگرانی نگام کرد سعی کردم جدی باشم گفت: ((آنجلا؟))

اینقدر قشنگ اسممو صدا کرد که تنم ناخودآگاه لرزید. چیزی نگفتم ادامه داد: ((توروخدا ازت خواااا هش میکنم من بدون تو میمیرم. اگه نباشی این زندگیه جهنمیو چجوری تحمل کنم؟))

حرفای جدید میزد نمیدونم چرا دلم میخواست باز بشنوم.

- آنجلا تو رو خدا حرف بزن دق کردم. من غلط کردم دیگه آدم میشم جلوش وایمیستم و نمیدارم باهام دعوا کنه به خدا من اصن کسی نیستم که بخوام مسخره ات کنم چونه تو تقصیره

من نیست. کنترلش اعصابه الیکا که دسته من نیست منم به هر حال یه صبری دارم. اصلاً بیخیال صبر به درک من تحمل میکنم همه چیو فقط نگو که میخوای بری.

با تعجب نگاه کردم یه نفس داشت حرف میزد پوفه بلندی سر داد. چشمامو ریز کردم هنوزم نگرانی توی چشمش موج میزد گفت: ((چشاتو ریز نکن خوشگل میشی اه...))

خنده ام گرفت گفتم: ((آندرس؟))

- چونه آندرس.

تک تک کلماتش عجیب غریب بود کلماتی که خیلی وقته نشنیدم نه از آندرس. بلکه از آکسی که دیگه نیست. هرچند که خودم خواستم ازش که دیگه بره گوشم گم کنه ازش

خواسته بودم دیگه نیاد طرفم اونم در کمال تعجب هیچی نگفت و به حرفم عمل کرد درحالی که نمیدونست یه زن چقدر حرفای عاشقانه ی مردشو دوست داره و دیوانه وار قلبش واسه

ی اون حرفا به تپش در میاد. شاید اینا 5 درصد اون حرفا بودن. چه روزگاری گذروندم با خودم خیلی فکر کرده بودم من ازش خواستم بره و اونم مانع نشد و خیلی راحت رفت چرا شو

نمیدونم شاید میدونمو دارم خودمو گول میزنم (اون دوستم نداشت) چقدر این کلمه ها اذیتم میکرد. اما باز هم سعی میکردم هیچ وقت به روی خودم نیارم که گاهی اوقات بدجور دلم

هوای عشقو میکنه و قلبم التماس میکنه که دوباره اجازه بدم عشق واردش بشه وارده قلبم. من به یه همدم و یه عشق بدجوری نیاز داشتم.

سعی کردم اون خاطراتو فراموش کنم...

گفتم: ((تو حالت خوبه؟ خیلی عجیب غریب شدی؟))

-دیگه نمیری؟

-کی گفته نمیرم؟

نمیدونم چرا کخدانم پر شده بود و باید خالی میشد.

چشماش پره تمنا شد و گفت: ((به خدا غلط کردم آنجلا؟))

اوه اوه دیگه نمیتونستم طاقت بیارم گناه داشت...

گفتم: ((قیافه اتو این جورى نکن من این آندرس رو نمیخوام من همون آندرس ی مغروره غدو میخوام الانم چرت گفتم بیخیال بابا تو چقدر زود باوری...))

بد نگام کرد دستاش توی جیبش و یه پاشو به طور ریتمیک تگون میداد و ضرب گرفته بود روی زمین. کفشاش نه ها. کله پاش... سرشو که پایین بود آورد بالا یه طرفه لبشو داشت

میجوید قیافه اش خیلی وحشتناک شده بود اخماش بدجور تو هم بود و قیافه اش یه جذبه ی عجیب داشت آروم و ترسناک گفت: ((منو اذیت میکنی؟))

لبمو گاز گرفتم وبا خنده ی تمسخر آمیزه کوچیکی گفتم: ((من غلط بکنم...))

تنها راهش در رفتن بود اومد دنبالم من میخندیدم اون حرص میخورد گفت: ((کشتمت جوجه...))

طولی نکشید که بهم رسید دستاشو از پشت دورم حلقه کرد و فشارم داد ادکلنه تلخش...

گفت: ((فکر کردی چی؟ نمیتونم بگیرم؟))

تقلا هیییچ فایده ای نداشت. به زور حرف میزد: ((بابا غلط کردم بیخیال من شو ببخشید دیگه. جون آنجلا ولم کن))

-فکر کردی...

-آندرس؟

-کوفته آندرس...جون به سر شدم دختر تو که منو سخته دادی.

-یه لحظه ولم کن یه سوال بپرسم ازت.

دستاشو شل کرد چرخیدم و گفتم: ((جدی اینقدر مهمم توی زندگیت؟))

-معلومه.

-یعنی همه ی حرفات واقعی بود؟

-اره.

-یه سوال دیگه.

-بپرس.

-اگه همه چی درست بشه و دیگه شما دعوا نکنین و من برم چی میشه؟

-بازم آدم باید توی خونه اش با یه جوجوی شیطونه خوشگل رفت و آمد کنه اگه نه بازم یه چیزی کم داره جونه تو.

سرمو تگون دادم و رفتم تو فکرکاش میشد یه عالمه و انواعه مختلف از اینجور سوالا پرسید ازش.

اختصاصی کافه تک رمان

گفتم: ((خب بسه دیگه آندرس حالت خوبه؟))

-با تو عالیه ام.

لبخندی زدم و گفتم: ((خوبه.خب دیگه بریم؟))

-خونه؟

-آره دیگه.

-به خدا اصلاً حوصله ندارم بیا به کافی شاپی جایی بریم به ذره اون حالش بهتر بشه بعد میریم اونجا.

-خوبه از اونجا هم من میرم خونه ی خودم تو برو پیش الیکا دوست دارم فردا که اومدم کناره هم باشین اوکی؟

-نمیای خونمون؟

-نه دیگه من از دیشب اونجام. برم یکم پیشه مامانو بابام به سرم به مطبم بزنم.درشو تخته کردم کلاً کم میرم اونجا یکم

برم بینم چه خبره.

-میگم اگه بری اونجا مریضیو که قبول نمیکنی ها؟

-نه بابا مگه میشه؟ وقتی به یه مریض وقت میدی کلی طول میکشه و در طول درمان هر اتفاقی براش بیوفته مسئولیتش با

تویه هرچند که این چیزی که گفتم بیشتر ماله روان

پزشکاست اما بازم خب آدم دربرابره بیماراش مسئوله دیگه.

-پس میخوای بری اونجا چیکار؟

-برم به دو سه ساعتی اونجا باشم اگه بیماریای قبلی یا هرکسی اومد با خودش نگه به عمره دره اینجا رو باز نکرده بعدشم

دیگه کم کم باید بیمار قبول کنم چون کارای الیکا تقریباً از

مرحله ی اولیه و سختش گذشته روابط عمومیش با تو که خوب شده فقط مونده دعواها تون که اگههه کمکم کنی اونم

میتونم درست کنم.

-باشه هر جور مایلی.الانو بریم کافی شاپ به دلی از عزا در بیاریم.

-مامان من رفتم به بابا بگو با ماشین میرم نمیخواد بیاد دنبالم خودم میام.

-باشه دخترم مراقبه خودت باش.کی برمیگردی؟

-مامان من چمیدونم یک یا دو شبه دیگه.

-اوکی.خداحافظ.

-بای بای.

به خودم توی آینه نگاه کردم رژ لب قرمز براق با لباس دکلمته ی سفید و کفشای پاشنه ده سانتیه قرمز و یه پلیور و شالم

برداشتم تا اونجا در بیارم.

سوار ماشین شدم با صدای گوشیم فهمیدم آندرسه جواب دادم و گفتم تو راهم.

آندرس جو گیر شده بود برای اینکه هممون شاد بشیم منو الیکا رو به پارتیی دعوت کرده بود که دوستش اونو برگزار کرده بود. یادمه کلی سرش غر زدم که چرا مارو هم دعوت کرده آخه اضافه به نظر میایم دوستش خودشو دعوت کرده باز این مارو به نظرم زشت میومد. که با اسرارای الیکا و آندرس قبول کردم خیلی وقت بود که پارتی نرفته بودم. آدرسه اونجا رو میدونستم پس رفتم همونجا. باغ خیلی بزرگی بود هرچند که به باغ آندرس نمیرسید اما خب بازم خیلی گنده بود. وارد شدم بهم خوشامد گفتن ماشینو کناره یه عالمه ماشینه دیگه پارک کردم همزمان آندرس و الیکا رو دیدم. با لبخند رفتم طرفشون. آندرس گفت: ((بهههه آنجلامو نیگا!! چه خوشگل شده.)) الیکا با اخم جالبی گفت: ((از من خوشگل تر؟)) -من غلط بکنم کی همچین حرفی زد؟ خندیدم و گفتم: ((پدر زن ذیلی بسوزه.)) جفتشون خندیدن الیکا رفت تو آندرس پشت سرم بود گفت: ((دور از شوخی جیگر شدیا. از الیکاهم جیگر تر.)) -هنوز که در نیاوردم پلیورمو. چشاشو بست و گفت: ((اوه اوه...)) -تو هم خوشگل شدیا. این ادکلنه تلخی که میزنی رو هم الیکا بهت داده؟ -نه. داشتم از قبل. -خیلی خوش بویه. لبخندی زد. وارد شدیم یه پسره جنتلمن با چشمای نافذ جلوی در بود با الیکا و آندرس سلام کرد به من که رسید آندرس منو معرفی کرد: ((آنجلا دوستمون.)) رو به من دستشو دراز کرد چشماش عجیب شد. گفت: ((خوشبختم.)) دست دادم و گفتم: ((منم همینطور.)) رو به سه تامون گفت: ((بفرمایین تو. خوش اومدین.)) رفتیم تو اووووف چه جاایی همه تو هم بودن حالم بهم خورد. تو پیسته رقص قلقله بود. فقط رقصه نور جلبه توجه میکرد تاریک بود و خیلیا داشتن میرقصیدن و خیلیا هم یه قسمته دیگه یا ایستاده بودن یا نشسته و باهم صحبت میکردن. رفتم نشستم روی مبل و پا روی پا انداختم. الیکا و آندرس همین اوله کاری رفتن تا یکم قر بدن. یک مردی که کت مشکیه بلندی داشت و فکر کنم یکی از خدمتکارا یا چمیدونم پرسونله اینجا بود سینه کوچیکی که انواع مشروبات روش بود به طرفم تعارف کرد یه کدومو برداشتم قرمز... عاشقشم.

بعد از یه ذره خوردن همون پسری که بهمون خوشامد گفت اومد طرفم و با لبخند گفت: ((خیلی خوش اومدین.))
-مرسی.

-به نظر تنهایی باهام میرقصین؟

-الان نه.

نشست کنارم دلش میخواست باهام ارتباط برقرار کنه اما آنجلا رو نمیشناخت هرچند که دلم میخواست با یکی برقصم حالا اینم که بد نبود. (شوخی کردم بابا) راجبه چیزای مسخره

ای سوال میکرد که منم در کمال آرامش جواب میدادم. تا تهش فهمید روانشناسم گفت: ((قیافه ی جذابی دارین. باید اعتراف کنم که به روانشناسا هم میخورین.))

-چه جالب از این دید بهش نگاه نکرده بودم.

خنده ی کوچیکی کرد و گفت: ((باید بدونین که قیافه اتون واقعاً دوست داشتنیه.))

لبخندی زدم و گفتم: ((شما هم باید بدونین هم زبونتون چربو نرمه و هم قیافه ی جنتلمنی دارین.))
با خنده گفت: ((الان تعریف بود یا انتقاد؟))

-هر جور دوست دارین میتونین راجبش فک کنین.

بعد یه مکث گفت: ((ارتباط برقرار کردن باهاتون خیلی سخته.))

-میدونم.

خندید منم خنده ام گرفت. با دیدن آندرس که اخمه بدجوری کرده بود خنده ام ماسید یا خدا این چرا اینطوری نگاه میکنه؟؟؟
استکانه باریک و بلندشو گرفت طرفم گفت: ((بزن به سلامتیمون.))

با صدای قشنگی که از جام هامون بلند شد لبخندی زدم و یه ذره از نوشیدنیمو خوردم.

بلند شد و گفت: ((میشه خواهش کنم افتخار بدین باهام برقصین؟))

تا خواستم جواب بدم آندرس زد به پشته دوستش و گفت: ((نه میخواد با آندرس برقصه مگه نه آنجلا؟))

خیلی بد نگام میکرد حتم داشتیم برگردیم کلی دعوا میکنه اما خب چه حقی داره دعوا کنه؟ من اختیارم دسته خودمه حالا دلم خواسته یه ذره با یه پسر جنتلمن گپ بزنم چه اشکالی

داره؟ داشتیم خودمو قانع میکردم شاید بشه گفت یه جور آماده سازی برای وقتی که دعوامون شد.

لبخنده کوچیکی زدم و رو به دوستش گفتم: ((منو ببخشین که اینو میگم اما رقصیدن با آندرس برام جالب تر به نظر میاد.))

لبخندش ماسید تو دلم بهش خندیدم چون قشنگ ضایعش کردم.

دستمو محکم گرفته بود رفتیم وسط.

با ناله گفتم: ((بواش بابا.))

دستمو ول کرد و یه مدله دیگه ای توی دستش قفل کرد یه دسته دیگه اشم به کمرم زد و منم دستامو روی شونه اش گذاشتم. با اخم نگام کرد و گفت: ((هرهره و کرکرت تا آسمونا بلند

((بود))

- چرا به من گیر میدی؟ چته تو؟

- تو بیخود با این پسر دیوونه گپ میزنی.

- من اختیارم دسته خودمه هرکار بخوام میکنم.

-|||! که اینطور. برو هرکار دلت میخواد بکن فقط یادت باشه این آدم لاشی تر از چیزیه که فکرشو بکنی.

ولم کرد نگاش کردم و خودمم اخم کردم و گفتم: ((منم آدمم اینجا همه با عشقشونن. من عشقم کجاس هان؟ تو نمیدونی

حالم بد میشه وقتی همرو دونفره می بینم و یاده خاطراته

نهضم میوفتم بعدشم یه رقصه کوچیک مطمئناً واسه منی که آدما رو توی چند ثانیه می شناسم واسم خطری ایجاد نمیکنه.

به تو چه.))

یک اخمه وحشتناکی بهم کرد و دستمو کشید و منو برد یک طرف و گفت: ((می تونی هرکاری دلت میخواد بکنی منم فقط

دوستت دارم که این چیزارو بهت گفتم حالا هم هرجا دوست

داری برو. اینقدرم اون وسط داد زن سره من.))

- الان که اونو ضایعه کردم حالا هم نمیخواهی باهام برقصی؟

- نه...

- به درک.

چشاش گرد شد و جبهه گرفت و دوباره عصبانی شد منو چسبوند به دیوار و گفت: ((با من درست صحبت کن میدونم که

میدونی ادب چیه؟ هیچی بهت نمیگم پرو شدی.))

چشام اندازه ی نعلبکی شده بود. گفتم: ((چته تو؟ دیوونه.))

میخواستم برم که دستمو دوباره کشید منم داد زدم: ((اه اینقدر دستمو نکش.))

- تو حق نداری بری پیشه اون دیوونه.

پوزخندی زدم و گفتم: ((تو که گفتی هرکار دلم بخواد میتونم بکنم. چیشد؟))

- تو این آدمارو نمیشناسی. نمیدونی چه کارایی میکنن.

- دلم میخواد همون کارارو با من بکنن. به توجه.

زد توی گوشم و بلند فریاد زد: ((تو غلط میکنی.))

منو کشون کشون برد توی حیاطه پشتی.

سرعتش زیاد بود و روی زمین کشیده میشدم. نخواسته گریه ام گرفت.

نگام کرد خیلی عصبانی بود گریه ام شدت گرفت و به هق هق تبدیل شد. همینطور که منو میکشوند سرم داد میزد: ((تو

نفهمی حالت نیست توی ذات اینا چی میگذره ساده ای بدبختی

هیچی نمیفهمی فقط بلدی با بچه بازی...))

دستم جدا شد از توی دستش. و افتادم روی زمین. جلوم زانو زد و سرشو انداخت پایین و نفسه عمیقی کشید.
آروم گفت: ((گریه نکن.))

سرشو آورد بالا و اشکامو پاک کرد سرمو انداختم پایین گفت: ((بخشید.))
چیزی نگفتم. بعد یه مکث گفت: ((میتونی پاشی؟))

بههم نگاهی انداخت همه ی لباسم خاکی شده بود. بلندم کرد و گرفت توی بغلش. سرمو گذاشت روی سینه اش. بوی ادکلنش
چشمامو خمار میکرد. نگاهی به صورتم انداخت.

-نمیخواهی چیزی بگی؟

سکوت...

-انجلا دارم دیوونه میشم یه چیزی بگو. من غلط کردم. بخشید.

آروم گفت: ((خیلی بد اخلاق شدی یهوه.))

-حرفات باعث شد کنترلمو از دست بدم.

چیزی نگفتم. نگام کرد با پشته دسته انگشت اشاره اش کشید روی صورتم. سیلیی که بههم زده بود بدجور میسوخت (آخ)
کوچیکی گفتم و چشمامو محکم بستم. در کمال تعجب یهوه لبای

غنچه شده اشو روی پوسته صورتم حس کردم و بدنم مور مور شد. چشمام گرد شد و نگاش کردم و گفتم: ((اندرس؟))
-جونم.

-این چه کاری بود؟

-خب آخه زدمت بعد الانم جاش قرمز شده (آخ) که گفتم عذاب وجدان گرفتم.

-الیکا بفهمه بدبختت میکنه.

-یه بوس که اشکالی نداره گنده اش نکن اینقدر بعدشم از کجا میخواد بفهمه تو هم که آدمی نیستی خبرچینی کنی ها؟
-زندگی خرج داره.

خندیدم لبخندی زد و گفت: ((بخشید.))

چیزی نگفتم که دوباره گفت: ((بخشیدی؟))

-نه...

-چیکار کنم ببخشی؟

-همین الان از اینجا بریم.

-باشه پاشو بریم ولی قبلش من میرم یه چیزی بیارم واست چون بگیری به الیکا میگم بیاد پیشت بعد که بهتر شدی میریم.
بعد از چند لحظه الیکا اومد پیشم یه ذره توی بغلش گریه کردم دستمو گرفت بعد از اینکه حالم جا اومد از اون مکان کذایی

رفتیم.

با وحشت از خواب پاشدم. بازم کابوس. چند وقتی بود خیلی کابوس میدیدم توی همشم آکس بود. گریه میکردم. چون جیغه کوچیکی زده بودم آندرس با ترس اومد داخل. آباژور رو روشن کرد و بهم خیره شد نشست پایین تخت و دستمو گرفت و گفت: ((بازم کابوس؟)) با گریه سرمو تکون دادم. دستمالی دستم داد چشمام خمار بود اما خوابم نمیومد انگاری فقط میسوخت بدنم داغ بود اما میلرزیدم.

آروم گفتم: ((سردمه.))

به پیشونیم دست زد و گفت: ((تو که خیلی داغی دختر. بریم دکتر؟))

- نه نمیخوام خوب میشم میدونی که اینا ماله عوارضه همون کابوساس.

- نه امروز اینقدر با الیکا ورزش کردی و عرق کردی بعد اومدی جای سرد و بعد حموم داغ گرفتی فکر کنم تب کردی.

بلند شد و رفت و بعد از چند لحظه اومد. پارچه ی خیسی دستش بود گذاشت روی پیشونیم یه قرص سرماخوردگی بهم داد بعد خوردنه قرص نگاش کردم و گفتم: ((آندرس میشه یه چیزیی بگم؟))

- جونم بگو.

- ازش بدم میاد ولی فکرش و خاطراتش اصلاً از ذهنم پاک نمیشه حالم اصلاً خوب نیست.

- منم یه جورایی مته توام البته فرقم با تو اینه که من از الیکا بدم نمیاد الان فقط دلم براش میسوزه.

از حرفش تعجب کردم. دلسوزی؟! امکان نداره. الیکا حالش الان خیلی خوبه و خیلی وقته دیگه دعوا نکردن.

با تعجب گفتم: ((یعنی تو دیگه عاشقه الیکا نیستی؟؟؟))

- من خیلی فکر کردم آنجلا. من دیگه اون احساساته قبلو به الیکا ندارم.

- مگه میشه؟؟؟ الیکا الان حالش خیلی خوبه اون دیگه با تو دعوا نمیکنه اون تورو دوست داره.

- من دیگه ندارم.

نمیدونستم باید به کدوم درگیری فکر کنم بهش نگاه کردم سرشو آورد بالا یه نگاه عجیب یه حرف خاص توی چشماش بود. از تب داشتم میسوختم سرم تیر کشید با ناله دستمو گذاشتم

روی سرم با نگرانی نگام کرد و دستمو از روی سرم برداشت و شروع کرد به ماساژ دادن سرم. چشممو بستم تا این آرامشبو که داشت بهم تزریق میشد به سراسره بدنم منتقل کنم. یه

لحظه دست از ماساژ دادن برداشت. چشممو باز کردم مشکوک نگام میکرد صدش آروم بود گفت: ((یه چیزیی میشه بگم؟))

- پیشده آندرس امشب چرا اینجورایی؟ چرا جدیداً اینقدر عجیب شدی؟

- تو هم حالت خوب نیست عینه من.

- آره من که واقعاً حالم بده.

- ازش بدت میاد؟

-معلومه.

-از من چی؟

-والا آندرس این چه حرفیه تو خودتو با اون روانی مقایسه میکنی؟

-بگو ازم خوشت میاد یا نه؟

-چیشده آندرس؟

-جوابه منو بده.

-آره معلومه که ازت خوشم میاد تو بهترین دوستمی تو با اون خیلی فرق داری.

-دوست؟

-اوممم،اره خب دیگه دوست.چرا نمیگی چته؟

-دوست داری بدونی؟

-اگه دوست نداشتم که سوال نمیکردم.چیشده چته؟

-عاشق شدم.

-پس بگو برای همین میگفتی از الیکا بدت میاد؟

-نگفتم ازش بدم میاد گفتم دیگه عاشقش نیستم.

-خب میدونی داری بهش خیانت میکنی؟

-آره ولی کاریه که شده دسته من نبوده.

-کی هست؟

-یه آدم.

-واضح بگو.طرف کیه؟

-اگه بگم خودتی چی میگی؟

درحالی که صورت به صورتش بودم بهش خیره شدم نگاهاش خیلی عجیب بود جدید بود یعنی جدیدم که نه...

مگه میشه؟ شاید داشت شوخی میکرد.اگه اون عاشقه من باشه؟؟؟

والای همه چی بهم می ریزه درحالی که همه ی حرفامون یواش گفته میشد ادامه دادم:((میدونی داری چی میگی؟ میدونی

واسه چی من اینجام؟ الیکا دیگه حالش خوبه همه چی خوبه

من دیگه باید برم بقیه ی کارا با تویه.اما تو.))

سرشو انداخت پایین و گفت:((تقصیره من نبود.))

-پس تقصیره کی بود؟ خودت میفهمی میکنی داری چی میگی؟ یه ذره منطقی باش.

-اینقدر نصیحتم نکن.کار از کار گذشته.

-واسه چی؟ چرا؟ چرا داری با زندگی اینکارو میکنی؟

صداس یه ذره بلند تر شد: ((گفتم حوصله ی نصیحت ندارم تقصیره خودمم نیست وقتی می بینم یه دختر اینهمه ویژگیه خوب داره وقتی می بینم تا جایی که یادم میاد این دختر بوده که آرومم میکرده نه عشقم. وقتی می بینم زمانی که با یکی دیگه اس چقدر بهم میریزم میفهمم عاشقت شدم هم عاشقه سیرت و هم صورتت تو از همه نظر معرکه ای از اون طرف الیکا که با وجود اونهمه عشقی که نسبت بهش داشتم اینهمه آزارم میداد درسته میدونم دسته خودش نیست اما من اینو خیلی گفتم که دیگه صبرم تموم شده هر زمانی رو که به خاطر میارم می بینم هیچ وقت نبوده که با حرفات آروم نشم. از کارات خوشم نیاد. باهات خوشحال نباشم. وقتی فکر میکنم اگه یه لحظه نباشی چی میشه بهم می ریزم این یعنی وابسته ات شدم وابسته ی حرفات کارات رفتارات اخلاقت وقتی میبینم قلبم تند تند میزنه وقتی به این فکر میکنم که تو از الیکا خیلی سر تری رفتارت با من خیلی بهتر از الیکاس میفهمم. میفهمم عاشقت شدم آنجلا.))

سکوت تنها چیزی بود که اینجا به ذهنم می رسید بس که باحرفاش بهم شک وارد کرده بود چیزی نداشتم بگم بعد از یه عالمه سکوت گفتم: ((آندرس اینو بفهم که من رفتارم بدون هیچ قصد و قرضی بوده.))

- یعنی تو هیچ حسی نسبت بهم نداری؟

- چرا اما نه به عنوان عشق.

زل زد توی چشمام آروم گفت: ((میشه عاشقت بمونم؟))

- من تورو خیلی دوست دارم آندرس. اما این یه خیانت به حساب میاد ما نمیتونیم عاشقه هم باشیم این اشتباهه آندرس.

- هیییییسس.

چشماشو بست سرشو کج کرد بوی ادکلنش و نفساش تبمو بالاتر برد بس که داغ بود. لبشو نزدیک لبم آورد. سرمو کشیدم عقب و گفتم: ((آندرس نه.))

در همون حالت چشماشو باز کرد هیچ هوسی توی چشماش نبود چشماش عینه تنه صداس آروم بود.

گفت: ((تو دوسم داری منم که عاشقتم خواهش میکنم بذار همینجوری بمونه.))

سکوت...

- میخوای بری؟

سکوت...

- جای خالیشو برات پر می کنم نمیدارم آب تو دلت تکون بخوره یه عشقه پنهان.

- تاکی؟

- خودم درستش میکنم. تو فقط بذار بمونم.

-کجا بمونی؟

-عاشقت بمونم.

سکوت...

نمیدونستم دارم چیکار میکنم دارم و وارد چه راهی میشم مغزم خالی بود. خالی خالی. اینقدر افکارم پریشون بود که داغ شدنه لبامو دیر حس کردم اینقدر افکار پریشون بود که نفهمیدم چجوری ناخودآگاه چشمم بسته شد و تن به این خواسته دادم. خواسته ای که تهش نامعلوم بود. یه جاده ی تاریک. آندرس پسره خوبی بود اما نگاه من بهش عشق نبود. چرا نمیتونستم عاشقه آندرس بشم؟ جوابش روشنه چون من واسه ی اینکار اینجا نبودم من حاله بیمارمو خوب کردم و اگه اون بفهمه یعنی با دستای خودم همه چیو خراب کردم این خوب نیست اصلاً خوب نیست.

تمام اون مدت داشتم فکر میکردم. به همه چی. تمام چیزایی که افکارمو آزار میداد بعد از یه مدت کوتاه آخرین بوسه رو خیلی کوچیک روی لبم گذاشت و چشماشو باز کرد لباش می خندید یه خنده ی کوچیک.

دستشو گذاشت روی پیشونیم من خوابم میومد و الانم وقت خوابم بود. موهامو انداخت پشتش گوشم و بوسه ای به سرم زد و گفت: ((باید بخوابی.))

سرمو به علامت تایید تکون دادم. بلند شد یه ذره از راهو رفت و برگشت و نگام کرد نگاش شیطون بود با یه حاله بامزه گفت: ((خیلی خوشمزه بود.))

اخم کردم. برگشت و صداش گوشمو داغ کرد و بازم آروم گفت: ((خمامتم قشنگه لامصب.))

نمیدونم چرا خنده ام گرفت وسط اون همه افکار پریشون.

خندید و گفت: ((عاشقتم.))

چشامو بستم این حرفا بدجور به دلم میشست. برای منی که به این حرفا یه مدت بدجور وابسته شدم و الان نمیدونم چرا هنوزم که هنوزه داره افکارمو آزار میده و همیشه به خاطرش کابوس میبینم.

نمیدونم اون شب چجوری سپری شد. اسمشو نمیدونم چی بذارم. شبه مبهم. تاریک. جنجالی. وحشتناک یا شایدم قشنگ. شاید شبه بهش گفت یه شبه خاص. متفاوت با همه ی شبها. هرچی

بود سپری شد...

با صدای ((خداحافظ دخترم مراقبه خودت باش)) چشمی گفتم و درو بستم. از روی سنگای بزرگ و کوچیکه توی حیاط رد شدم و سوار ماشینم شدم امروز قرار بود بریم خرید با آندرس و

الیکا. این پیشنهاده الیکا بود. وقتی به اطرافه جایی که قرار گذاشته بودیم رسیدم به الیکا زنگ زدم. وقتی دیدمشون بوقی زدم و دستی براشون تکون دادم. ماشینو پارک کردم و رفتم طرفشون از اون شب دیگه ندیده بودمشون فقط بعضی شبا آندرس بهم اس ام اس میداد. و من عجیب

وابسته ی حرفاش شده بودم نه خیلی زیاد اما یه جورایی دلنشین بود. خیلی زود فهمیدم که واقعاً ناخواسته عاشقم شده. باهاشون دست دادمو هردوشونو یه بغله کوچیک کردم آندرس دم گوشم آروم طوری که الیکا نفهمه گفت: ((دلَم واست تنگ شده بود بی شعور.))

خنده ام گرفت و منم آروم گفتم: ((براز احساساته قویی داریا.)) از بغلش جدا شدم. یه چشمک با یه خنده تحویلیم داد.

سه تایی باهم توی پاساژ قدم میزدیم الیکا با کلی ذوق هرچی دلش میخواست انتخاب میکرد آندرس هم بدون درنگ واسش میخرید.

من قصدم این بود که یه سرویس طلا واسه خودم بخرم برای همین منتظر بودم تا اینا خریداشونو بکنن تا بعد بریم طلا فروشی. لباسای خوشگل زیاد می دیدم اما از اونجایی که لباس خیلی داشتم تصمیم گرفته بودم زیاد به این لباسای قشنگ دل نبندم و فقط به خریدایه اینا نگاه کنم و زمانی که نظرمو خواستن نظر بدم.

اومدیم بیرون با الیکا گرمه حرف زدن بودم اون از لباسایی که خریده بود و با ذوق داشت نگاهشون میکرد حرف میزد و منم تایید میکردم که هم قشنگن و هم جنسه فوق العاده ای دارن. الیکا به یه لباس اشاره کردو گفت: ((این چطوره؟)) با تعجب گفتم: ((این واسه تو؟))

با خنده گفت: ((نه دیوونه واسه پدرم. به نظرت قشنگه بهش بدم؟)) -آره خیلی خوبه. فکر کنم بهشون بیاد.

داشتم از اون لباس تعریف میکردم که یهو حواسم پرت شد و نفهمیدم و توی چند ثانیه کیفم از دوشم کشیده شد. داد زدم ((آندرس)) با سرعت دوید به سمتش اما اون خیلی سریع از

پاساژ خارج شد و خودشو پرت کرد روی یه موتور و موتورم با یه تک چرخ از اطراف پاساژ دور شد. آندرس دستشو با پریشونی تو موهاش فرو برد و منم دستامو بین سرم گرفتم و نشستم روی صندلی. توی کیفم پوله زیادی بود. الیکا کنارم نشست آندرس جلومون و ایستاد.

بعد از چند لحظه آندرس با سه تا آب پرتقال برگشت داد دستم هر جور بود خوردمش. از اونجا به بعد کلاً حالم خیلی گرفته شد و متأسفانه اصلاً دیگه حوصله ی دور زدن توی مغازه هارو

نداشتم. الیکا رفته بود توی یه مغازه و منم بیرونش ایستاده بودم و به مغازه ی طلا فروشیی که بغله اون مغازه قرار داشت نگاه میکردم که یهو با صدای آندرس یه ذره ترسیدم: ((خودم

برات میخرم غصه خوردی؟))

بهش نگاه کردم لبخند تلخی زدم و گفتم: ((لازم نیس من کلاً از طلاجات بدم میاد خواستم یه بار امتحانش کنم که...))
دستشو انداختم دور شونه ام و به زور منو برد توی مغازه و در همون حین گفت: ((بیا بریم ناز نکن.))
رفتیم تو بهم نگاه کرد و گفت: ((یکیو انتخاب کنم.))

-یه چی؟

-یه سرویس بدو تا الیکا نیومه.

-بیخیال آندرس.

-اووووف زود باش دیگهه.

با دقت به سرویسای فوق العاده ای که جلوم بود نگاه کردم و یکی که بد جور به دلم نشست رو انتخاب کردم آندرس کارتشو در آورد وقتی خواستم قیمتشو بپرسم آندرس سریع رو به

آقاهه گفت: ((یه چند لحظه بی زحمت.))

رو به من گفت: ((برو پیشه الیکا من میام.))

هنوز خواستم چیزی بگم هولم داد بیرون. لبامو کجکی کردم و سری تکون دادم. رفتم توی مغازه ی کناری تا یکم الیکا رو سرگرم کنم و اونم که گرمه خرید بود با دیدنه من با ذوق اومد طرفم تا چیزیو که انتخاب کرده بودو بهم نشون بده.

نمیدونم کی بود که خدارو شکر الیکا خانوم از خرید کردن خسته شدن و از پاساژ خارج شدیم.

خواستم برم خونه ی خودم که اونا کلی اصرار کردن مخصوصاً الیکا. می گفتن حالا که باهاشون اومدم و خیلی وقته خونشون نرفتم امروزو مهمونشون باشم. به مامانم اس ام اس دادم که ناهار میرم پیشه الیکا و آندرس.

سه تایی رفتیم باغشون. من تا حالا اونجارو ندیده بودم. همه چی تموم بود.

الیکا. وسایلتو توی هر اتاقی دوست داری بذار یکمی استراحت کنیم بعد میریم سه تایی جوجه درست می کنیم.

گفتم: باشه ولی من وسایل زیاد ندارم همین اتاق اولیه میرم یکمی بخوابم. میشه یک ساعته دیگه بیدارم کنی؟

-آره حتماً

بعد از یه ساعت استراحت مفصل خودم بیدار شدم. و بعده شستنه دستو صورتم رفتم توی محوطه ی باغ. دیدم الیکا روی شونه ی آندرس خوابیده و جفتشونم روی تابن و آندرس یه

دستش گوشه ی و یه دستش حلقه شده توی دسته الیکا بود. از اینکه می دیدم عملیاتم و کارایی که کردم به خوبی جواب داده و تونستم موفق بشم خیلی خوشحال شدم آندرس با دیدنم

بالشته کناره تابو اروم گذاشت زیره سره الیکا و اونو روی تاب خوابوند و اومد طرفم. و گفت: ((دنبالم بیا.))

شونه ای بالا انداختم و پشته سرش راه افتادم. رفتیم پشته باغ منو نشوند روی یه صندلیه چوبی و گفت: ((همینجا بمون الان میام.))

به اطرافم نگاه کردم و سعی کردم این هوای پاکو ببرم توی ریه هام و از این هوا به خوبی استفاده کنم بوی گلا باعث شد چشامو ببندم و لبخند بزنم.

چشامو که باز کردم آندرس با یه لبخند خوشگل جلوم وایستاده بود و یه جعبه دستش بود بازش کرد و گرفت طرفم همون سرویسی بود که انتخاب کردم. جلوم زانو زد و سرشو آورد بالا

و تو چشم خیره شد. آروم گفت: ((تقدیم با عشق.))

لبخنده تلخی زدم و گفتم: ((پس الیکا...))

انگشته اشاره اشو گذاشت رو لبم و حرفمو قطع کرد: ((هیییییسس. میخوام برای چند لحظه هم که شده به حرفه دلم گوش کنم نه اینکه کاریو انجام بدم و جوری رفتار کنم که قلبم

نمیخواد فقط برای چند لحظه. خواهش میکنم.))

جعبه رو ازش گرفتم و بهش خیره شدم فوق العاده بود. از توی جیبش یه جعبه ی کوچیک تر در آورد و بازش کرد یه حلقه ی خوشگل که با وجود خورشید نگین وسطش برق

میزد. بهش نگاه کردم تعجب کرده بودم دستمو گرفت و حلقه رو توی دستم کردو یه بوسه روی دستم انداخت.

هیچی نمیگفتم بلند شد و داشت میرفت که گفتم: ((آندرس.))

-جانم.

-مرسی.

لبخندی زد و گفت: ((قابلتو نداشت.))

منو همه ی افکارم تنها شدیم اینقدر این سوال داشت مغزمو میخورد که روانی شده بودم ((تهش چی میشه؟))

نمیدونم کی بود که بلند شدم و رفتم توی اتاقم و چیزامو گذاشتم توی کوله ام.

با صدای الیکا رفتم بیرون.

لی لی کنون درحالی که کفشمو پام میگردم جوابه الیکا رو هم دادم سرمو گرفته بودم بالا و داشتم با الیکا که ازم دور بود حرف میزد: ((اومدم الیکا. اخ...))

پام گیر کرد به یه چیزی. داشتم با صورت میوفتادم که آندرس خیلی ریلکس درحالی که داشت از اونجا رد میشد دستمو گرفت و درهمون حال گفت: ((دختر مراقب باش.))

-پوووف.

خندید و به راهش ادامه داد.

رفتم سوار ماشین شدم کوله امو گرفتم تو بغلم و به جاده خیره شدم.

صدای گوشیم مثله ویز ویزه مگس بود با عصبانیت انداختمش اونطرف ساعت سه نصفه شبه کدوم خروسه بی محلی نصفه شبی میتونه عینه این سیریشا هی زنگ بزنه منم که وقتی

قاطی کنم چیزی جلومو نمیتونه بگیره مخصوصاً اگه درمورده خواب باشه و مخصوصاً اگه نصفه شب باشه. دوباره رفتم زیره پتو و با آرامش چشمامو بستم.

نمیدونم چقد از بدخواب شدنم گذشته بود که یه کسی با صدای آروم هی داشت اسممو صدا میکرد فک میکردم خواب می بینم ولی عجب خوابی بودا حس میکردی واقعاً کنارت. با

تکونای متعدد تو جام غلت خوردم با دیدن یه سایه ی سیاه با تمامه توانی که داشتم جیغ زدم دستش مانع جیغای بنفشم شد. چراغ خوابه بالا تخته رو روشن کرد با دیدنه آندرس چشمام داشت از کاسه در میومد.

-هیییییسس دختر چته مگه جن دیدی؟

-توقع داری چه عکس العملی نشون بدم وقتی نصفه شبی یه سایه تو تاریکی جلوم میبینم؟؟

خندید

-مرض

چشاش گرد شد.

-ها چیه؟

-چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

-تو بودی؟؟؟ خروس بی محل.

بعد یه مکث کوتاه با تعجب گفتم: ((یا خدا تو چجوری اومدی نکنه جن زده شدم تو اینجا چیکا میکنی؟))

-از دیوار اومدم.

-اون سگا رو چیکار کردی؟؟

-رام کردنشونو بلدم.

-دزدم که هستی.

-خب چیکار کنم وقتی گوشیتو جواب نمیدی؟

-آخه نصفه شبی یه آدم چیکا میتونه داشته باشه؟ نمیتونستی صبح بگی؟

-د نه دیگه. اگه میتونستم که صبح میگفتم.

-حالا اون چه کاریه که اصرار داشتی نصفه شب بگی؟

-پاشو حاضر شو بهت میگم.

-چی؟؟؟ تو حالت خوبه؟ اول که عینه سیریشا هی پشت سره هم زنگ میزدی. بعد که از دیوار خونه اومدی بالا و عینه روح

هی بالا سرم صدام میزدی حالا میگی پاشو حاضر شو؟

اختصاصی کافه تک رمان

-چقد حرف میزنی تو.پاشو بهت میگم.

-برو بابا من از هرچی بگذرم از خواب نمیگذرم.

-پا نمیشی؟

-نچ.

-باشه خودت خواستی.

اصن نفهمیدم چیشد که پهو عینه کیسه گونی منو انداخت رو دوشش. و بینه زمینو هوا معلق بودم. بعدم از تو کمد یه مانتو و

یه شال همینجوری برداشت هرچیم که به پشتش میزد

اصن مشتام در برایش و هیچی بود هیچ عکس العملی نشون نمیداد.

منو گذاشت تو ماشین رومو از اون طرف کردم.

-الان مثلاً قهری؟

هیچی نگفتم.

-نگام کن یه لحظه.

هیچ کاری نکردم.

یه ترمزه بد زد که ترسیدم نزدیک بود سرم بخوره تو شیشه.

بهش نگاه کردم:((تو معلوم هس حواست...))

با بوسه ای که روی گونم انداخت حرفم نصفه موند و به جاش چشمم گرد شد با اخم بهم نگاه کرد و گفت:((چشاتو اونجوری

نکن.خوشگل میشی.))

نمیدونستم باید بخندم یا...

گفتم:((میشه بگی کجا داریم میریم؟))

-میریم دور دور.

-چی؟

-میریم دور بزیم.

خندیدم و گفتم:((تو امشب یه چیزیت هستا.))

-من خیلی وقته یه چیزیمه.آنجلا دلم برات تنگ شده بود.خیلی طول کشید تا الیکا بخوابه برای همین دیر شد.

-بین آخه...

-آنجلا! اصلاً حوصله ی اینکه همش بگی کارم اشتباهه ندارم.

درست حدس زده بود.همه ی دلواپسیه من همینه که میخواد چی بشه تهش؟ اما رفتارای ریلکسه آندرس رو منم اثر گذاشت

و باخودم گفتم حالا که بیدار شدی و الانم اینجایی چرا

همش حرصو جوش میخوری؟

اختصاصی کافه تک رمان

گفت: ((پایه ی دیوونه بازی هستی؟))

-دیوونه بازی؟

-اوهوم.

-مثلاً چیکار؟

-مثلاً اینکار.

پاشو گذاشت رو گاز و تا میتونست سرعت گرفت شیشه هارو داد پایین و شروع کرد به دادو فریاد کردن و با فرمون بازی میکرد از کاراش خندم گرفته بود این داره چیکار میکنه؟؟؟ با

همون صدای بلند گفت: ((چرا جیغ نمیذنی؟))

خندم شدت گرفت ادامه داد: ((نصفه شب اومدم پیشت که خیلی جیغ جیغ میکردی.))

-اصن نمیدونم چرا جیغم درنمیاد.

-الان درش میارم.

بیشتر گاز داد و اومد سمتم و بازومو با اون دندوناش گاز گرفت یه جیغه بنفش زد که خندید. گفت: ((خوبه ادامه بده.)) هیچکی تو خیابونا نبود فقط منو این دیوونه که عجیب حضورش اینجا داشت باعثه خندم میشد و بهم داشت خوش میگذاشت. عجب بشریه...

یه بستنی فروشی که درکماله تعجب باز بود وایستاد و گفت: ((پیر پایین بانو.))

بانو؟ کلمه ی قشنگی بود.

رفتیم تو یه مکانه خیلی بزرگ که پسره انگار رفیقش بود یه دختره که هیکلش ظریفو کوچیک بود کنارش وایستاده بود آندرس باهاش دست داد و یه چیزایی آلمانی براش بلغور کرد. منو به عنوان عشقش معرفی کرد.

نشستیم اونا هم کنارمون نشستن سعی کردم با دختره دوست بشم و موفق هم شدم. چهارتایی بستنی خوردیم فک کنم یک ساعت بود که اونجا بودیم و بعد از اون از اونا خداحافظی

کردیم و رفتیم بیرون.

یکم که توی خیابونا دور زدیم منو رسوند خونه جلوی خونه ترمز زد و بهم نگاه کرد و گفت: ((خوش گذشت؟))

-اگه بخوام راستشو بگم اره.

لبخند زد لبخنداش قشنگ بود. بیشتر از اخم بهش میومد. هرچند که قیافه ی مغرور از هر موقعی جذابترش میکرد. ازش خداحافظی کردم.

رفتم توی خونه ام. به فکر فرو رفتم نمیدونستم دارم پا توی چه سرنوشتی میذارم. دارم وارده چه جاده ای میشم اما باید بگم متأسفانه هرچی بیشتر توی این جاده قدم برمیدارم بهش

علاقه مند تر میشم و نمیدونم که کارام رفتارام درستن یا نه؟ شاید عقلم همش بهم گوش زد میکنه که کارم غلطه اما من بینه علاقه و عقلم گیر کردم. و با کوچیک ترین رفتار از طرفه
آندرس به راهی که علاقه برام انتخاب کرده نزدیک تر و از راهه عقلم دورتر میشم. رفتاراش به دلم میشینه و من آنجلا. تمامه تلاشم اینه که عقلم موفق بشه و یه راهی نشونم بده تا
تحت تاثیر علاقه ی بیش از حده آندرس قرار نگیرم و احساساتمو کنترل کنم. و علاوه بر اون نذارم آندرسم بیشتر از این پیش
بره.

-هی دختر تو معلوم هست کجایی؟؟

-تو خونه دارم حاضر میشم چیشده؟

-آنجلا؟؟؟

-هااااا. چرا داد میزنی؟

-دیر شد. ساعت 5 وقت گرفتیم الان چهارنیمه کلی راه تا اونجا هس منو دمه دره آرایشگاه کاشتی بعد خیلی ریلکس میگی دارم حاضر میشم؟

-خب چیکار کنم ساعته گوشیم دیر زنگ خورد.

-تقصیر و گردنه اون بیچاره نداز من که میدونم اون هی گیر داده تو خفش کردی.

خنده ام گرفت. ازش خداحافظی کردم و برای بابام که از پنجره داشت نگام میکرد دست تکون دادم و گازشو گرفتم.

امروز عروسیه یکی از دوستانم بود یعنی یه جورایی بیماری بود و وقتی تونست با فرده مورده علاقه اش کنار بیاد باهم ازدواج کردن و امشبم عروسیش بود و منو مسبب تمامه این اتفاقات

میدونست و میگفت بهم مدیونه و منم به اصراره اون حاضر شدم که به عروسیش برم.

به آرایشگاه که رسیدم دوستمو دیدم این دختر دوسته هر دو یه ماست و هر دو مون توی این عروسی دعوت بودیم.

نمیدونم چقد ازش کتک خوردم که خسته شد و انگار عصبانیتش تخلیه شده بود. که راه افتادیم.

تقریباً یک ساعتو نیم روی صورتو موهام بودن. کاره دوستم زودتر تموم شد و گفت زودتر میره دلش میخواست اونجا یهو منو بینه.

بعد اتمام کارم و پرداخته هزینه از اونجا رفتم.

توی راه از بد شانسیم بی بنزین شدم کوبیدم روی فرمون: ((ای به خشکی شانس.))

گوشیمو از توی کیفم در آوردم تا به دوستم زنگ بزنم و دیدم که متاسفانه گوشیم خاموش شده بود. با همون وضعیت یه شال

گنده انداختم روی سرم و توی بزرگراه چهارلیتری به دست

از ماشینا تقاضای بنزین میکردم.

از اینکه هیچکی بهم محل نمیداد حرصم گرفت داشتم زیره لب به شانسه گندم فحش میدادم با ترمزی که جلوی پام زده شد گفتم: ((چه عجب یکی بهم محل داد.))

میدونستم نمیفهمه چی میگم چون فارسی گفتم اما درکمال تعجب گفتم: ((اگه من نبودم کی میخواست به یه خانوم خوشگل که صورتشو توی اون شال مخفی کرده بنزین بده. اونا از کجا میخواستن بفهمن طنزیه این خانوم از همه ی خانمای این شهر بیشتره؟))
نگاش کردم آندرس بود ناخواداگاه خندیدم و گفتم: ((مرسیی آندرس.))
-فدات بشم من.

دوباره خندیدم. گفتم: ((کجا داشتی میرفتی؟ اون شالو بردار بینم.))
نذاشت چیزی بگم خودش شالو کشید با دیدنه صورتم خیره شد و چیزی نگفت. گفتم: ((داشتم میرفتم عروسیه دوستم.))
اخم کرد: ((با این وضعیت؟))
-زشت شدم؟؟؟

-خنیر اتفاقاً برعکس اینطوری که ادم به دامادم شک میکنه که نکنه یهو چشمش تورو بگیره.
خنده ام گرفت: ((دیوونه.))

-بشین میرسونمت خانوم خوشگله.

-وا ماشینمو چیکار کنم؟ بنزین بده بهم.

-لازم نکرده میخوام باهات بیام عروسی.

-چی؟؟؟ پرو میشی که.

-خنیر یعنی بزارم تنها با این قیافه بری عروسی؟ فک کن یه درصد.

-آندرس زشته تو آخه دعوت نشدی بگم این کیه باهام اومده؟

-بگو... بگو عشقمه.

خنده ام گرفت: ((نه بابا. مثله اینکه واقعاً پرو شدی.))

-چقد لفتش میدی تو. مگه دیرت نشده؟

به ساعت نگا کردم. نوای راست میگی.

ماشینو بردم پارکینگ و با اصرارای خیلی زیاد آندرس باهام با ماشینش رفتیم به طرفه باغ.

کناره ماشینای دیگه پارک کرد و درو برای من باز کرد: ((بفرمایین خانوم.))

لبخندی زدم و پیاده شدم. بوی گلا لبخندمو پررنگ تر کرد خیلی مکانه خوشگلی بود و البته بزرگ. به طرفه دره بزرگی که

دوتا نگهبان جلوش وایستاده بود رفتیم کته خوش دوختی

تنشون بود و خیلی آراسته بودن قدشونم باید بگم دیلاق و لاغر. با یه خوشامد گویی درو برامون باز کردن طرفه چپ دوتا

مبله سلطنتیه بزرگ برای عروسو داماد گذاشته شده بود و

اطرافه اون سالن به طرز خیلی زیبایی تزیین شده بود. طرفه راست پیسته رقص بود و رقصه نور همراه با آهنگ دیده و شنیده میشد. دقیقاً جلومون مهمونا دورتا دور میزایی که به رنگه قرمز و مشکی بودن نشسته و مهمونایی که سنشون زیاد تر بود یه قسمت و مهمونای جوون تر قسمته دیگه نشسته بودن و درحاله خوردنو حرف زدن بودن. کناره پیسته رقص یه راه پله بود که به طبقه ی دومه خونه میخورد.

به آندرس یه نگاه انداختم تازه تونستم برندازش کنم همه چی بهش میومد و اینکه بعده مدتها از تیپ اسپرت در اومده بود و کت و شلوار پوشیده بود. سرمه ای رنگ بود و یه پیراهنه سفید چسبی هم زیرش پوشیده بود بدونه سیبیل بیشتر بهش میومد و فقط ته ریش داشت و باز هم همون ادکلنه تلخ و مردونه.

اخماش توهم بود. بهش نگا کردم و اونم بهم نگاه کردو گفت: ((چطوره بریم جایی که دقیقاً جلومون قرار داره؟)) موافقت کردم نشستیم و چندتا خدمتکار ازمون پذیرایی کردن. بعد از کمی نشستن آندرس گفت: ((نظرت چیه بریم یکم برقصیم؟))

با تعجب نگاش کردم سرشو به نشونه ای که (هاچیه مگه؟) تکون داد. تو چشم خیره شد. چشماشو ریز کرد ابیه چشماش توی اون حالت خنده ارو آورد روی لبم. چشماش گرد شد و

ابروهاشو داد بالا اعجب چشمایی داشت درهرحالت خوشگل بود. یا لبخند گفتم: ((باشه بریم.)) چشماش خندید و دستشو به طرفم دراز کرد آهنگه آرومی شنیده میشد و همه دونفری داشتن میرقصیدن تا رومو بهش کردم با جیغای یه عالمه نفر برگشتم و دیدم که عروسو داماد اومدن گفت: ((قسمت نشد باهات برقصم.))

-ماکه یه بار باهم رقصیدیم.

-بله اونم چه رقصی.

اخمی کردم و گفت: ((خیلی شبه بدی بود.))

هیچی نگفت با اومدنه عروسو دوماد. رفتیم طرفشون.

بعضی وقتا که یهو چشمم بهشون میوفتاد میدیدم که چقد عاشقانه بهم نگاه میکنن و دست تو دسته هم لبخند میزنن. یادشون افتادم که با دعوا و بدونه اینکه از منشی وقت بگیرن عینه

چی وارده اتاق شدن منشی خواست مانعشون بشه اما من به منشیگفتم که مانعی نداره بزار باشن. یادش بخیر تقریباً شاید چند ماهه پیش بود و تازه تونسته بودن باهم کنار بیان یادمه

چقد از دستشون کلافه بودم و گاهی اوقات به دعواهاشون می خندیدم. رفتیم طرفشون با دیدنه من جفتشون ذوق کردن: ((براتون از ته دل آرزوی خوشبختی میکنم.))

-مرسی آنجلا جون ما این خوشبختیه الانو مدیونه حرفا و راهنمایی های تو هستیم.

اختصاصی کافه تک رمان

بعده کمی خوشو بش رفتم پیشه آندرس.

مهمونی خیلی با شکوه و زیبا برگزار شد و بعده شامو رقصه عاشقانه اشون ساعتای 2 شب مراسم تموم شد. و باید اعتراف کنم پیشه آندرس و این دوتاعاشق خیلی بهم خوش گذشت. توی

راه آندرس ازم هی سوال میکرد و منم براش گفتم که چرا اینجام بعده کلی حرف زدن گفتم: ((خلاصه اینکه یه سری چیزا باعث شد اینا باهم باشن و باهم ازدواج کنن و دوباره طمعہ آرامش رو توی زندگیشون حس کنن.))

سروشو انداخت پایین و گفت: ((منم الان حاله خوبه الیکارو مدیونه توام ولی اینی که جلوت می بینی متاسفانه عاشقه این خانوم دکتره فرشته شده که حاله خوبه زنشو مدیونه اونه.))
- آندرس. این عشق غلطه. خیانتته.

- ولی شیرینه تو فکر میکنی من کلافه نیستم؟ این حرفا تو ذهنم خیلی رژه میره اما دسته خودم نیس هرزمان که بهت فکر میکنم بیشتر غرق میشم توی این افکار باخودم میگم من

الان درحاله حاضر با وضع روحیه الیکا و وجوده تو کنارش می تونم درکماله آرامش زندگی کنم اما نمیدونم چرا هیچ حسی بهش ندارم و تموم افکارم از تو پر شده. الیکا به تو وابسته اس

و فک میکنم اگه تو نباشی شاید هر لحظه دوباره به حالت اولش برگرده و الان که تو هستی من می تونم باهاس یه زندگیه ایده آل اونی که دوس داشتمو بگذرونم اما. نمیتونم آنجلا درک کن اینو. بفهم منو.

نمیتونستم بازم تکرار کنم که این راه غلطه چون باید درکش میکردم خیلی جاها قلبت یه راهیو دوس داره که عقلت هی مانعش میشه اما در اینجور مواقع اکثراً قلب کاره خودشو میکنه.

سرم پایین بود. اما نگاه سنگینشو رو خودم حس میکردم.

نفهمیدم کی رسیدیم که باصدای آندرس به خودم اومدم با لبخند نگام کرد و گفت: ((بوستو بده به عمو و خداحافظی کن.))
خنده ام گرفت اما حتی اجازه ی کاریو بهم نداد و بهم نزدیک شد کشیدم عقب و گفتم: ((هوایی داری چیکار میکنی؟))

چشاش گرد شد خیلی ریلکس بهش نگاه کردم و گفتم: ((مگه اجازه دادم بوسم کنی؟))

شونه ای بالا انداخت و گفت: ((اون شبی که تب داشتی هم بدون اجازه کارمو انجام دادم.))
- کاره بدی کردی.

- این بوس که ماله لپته این دیگه اشکالی نداره.

- تو باید درک کنی و باید اینقد به خودت اینو بگی که سرکوب بشه.
- چیو؟

-اینکه راهی که داریم میریم اشتباهه و منم میخوام این اوله راهی برگردم چون دلم نمیخواد نه تو و نه خودم به دوستم که دو سه داره خیانت کنم و راه غلطو برم.

از حرفام تعجب کرد اما واقعیتی بود که باید میگفتم.

سرشو انداخت پایین و آروم گفت: ((یعنی توی این راه باهام نمیای؟))

-نه تنها نمیام بلکه به تو هم میگم که باید برگردی.

سکوت کرد سرمو نزدیکش بردم و گفتم: ((آندرس به حرفام فک کن نذار ریشه ی عشق و درخته عشقی که توی دلت کاشتی جوونه بزنه و رشد کنه از همین الان سرکوبش کن. و نذار

منم گرفتاره این عشقی بشم که تهش نامعلومه و جز گم شدن چیزی به دنبال نداره می فهمی چی میگم؟))
در کماله تعجب گفت: ((نه...))

-سعی کن بفهمی.

با همون غمی که تو صداسش بود گفت: ((لان یعنی نمیذاری حتی بوست کنم؟))

از حرفش خنده ام گرفت و ناخوادگاه خودم لپشو بوس کردم. ستاره هم برقه چشماشو نداشت. لبخند اومد رو لبش و با یه لحنه خنده دار گفت: ((جووون قریبونت بشم من.))

لبخند زدم گفته این حرف برام سخت بود اما مجبور بودم: ((بهتره کمی از هم دور باشیم تا بتونی رو حرفام فکر کنی بهتره چند وقت همو نبینیم تا تو بتونی عزم برگشت از این راهو قلباً بپذیری. باشه؟))

هیچی جز سکوت نتونست پشیمونم کنه از این حرف. گفته این حرف با اینکه برای خودمم اجبار بود نمیتونست باعث بشه حالم بد بشه یهوه.

از ماشین پیاده شدم دوست نداشتم ازم دلگیر باشه آروم اسمشو صدا زدم و اونم آروم مثله همیشه گفت: ((جانم.))
-به نفعمونه. درک کن.

سکوت.

لبخندی زدم و سعی کردم این سکوتو یه جور یه بشکنم و گفتم: ((بوس ندادم بهت عموجون.))

سرشو بالا گرفت لبخنده کمرنگی زد و منم لپمو باد کردم و از شیشه گرفتم جلوش. لباس داغ بود یه بوسه ی نرم با لبای غنچه شده انداخت رو لپم لبخندی زدم و ازش خداحافظی

کردم دستی تکون داد و گفت: ((قول نمیدم ولت کنم. و اصلاً نبینمت.))

-قرار نیس نبینی منو چون هر چی نباشه الیکا هنوز زیره نظره منه و با وجوده من حالش خوبه چون مثلاً من دارم کنترلش میکنم و الان ول کردنش خطرناکه چون حاله خوبش صد

درصد نیست و امکانه بازگشت هست. تو بخوای نخواستی منو گاهی اوقات می بینی اما من چیزه دیگه ای ازت خواستم.
-روش فکر میکنم.

یه چند وقتی میشه ندیدمش و سرم تو کاره خودم و میرم مطب اما شبا که فکرم آزاده حتی یه ثانیه هم نمی تونم به رفتاراش فکر نکنم و اینکه الان کجاست و داره به چی فک میکنه
ذهنمو مشغول میکرد. این چند وقته هرروز سرم شلوع بود و ساعته ده شب میومدم خونه و پیشه مامان بابام شام میخوردم و بعدم میرفتم توی خونه ام.

هنوزم یادم نرفته که چه شخصیتی داشتم مغرور و لجباز اما شاید توی اون دورانی که پیشه الیکا و آندرس رفتم یکم عوض شدم و این تغییر به خاطره این بود که مجبور بودم برای دوست شدن و نزدیک شدن به الیکا غرور و کنار بزارم. و البته مواجه شدن با خیلی از بیماریایی که نیاز داشتم مغرور نباشم.
هنوزم پیشه الیکا می رفتم چون معتقد بودم درحاله حاضر توی شرایطه خوبی نیست اما هیچ دفعه ای آندرس رو ندیدم چون شرکت بود این اواخر آرزوم این شده بود که حتی شده خیلی کم بتونم بینمش اما نمیشد.

با خودم میگفتم این همون چیزیه که دنبالش بودم اما هنوز خودم نتونسته بودم هضمش کنم خودم ازش خواستم اما باید اعتراف کنم که واسه خودمم سخت بود شاید توی این مدت با رفتارای خاصی که آندرس نسبت بهم داشت باعث شده که برام سخت باشه. دنباله بهونه بودم تا هرجوری شده اتفاقی بینمش عینه اون روزی که بنزینه ماشینم تموم شد.
روزها تکراری شده بود از صبح تا شب درگیره مسائله زندگيه بقیه بودن و سروکله زدن با حرفای پیچ درپیچه مردم و راهنمایی کردنشون. گاهی اوقات که به زندگی و حرفای مردم گوش میکردم از قبل داشتم صبور شدن و صبر داشتنو یاد میگرفتم با شنیدن داستانها زندگيشون درک میکردم که باید آدمه سرسختی باشم و درک کنم که چقد این زندگيه آرومم جای شکر داره.

اینکه با حرفام آرومشون میکردم حسه خوبی بهم میداد. اما گاهی اوقات شبا سردرد میگرفتم.
توی فکر بودم و در حاله راندگی و رفتن به طرفه خونه ی آندرس. امروز وقته این بود که برم پیشه الیکا دیگه امید نداشتم به اینکه آندرس رو ببینم چون هرزمانی که میرفتم سرکار بود.

دیگه همه منو اونجا می شناختن و عینه همیشه خموراست میشدن واسم وارده خونه شدم البته خونه که چه عرض کنم کاخ بود.

جاده ای که اسمشو جاده ی عشق گذاشته بودمو پشتته سر گذاشتم و سعی کردم این هوای خوبه جاده ارو که مدیونه درختا بودو تو ریه هام ببرم چقد من این جاده رو دوس داشتم اما

هیچ وقت این جاده ی قشنگو پیاده طی نکردم. همیشه با ماشین رد میشدم به امتحانش میرزه مثلاً با آندرس پیام و اینجا قدم بزنم. وقتی به خودم اومدم تازه یادم اومد نقشم اینجا توی این کاخ و در مقابله آدماش چیه من و آندرس باید اینو باور میکردیم که ماله هم نیستیم و راهه غلطو نریم اما خیلی عجیب بود که یهو به فکره پیاده روی با آندرس توی این جاده تو خیالم اومد نه؟

وارد خونہ شدم: ((صابخونه؟ دیگه مارو تحویل نمیگیرین.))
صدای کفشای پاشنه بلنده الیکا توجهمو به طرفه پله ها جلب کرد با لبخند داشت میومد پایین: ((شما خودت صاحب خونہ ای خانوم.))

لبخندی به روش پاشیدم و گرم بغلش کردم.
گفت: ((کجایی تو دختر دلم برات خیلی تنگ شده بود.))
-وا من که همین هفته پیش اینجا بودم.
-نمیشد حالا بیای بهم یه سر بزنی؟
-تو چرا نمیای؟ تاحالا هیچ وقت نیومدی خونمون.
-یه روز قول میدم پیام.

لبخندی زد و جوابه لبخندشو دادم. رفتیم بالا توی اتاقش گفتم: ((چه خبر حالت روحیت چطوره خوبی؟ دعا که نمیکنین باهم؟))

-راستش دعا که نه ولی حس میکنم آندرس با گذشته فرق کرده شبا بیداره بعضی شبا طوله پذیراییو همش راه میره و شاید ساعتها راه بره و همش بره تو فکر. گاهی وقتا دعا میکنیم و نمیتونم خودمو کنترل کنم شاید واقعاً به تو و حرفات و داروهام احتیاج دارم سرم وقتی درد میگیره از اعصابیت منفجر میشم انگار می شم یه آدمه دیگه و هرکی جلوم باشه به هر بهونه ای یا باهاش دعا میکنم یا سرش داد میزنم و آندرس هم عینه همیشه خونسردانه سعی میکنه آرامم کنه شاید دوساعت دچار این مشکل بشم و از سردرده شدید اعصابم بهم بریزه. اما اینو مطمئنم که از قبل خیلی بهتر شدم.

-خب این مثلمه قبلنا حتی به آندرس نزدیکم نمیشدی. با ادامه دادنه قرصا میتونی آرام بشی؟ یعنی تاثیری هم داره؟
-آره بعده چند دقیقه آرامم میکنه و اینکه خواب آرام هست.
-خوبه هروقت نیاز بود حتماً بهم زنگ بزنی یا به آندرس بگو زنگ بزنی به من.
-باشه. راستی امروز رفتم پیشه پدرم گفت بوست کنم و بگم دلش برات تنگ شده.

خندیدم که یهو پرید و لپمو بوس کرد گفتم: ((ایشون لطف دارن به من. سلامه منو بهشون برسونین. میگم راستی الیکا؟))
-جونم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان خیانت شیرین

- تو اصالتاً ایرانی هستی؟
- آره مادر بزرگم ایرانی بوده ولی در اصل مادرم من توی آلمان به دنیا اومده. واسه چی؟
- آخه اسمت ایرانیه؟
- آها اونو مادر بزرگم انتخاب کرده.
- آهااا اوکی حالا فهمیدم.
- بعد یه مکته کوتاه گفت: ((برم یه چیزی برات بیارم.))
- اونهمه خدمتکار.
- خودم دوس دارم یه چیزه مناسب بیارم دوتایی بخوریم.
- شونه ای بالا انداختم. از اتاق که بیرون رفت به فکر فرو رفتم به حرفای الیکا. و اینکه سرد شدنه رفتارای آندرس تمام طول درمانه منو به هیچی تبدیل میکنه روز از نو روزی از نو. حالا
- که الیکا کم کم داره خوب میشه آندرس نباید عوض بشه باید بتونه تمامه افکارشو و احساسشو نابود کنه و به زندگیش که دوباره داره جون میگیره فکر کنه.
- توی فکر بودم که با صدای آندرس به خودم اومدم که درو بیهو باز کرد: ((الیکا میگم این...))
- با دیدنه من سر جاش خشکش زد. کمرشو که زمانه باز شدنه در خم کرده بود راست کرد و نگام کرد. تو چشم خیره شد. بعد از چند لحظه به خودش اومد و بیرونو نگاه کرد و اروم اومد تو و
- یواش گفت: ((سلام عشقه من. نصفه جونم کردی که حالت خوبه؟))
- خندیدم رفتارش همیشه باعثه خندم میشد. با لبخند گفتم: ((آره خوبم تو خوبی؟))
- الان که اینجایی آره.
- چیشده اومدی خونه؟
- یکی از پرونده های شرکتو جا گذاشتم برگشتم.
- به خاطر پرونده ام که شده بالاخره دیدمت.
- آخ که همیشه بغلت کنم و میتروسم بیهو الیکا بیاد تو.
- اخم کردم و گفتم: ((لازم نکرده بغلم کنی. به حرفام فکر کردی؟))
- پوفی سر داد و کلافه دستاشو برد لای موهاش و کشید رو گردنش پشتشو بهم کرد و غرید: ((اه بسه آنجلا دیوونم کردی. بعده عمری دیدمت حالا تو اینجوری میکنی؟))
- و این بشر هیچ وقت نمیخواست بفهمه ناخواسته داره وارده چه بازیه پیچیده ای میشه. باز هم با حرفاش مهره سکوت به لبم زد.
- دوباره نگام کرد چرا نگاهشو عجیب دوس داشتم؟ اخم کرد وقتی چشماشو ریز میکرد و با اخم نگام میکرد باید اعتراف کنم که قیافه اش خیلی وحشتناک میشد و من ازش می ترسیدم

و دقیقاً همون اعترافی که یه زمانی مامانم بهم میکرد و میگفت در این حالت با چشمای سبزم از هر حالته دیگه ای ترسناک تر میشدم. اما حس میکنم چشای آندرس توی عصبانیت از منم ترسناک تره. سعی کردم نشون ندم و خودمم همون حالتیو به خودم گرفتم که مامانم بهش میگفت ترسناک. با دیدنه قیافم اخماش باز شد و گفت: ((نکن اونجوری چشاتو.))
- تو هم نکن.

- آخه چشمات ترسناک میشه.

- چشمای توهم ترسناک میشه مخصوصاً وقتی اخم میکنی چشمات مثله یه گرگ میشه.

دوباره همون حالتو به خودش گرفت و نزدیکم شد و آروم و با صدایی که سعی داشت ترسناکش کنه گفت: ((یه گرگه درنده.))
آب دهنمو قورت دادم و گفتم: ((نکن جون من.))
خندید و گفت: ((چشم.))

چشماشو مهربون کرد و تو چشمام خیره شد آبییه چشماش منو گم میکرد توی رویاهام. یه سری رویای مسخ کننده. که تهش به یه علامت سواله بزرگ ختم میشد.

گفتم: ((چرا اونجوری نگام میکنی؟))

- دارم عاشقانه نگات میکنم بی احساس.

خندیدم و اونم رو خنده ی لبام چشماش ثابت موند. چشماش بینه لبام و چشمام در حرکت بود.

همون لحظه الیکا اومد داخل و آندرس خیلی سریع صاف شد و چشماشو به در اتاق دوخت و به الیکا سلام کرد الیکا که اول اخم کرده بود جوابه سلامه آندرس رو داد و بعد نگاهش

تعجبی شد و گفت: ((آندرس؟))

- بله.

من نباید یه حالی میشدم وقتی فقط به من میگه ((جانم))؟؟؟

الیکا گفت: ((تو اینجا چیکار میکنی؟))

- یکی از پرونده های شرکت جا مونده بود اومدم بردارمش.

- آها خب پس چرا معطلی؟

آندرس که تازه یادش اومده بود قصدش از اینجا اومدن چی بوده شروع کرد تو کشوها رو گشتن.

الیکا نگام کرد و سینه توی دستشو که یه عالمه نوشیدنی و خوراکی روش بودو گذاشت روی عسلی.

و گفت: ((آنجلا؟ از خودت پذیرایی کن.))

- چه خبره بابا اینهمه؟؟؟

- باهم تمومش می کنیم.

آندرس سرشو از توی کمد بیرون آورد و گفت: ((منم کمکتون میکنم.))

گفتم: ((لیکا روان پزشکی نگفت تا چه زمانی باید این قرص رو ادامه بدی؟))

-نه واسه چی؟

-آخه هر قرصی یه سری عوارض داره دیگه. میگم چون خیلی وقته میخوری خطرناک نباشه.

-باشه حتماً آزش میپرسم.

-مخصوصاً اینکه نباید به اینا وابسته بشی و کم کم دیگه از اینا نخوری و بدون اون هم بتونی عصبانیتت خودتو کنترل کنی.

-چشم.

لبخندی بهش زد و گفت: ((چشم بی بلا.))

آندرس با صدایی پیروزمندانه سرشو از توی کمد بزرگ کناره دیوار بیرون آورد و گفت: ((پیداش کردم.))

لیکا لبخندی زد و گفت: ((پس بیا پیشه ما.))

-چشششم.

پیشمون نشست رو بهش گفتم: ((آندرس؟))

-جا... اممم بله.

خنده ام گرفت اما قورتش دادم و گفتم: ((میتونی یکم از زمانی که الیکا یهو عصبانی میشه واسم بگی فکر کنم تو دقیق تر از

خودش بدونی چون توی اون حالت آدم خیلی از رفتارها دسته

خودش نیست و بعد از مدتی بعضی هاشونو یادش میره.))

-آره. اکثراً عصرها و زمانی که داره موقع غروب اینطوری میشه. چشمش قرمز میشه و بدون هیچ دلیلو منطقی سعی میکنه

واسه یه دعوا جنجال به پا کنه و اون فشاره عصبی که روشه

رو یه جوری تخلیه کنه.

-مثلاً چیکار میکنه؟

-داد میزنه. الکی به چیزای بی مورد گیر میده. فحش میده.

لیکا سرشو انداخت پایین واسه اینکه حالشو خوب کنم با یه چشمک در حالی که آندرس هم متوجه ناراحتیه الیکا شد رو به

آندرس با خنده گفتم: ((بعد تو چیکار میکنی آندرس؟))

با یه حالت با مزه ای گفت: ((دو دستی میزنم تو سرم میگم خانومم همسرم من غلط کردم. هرچیم فحش میده میگم چشم.

کثافت. چشم بی شعور. چشم.))

خنده ام گرفت و الیکا هم خندید و جو عوض شدو الیکا آروم گفت: ((بخشید.))

آندرس: نمیخوام.

با صدای بلند گفت: ((ااا. گفتم بخشید.))

آندرس رو به من گفت: ((میبینی تورو خدا دقیقاً وضعه من بعد اینکه خوب میشه همینه.))

و رو به الیکا کرد و گفت: ((باشه من غلط کردم خوبه؟))

الیکا پریدو بوسش کرد اما آندرس به جای اینکه حواسش به احساسی که الیکا با تمام وجودش به خرج داده بود تا با یه بوسه ی عاشقانه خوشحالش کنه و به جای اینکه این حسو با لذت به جون بخره. داشت نگای من میکرد.

ناخودآگاه به چشمای ملتمس آندرس نگاه کردم و یه بوس از دور با یه چشمک براش فرستادم. چشمش گرد شد اما لبخند زد. سرمو انداختم پایین اه گند زدم اما اصلاً دسته خودم نبود. الیکا از آندرس جدا شد.

گفتم: ((آندرس این تا چه زمانی ادامه داره و کی به حالته اولش برمیگرده؟))

-خیلی بشه دوساعته و منم تمامه تلاشم اینه که بعده دادنه قرص تا زمانی که اثر کنه در کماله آرامش باهاش حرف بزnm.
-یه قرار می ذاریم باهم.

رو به الیکا ادامه دادم: ((تو باید توی این قرار سعی خودتو بکنی زمانی که این حمله ی عصبی بهت دست داد خودتو کنترل کنی و از همین الان یادت بمونه که ایندفعه نمیتونی قرص

بخوری اینو اینقدر تکرار کن تا مغزت درکش کنه تا زمانی که عصبی میشی بتونه این حملاتو کنترل کنه.))

رو به آندرس گفتم: ((تو باید توی این قرار سعی کنی تحت هیچ شرایطی اون قرصارو بهش ندی و بلافاصله به من زنگ بزنی و تا اون زمان هرچور شده آرومش کنی اینقد فکر بکن تا

بتونی توی اون زمان هر عکس العملی در برابره کارهای الیکا از خودت نشون بدی تا زمانی که من برسم.))

ادامه دادم: منم تا اون زمان به روان پزشکیه الیکا زنگ میزنم و برای ندادنه اون قرصا به الیکا باهاش باهاش حرف میزنم اگه دیدم خیلی وضع خرابه قرصو بهت میدم اما خیلی دیر میدم

تا جایی که بتونم سعی میکنم یه جوری خودم کنترلش کنم. پس قرارمون یادتون نره باشه؟

الیکا گفت: ((برای چی باید اینکارو بکنیم؟))

-تو باخوردنه اون قرصا خوابت می بره و اینا عوارضه خطرناکی میتونه باشه البته اینایی که میگم فرضیه است اما هیچ کدوم از ما نباید قولی که بهم دادیمو فراموش کنیم. باشه؟

هردو قبول کردن و منم به آندرس گفتم در اسرع وقت بهم زنگ بزنه تا زود خودمو به اونجا برسونم.

کلیده تلفونو زدم و با صدای بله ی منشیم گفتم: ((یه قهوه واسم بیار و چند دقیقه بعدش بیماره بعدیو بگو بیاد تو.))

با همون صدای ظریفه دخترونه اش به زبان آلمانی اطاعت کرد. یکم پیشونیمو مالش دادم تا شاید بتونم از شدته سردردم کم کنم.

بعد از خوردنه قهوه ام یه پسره جوون اومد داخل که حسابی اخماش تو هم بود. سرمو گرفتم بالا با دیدنه من یکم اخماش باز شد عینه همیشه پا رو پا انداختم و خیلی جدی نگاش کردم

و با صدای کاملاً جدیدیم بهش گفتم بشینه. بیماره جدید بود و اولین بار بود که به اینجا میومد. دستامو رو میز تو هم قفل کردم و خم شدم روی میز و بهش نگاه کردم و گفتم: ((اول بگو سمت چیه و از همون اول تعریف کن بینم چیشده که اینقدر عصبانی هستی؟))
- رابرت. میخواد خودکشی کنه حالا من باید چیکار کنم؟
- کی میخواد خودکشی کنه؟
- مادرم.

انتظار داشتم پایه یه عشقی وسط باشه اما در کماله تعجب با شنیدن کلمه ای که گفت چشمام گرد شد. بی توجه به حالتی که داشتم: ((چی میشد همون باره زه می که قصده خودکشی داشت میمیرد؟))

- تو بالاخره نگرانشی یا دوست داری بمیره؟

- معلومه من حالم ازش بهم میخوره.

- اما اون مادرته.

- چه مادری هه...

به سندلیم تکیه دادم و تصمیم گرفتم داستانو از اول بدونم: ((میشه از همون اول بگی تا منم متوجه بشم چیشده؟))

- شیش سالم بود که مادرمو جلو چشمام کشتن و فکر کنم واسه ی پسره شیش ساله صدای گلوله و جیغه مادرت و خونی که پاشیده شد روی صورتت خیلی دردناک باشه. بچه ی

شیطونو شری بودم اما از اون به بعد سکوتو تنهاییو تاریکی شده بود مرحمه دردم. پدرم واسه هر کسی توی زندگیش ارزش قائل میشد جز من. باید بگم از همون بچگی معنی لغویه

روابطه نامشروع رو شنیده و دیده بودم. روزها می گذشت و من هر روز چهره ی زنی رو که شنله سیاه داشت و توی اون تاریکی با صدای گلوله ای مادرمو ازم گرفت توی خوابام می

دیدم و از خواب میپریدم و انتقام مثله خون روز به روز داشت غلیظ تر توی بدنم به گردش در میومد. توی دوره تحصیل نه کسی بهم نزدیک میشد و نه من مشتاقه دوستی با کسی

بودم و تنهایی بیشتر بهم خوش میگذشت و کاره بابام شده بود زنای مختلفو تو خونه آوردن. تا اینکه یه زمانی دیدم یه خانومه خیلی بیشتر از حدی که پدرم یه زنو تو خونه نگه

میداشت داره میاد اینجا و یه جورایی حس میکردم براش خاصه. اما جالب بود که زمانی که میخواست باهاش ازدواج کنه نظره منو هم پرسید و منم گفتم ((مگه توی همه ی این سالها

مهم بودم که نظرم الان مهم شده؟)) با همین یه جمله باز هم بی توجه به من کاره خودشو کرد هرچند که اگه نظره منم منفی بود باز کارو میکرد که دوست داره. الان 20 سالمه و

اونا همش باهم دعوا میکنن بابام میخواد طلاقش بده و اونم هر روز از دعوا و فشارهای عصبی به تیغو سرنگ روی میاره. دلم میخواد نباشه.

کمی رفتم توی فکر گفته حرفای اولش داشت منو می سوزوند با حرفاش چنان منو تحته تاثیر قرار داد که متوجه نشدم کی ساکت شد. به خودم که اومدم نفهمیدم چند دقیقه اس که

حرف نمیزنه حالا نوبته من بود: ((خب رابرت بگو بینم آیا باهات بد رفتاری میکنه؟))
-نه. اما یه حسه بدی بهش دارم.

-منشا اون حس چیه؟

-منو یاده روزی که مادرمو از دست دادم میندازه. یه سری رفتارها مشکوک.

-یعنی یه حسه بهت میگه این همون زنه؟

-آره یه حسه وحشتناک که با شدت منو از خواب بیدار میکنه و با وجوده همین حس تا صبح به فکر فرو میرم.

-هنوزم مته خون تو رگ هات جاریه؟

فهمیدم چیو میگم و گفت: ((بی صبرانه منتظره لحظه ای هستم که با دستای خودم خونشو بریزم توی صورته بچش.))
-دنبالشم گشتی؟

-به یه سری جاها رسیدم اما هنوز شک دارم که...

-که این نامادری میتونه همون شخص باشه آره؟

خیلی خوب تونستم حسو افکارشو بخونم. ادامه دادم: ((حالا که میخواد خود کشی کنه که کارت راحت میشه.))

این روشی بود که باید یواش یواش از کارش منعش کنم حرفام خیلی روش تاثیر گذار بود گفت: ((واسه همینه که هم نگرانم هم خوشحال. اگه بهم ثابت بشه که این همون زنه نمیذارم

خودکشی کنه بچه اش که به دنیا اومد تا شیش سالگیش صبر میکنم بعد توی همون تاریخ میکشمش. بعدشم رفتارای مشکوک ازش زیاد دیدم.))

-اونجوری میدونی چقد باید صبر کنی که اگه اون بچه دار بشه یا نشه ازدواج بکنه یا نکنه با کی؟ یعنی حاضری بچه ای که یه جورایی شالاید برادر یا خوهره ناتنیت باشه رو بکشی؟

-آره حاضرم مگه اون حاضر نشد که جلو چشمم داغونم کنه همه ی وابستگیمو که تمومه زندگیم بهش خلاصه میشدو بکشه؟

-اما این نفرت و این عذاب تا زمانی که بچه ای داشته باشه اونم شالاید ادامه داره پس بهتر نیس خودش با دستای خودش کشته بشه؟

-من واسم مهم نیس اما گفتم براتون این دهمین باره که میخواد خودکشی کنه و هر 9 بارو بابام نجاتش داده و دوباره بعد دوماه بحثشون شده.

-تو نگران چی هستی؟

-دلم میخواد نابود بشه البته اگه این همونی باشه که حدس میزنم.

گفتم: ((نگران هیچی نباش این دفعه هم بابات نجاتش میده))

-خب از همین حرص میخورم دیگه دلم نمیخواد نجاتش بده.

-بین تو مثله همه ی این سالها به تحقیقایی که راجبه قاتله مامانت میکردی ادامه بده و به اون زن کاری نداشته باش چون

این فقط یه حدسه نذار خودکشی کنه و حتماً به پدرت خبر

بده اینطوری بهتره اگه بابات نفهمید بهش بگو.

-برای چی باید اینکارو بکنم؟

برای قانع کردنش مجبور به خیلی حرفا بودم من پنجاه درصده مواقع توی این جور وقتا روی رفتارم ریسک میکنم و همیشه

هم جواب میده پس گفتم: ((بین جوابش خیلی راحتیه چون

اگه این فرد اونیه که دنبالش میگردی نباشه اما میتونه توی این راه کمکت کنه و به عنوانه یک وسیله میتونی ازش کمک

بگیری چون گفتم رفتاری مشکوک زیاد ازش دیدی شاید

آدمای اطرافت بشناسنش و شاید همین آدم یه روز بتونه برای انتقام کمکت کنه.))

سکوت کرد و بعد از چند لحظه لبخندی روی لباش اومد و بدجنسانه رفت توی فکر و گفت: ((آره راست می گین بهترین کار

همین حرفای شماس به همش عمل میکنم.))

به سندلیم تکیه دادم و لبخند زدم بهم نگاه کرد و لبخندی به روم پاشید و گفت: ((شما خودتونو معرفی نکردین.))

-آنجلا هستم.

-از آشنایی با شما خوشبختم.

به ساعت نگاهی انداختم و گفتم: ((تایمه امروزت تموم شده. از منشییم یه وقت بگیر تا بعدا مفصل راجبه این قضیه صحبت

کنیم.))

لبخندی بهش زدم ازم خداحافظی کرد. واسه ی این آدم برنامه ها داشتم البته من کلاً برای هر بیماری که میاد برنامه های

دقیقو منظمی می چیندم. اولین کار این بود که فعلاً بتونم

آرومش کنم تا استرس خودکشیه اون زنو نداشته باشه و اگه این همونی باشه که مادرشو کشته وضع فرق میکنه اون آدم باید

دسته پلیس داده بشه با یه سری مدارک اثبات شده به قتل

برسه نه اینکه با حسه انتقامه این پسر بمیره. اول باید ثابت بشه که این همون زنه یا نه پس دو راه پیش میاد اگه اون نباشه

که باید روی این پسر کار کنم تا از طرفی بتونه با این زن

کنار بیاد و از همه مهم تر دیگه دنباله انتقام نباشه و این حسو درش خاموش کنم و اگه این همون زن باشه همون طور که

فکر میکردم باید به دسته قانون و با مدارک منطقی بمیره و

در هر دو صورت باید این حس درونش کشته بشه. حالا که این فرد به من روی آورده باید با حرفام سعی کنم اعتمادشو جلب

کنم کاری که همیشه برای هر درمان انجام میدم مورده

اعتماد بودند.

از حرفا و افکاری که نسبت به اون پسر داشتم بیرون اومدم. و به ساعت نگاه کردم. وقته کاریم تموم شده بود. کیفمو برداشتم و از منشی خداحافظی کردم و به خونه رفتم. مامانم با

دوستش قرار بود بره خرید تا یکم به قوله خودش دلش باز بشه. بابامم که طبقه معمول کارخونه و درگیره کاراش بود. رفتم خونه ای که یه جورایی همیشه گفت ماله مامان بابام بود. حسه

یه دختر خونه دار بهم دست داده بود خونه خیلی کثیف بود منم شروع کردم به برق انداختن. که یهو زیره فرش عکسه آلکسو پیدا کردم. بهش با نفرت خیره شدم پسری که با همه ی

وجود دوشش داشتم و اولین عشقه زندگیم بود ولی اون چی؟ با توجه به حرفای پدرم عشقش الکی بود و رفت حتی یه سراغم ازم نگرفت.

یاده روزای نحسم حالمو بد کرد روی زمین نشستم یادمه این عکسو اولین بار که بهم داد با تصویره اینکه کسی اینو نمی بینه اینجا قایمش کردم تا بعداً مامانو بابامو سوپرایز کنم. اون

زمان هنوز دانشگاه میرفتم و اوایله آشناییم با اون بود. و هنوز خونه ی خودم ساخته نشده بود و درحاله ساخت بود. یاداوریش خیلی حالمو بد کرد پاشدم و واسه خودم یه فنچون چایی

ریختم و نشستم جلوی تی وی تا اینکه مادرم گوشی به دست در حاله هرهر کرکر کردن وارده خونه شد و با یه هیجانه خاص داشت با دوستش غیبت میکرد و می خندید و یهو هی

وسطه حرفاش بلند میگفت: ((جدی؟؟ نه بابا!!! راست میگي؟؟))

با صدای بلندش برگشتمو با چشای گرد نگاهش کردم و دستی برام به معنای سلام تکون دادو در همون حالتای خنده دارش رفت به طرفه پله ها. شونه ای بالا انداختم و به فیلم دیدنم

ادامه دادم.

چند روزی بود که پیگیره کارای اون پسره بودم و همیشه میومد و کاراشو زیره نظر داشتم. قصه ی زندگيه این پسر بیشتر مورده توجهم بود تا بقیه ی داستانا هرچند که هرکدوم به نوبه

ی خودش سختی و فشار خودشو داشت اما این مسئله یه جورایی تهش واسه خودمم نامفهوم بود. حرفای این پسر تا یه جاهایی بهش ثابت کرده بود که این همون زنه. و کار برای من

سخت تر شده بود. یه روز اومد پیشم بهش سلام کردم و نشست.

گفتم: ((میگم تو از کجا داری به این پی می بری که این همون زنه؟))

-امروز دیگه به اثبات رسید با اصرار پدرمو راضی کردم که یکم از گذشته برام بگه اینکه اون زن کی بوده که مادرمو کشته اوایل همش حرفو می پیچوند و هی میخواست حواسمو پرت

کنه و موضوعو عوض میکرد تا اینکه یه روز از دعوا و مرافع هاشون یه سری چیزایی دستگیرم شد که فهمیدم این همونیه که باعثو بانیه مرگه مادرمه.

-چی می گفتن مگه؟

-وسطه دعواهاشون (بهو پدرم گفت: مثله اینکه یادت رفته چه کارهایی واسه به دست آوردنه من انجام دادی که اینقد الان رابطه ات باهام سرد شده و اونم گفت: آره من خیلی کارا

کردم اون زن حقش این زندگیه تجملاتی کناره عشقه من نبود تو ماله من بودی اما اون همه ی رویاهامو خراب کرد کشتمش چون تو باید ماله من می شدی دوست داشتم با دستای

خودم اینکارو بکنم و موفق هم شدم توی این مدت تو داشتی باهام خوب رفتار میکردی همه چی خوب بود اما حس میکنم داری عوض میشی من می بینم که گاهی به اون عکسه

روی عسلیه کناره تخت خیره میشی و آروم جوری که من نشنوم باهاش صحبت می کنی و پدرمم گفت:اون یه زمانی معشوقه ی من بود مادره بچم بود تو با خوخواهی هات زندگیه منو

بههم ریختی. اون زن آروم گفت:من دوست داشتم و دارم و این زندگیی که الان دارم حقمه. پدرم آروم و با یه لحنه عاشقانه گفت: پس چرا اینجوری رفتار میکنی؟ گذشته ها گذشته ما

جفتمون دلخوری که نسبت بههم داشتیمو فراموش کردیم اما تو همش داری یه دعوا درست میکنی. اون زن گفت: دلم نمیخواه دیگه با اون عکس حرف بزنی وقتی من کنارتم.) دیگه

نخواستم چیزی بشنوم اونا فکر میکردن رفتن بیرون اما من داشتم دنباله موبایلم می گشتم که صداهاشون باعث شد تمامه افکارم داغون بشه حالا دیگه من موندمو یه کسی که همیشه

جلوم داشت رژه می رفت و هر روز بههم یاداور میشد که قاتله مادرمه تصویرش کابوسه شبانه ی من شده بود و منم دنباله یه فرصت که جلوی چشمای بچش به آتیش بکشمش.

چی به سره احساساته این پسر اومده بود که اینقدر روحیه اش خشنو شکننده شده بود؟ زمانی که تک تکه کلامتسو بیان میکرد چشماش کوره ای از آتیش شده بودن چه روزاییه سختیو

گذرونده این پسره خشن.

ادامه داد:((وقتی جلوم زانو بزنه و تو چشمای بچه اش خیره بشه ازش خیلی سوالها دارم اینکه به خاطره یه عشق چرا زندگیه مارو خراب کرد؟ چرا خواست خونه اون زن توی صورته

بچه ی شیش سالش پاشیده بشه؟ خیلی سوال ازش دارم که بی صبرانه منتظره جواباشم.))

خیلی دلم میخواست بگم الان که همه چی گذشته و چطوره از یاد ببریشون اما جمله ام خودمو قانع نمیکرد چه برسه به اون. اما سعی کردم از یه راه دیگه وارد بشم که نسبت بههمش

مطمئن بودم:((تو همیشه چشمات آرومه حتی زمانی که عصبانی هستی. عمقه چشمات یه چیزای دیگه میگه. اخلاقت و رفتارات بههم توی این چند هفته ثابت کرده که آروم و ریلکسی و

اینکه یه نفرته بزرگ توی دلته که البته این یه ریشه ی قدیمی که روز به روز از یه جوونه داره به یه درخته تنومند تبدیل میشه و تلقین و تنهایی و کابوس باعثو بانیه تنومند شدنه

درخته وجودته میوه های این درخت انتقامه که یه لحظه هم بیخیالت نمیشه و توی قلبته. اون کسی که اینکارو کرده باید قصاص بشه و این قصاص باید توسطه قانون صورت بگیره.))

-ولی من هیچ مدرکی ازش ندارم بعدشم دلم میخواد با دستای خودم بکشمش.
-تو نمیتونی.

مقاومت کرد: ((چرا میتونم.))

یه عمره کارم اینه. چشماش همه چیو لو میداد با اطمینان گفتم: ((نمیتونی چشمات یه چیزه دیگه میگه.))
تسلیمه حرفام شد و سرشو انداخت پایین و یه جورایی از اینکه تونستم حرفه چشماشو بخونم عصبی و حرصی شد و گفت: ((من باید بتونم.))

-این همون درختیه که هر روز میوه های انتقامش بهت یادآور میشه کاریو بکنی که دوست نداری. شاید دوش داشته باشی شاید هر روز باخودت بگی آره صبر میکنم تا بچه اش

شیش ساله بشه و بکشمش اما این جرات خیلی ضعیفه و زمانی ضعیف تر میشه که به تهش فکر میکنی یه کسی که یه شخصیته ظالمو بدجنسو داره. کشته آدما براش آبه خوردنه اما

کسی که تنها ساکتو گوشه گیروغمگینه و حتی یه بارم به یه آدم زور نگفته شاید بتونه اسلحه دستش بگیره اما نمیتونه تیره خلاصی رو بزنه و میدونم که وقتی به تهش فکر میکنی و

صدای گلوله یه چیزی درونت ضعیف میشه و اونم اینه که میگه تو نمیتونی اینکارو بکنی درست نمیگم؟
-نه اصلنم اینطور نیست.

-با من نه. با خودت صادق باش من یه رفیقم و شاید اولین رفیقی که داری باشم و هیچ نقشی توی این قصه ی زندگیه تو ندارم و یه شخصیته بی طرفم. حسه درونتو بیان کن

بگو. حرف بزن برام.

با عصبانیت و حرص گفت: ((آخه تو چطور تونستی حسه درونمو بفهمی؟))
-یه دوسته روانشناس داری.

سرشو انداخت پایین و آرام گفت: ((آره همینطوره من نمیتونم.))

بعده یه مکث گفت: ((اما باید بتونم تو که رفیقمی باید کمکم کنی تا این حسو از بین ببرم من تا تهش فکر کردم حالا فقط اون ته و اون آخر مونده که باید با کمکه تو قوی بشه.))

-اتفاقاً برعکس من قصدم اینه که اون حسه درونیتو قوی کنم چون این حسه چیزیه که تو واقعاً هستی و داری از همه مخفیش میکنی وقتی این حس قوی بشه شخصیته مهربون و

دلسوزه تو که همیشه تنها بوده و یه بچه ی آرام بوده نمایان بشه.

با عصبانیت گفت: ((پس مادرم چی؟ پس اینهمه غذایی که کشیدم چی؟ چرا همه باید به شخصیته درونیه من پی ببرن که بعد چی بشه؟))

-بزار به دسته قانون تموم بشه و دستت به خون آلوده نشه اون میمیره و تو شاید خیالت راحت بشه.

-من هیچ مدرکی ازش ندارم.

-تو یه شاهد بزرگ داری و اونم پدرته.

-اون هیچ وقت اینکارو نمیکنه اون عاشقه این زنه.

راست می گفت.بعده یه مکث طولانی گفت:((اما یه چیزی هست. کسی که غیر از پدرم شاهد این واقعه ی تلخ بوده پدر

بزرگمه که یه شخصیت استوارو محکم داره. بعد شنیدنه گلوله

من خیلی ساکت و بر عکسه هر بچه ای فقط به صحنه هایی که جلو چشمم رقم میخورد نگاه میکردم اون اومد و منو از

اونجا برد اون همه ی حرفاشونو شنید شاید اون بتونه اون

حرفارو بگه. اما یه مشکله بزرگ هست.))

با کنجکاوی گفتم:((چی؟))

-اون الان رو تخته بیمارستانه این آدم بعده اون اتفاق با وجوده شخصیته مستحکمش تحمله بیماریه قلبیش براش سخت تر

شد و شاید به قوله پدرم داره روزای آخره عمرشو سپری

میکنه.

-خب ما باید بریم پیشش من باید همه چیو از زبون اون بدونم و شاید بشه اونو یه جورایی به دادگاه برد تا شهادت بده.

-چرا نمیذارین من خودم با دستای خودم بکشمش؟

-چون چشمای مهربونت اینو نمیخواد.

سرشو انداخت پایین و گفت:((می دونستین خیلی درکتون بالاس؟))

لبخندی زدم و گفتم:((ما باید بریم پیشه پدربزرگت دوست ندارم دستات به خون آلوده بشه و میخوام این حسه درونیتو که

مخفیه ظاهر بشه تو مطمئن باش اون می میره اما نه به دسته

تو من قول میدم چیزی که هستیو ظاهر کنم نه چیزی که نشون میدی.و تو باید کمکم کنی.))

-رو حرفاتون فکر میکنم.

-دوست دارم به یه نتیجه ی رضایت بخش از افکارت برسی.و حتماً قبل از دوباره اومدن به اینجا با پدربزرگت هماهنگ کنی

تا بریم پیشش و یه سری کارای قانونی که با کمکه تو

درست میشه.

-بعده فکر کردن به حرفاتون وکیل می گیرم.

سر تکون دادم تایمش تموم شده بود ازم خداحافظی کرد و گفت:((ممنونم رفیقه روانشناسم.))

لبخندی زدم و گفتم:((خواهش میکنم ما با کمکه تو می تونیم شخصیته درونیتو زنده کنیم فقط کافیه به حرفام منطقی و

درست فکر کنی.))

سر تکون داد و بعدم رفت.

من که منتظره تماس از جانبه آندرس بودم و هنوز از اون موقع دیگه خبری ازش نبود با کوچیک ترین صدایی از گوشیم به طرفش می پریدم. و هر دفعه هم یکی دیگه بود که زنگ میزد. توی این مدت خیلی منتظره تماسش شدم تا اینکه یه روز عینه همیشه با صدای تلفن از خواب پا شدم و به طرفه گوشیم که یکسره زنگ میخورد رفتم. بنال کیبی اینقد زنگ میزنی اه.

بدونه توجه به حرفم گفت: آنجلا من آندرسم سریع خودتو برسون من دیگه دارم روانی میشم. با صدای آندرس یهو به خودم اومدم از پشته خط صدای جیغو نعره میومد جوری که من صدای آندرس رو به زحمت می شنیدم. تماس (با صدای الیکا: بده من گوشو ببینم.) خیلی سریع قطع شد.

نمی دونم چجوری حاضر شدم و چجوری خودمو به اونجا رسوندم من با روان پزشکی صحبت کرده بودم اون گفت ممکنه خطرناک باشه اما من گفتم که هر خطری باشه قبول میکنم و میخوام که الیکا رو پای خودش بایسته نه با قرصو دارو که الان بهشون خیلی معتاد و وابسته شده بود. و اون خوابای کذایی که علائمه بدی دارن.

دستمو گذاشتم رو بوق در با شدت باز شد و منی که از خونه تا اینجا پامو از روی پدال گاز برنمی داشتم بیشتر فشار آوردم بهش و به سمت خونه حرکت کردم. درو با شدت باز کردم درحالی که می دویدم پام پیچ خورد سریع رفتم طبقه ی بالا و الیکا رو دیدم که با یه لباس خوابه صورتی داشت وسطه حال دادو بیداد میکرد و نگاهم به آندرس افتاد که سعی داشت آرومش کنه. الیکا کلمات نامفهوم می گفت و با دعوا آندرس رو متهم کرده بود و وسطه حرفاش الیکا میگفت: ((قرصامو بده لعنتی.))

رفتم طرفش دستاشو گرفتم خواست از زیره دستام در بره و هی داد میزد هرچی خواستم از راه صلحو دوستی وارد بشم نشد و منم که هم صدام از اون بلند تر بود و هم زورم. شدم

همون آنجلای قبلی و باز یاده سولماز افتادم. چنان دادی زدم که صداش خفه شد: ((د آروم بگیر لعنتییی.)) ساکت شد و من که هنوز عصبانی بودم. گفتم: ((بین خوب گوشاتو باز کن من زورم از تو بیشتره صدامم از تو بلندتره پس سعی نکن با قلدر بازی راهی رو پیش ببری. و مطمئن باش تهش شکست میخوری فهمیدی؟))

تمامه قصده من رام کرده این دختر بود اما متاسفانه نمیشد. توی چشماش زل زدم سفیدیه چشماش قرمز شده بود و اخماشو کشیده بود توهم هرکس جای من با اون الیکای سابق

زندگی‌شو گذرونده بود می فهمید چقدر این با اون الیکای قبلی فرق داره بعده یه مکث که نفساشو بلندو نامنظم بیرون میداد منو که دستاشو گرفته بودم با چنان قدرتی انداخت اون ور که علاوه بر درد تعجب هم کردم. و من همون آدمه سابقم. مغرور و خودخواه و لجبازو یه دنده شاید توی این جور مواقع به قوله یه دوسته قدیمی سگ شدم پریدم طرفش و دوباره دستاشو گرفتم اما اینبار اینقدر به دستاش فشار وارد کردم که داشت زیره دستام خورد میشد. بازم یاده سولمازه دیونه افتادم. گفتم: ((نه. مثله اینکه واقعاً زورت زیاد بود اما به من نمیرسی دختر کوچولو.))

تمامه سعیشو کرد از شدت عصبانیت صدای قلبشو با همون فاصله می شنیدم دیگه مقاومت فایده ای نداشت به آندرس که توی همه ی این مدت فقط به کارای ما خیره شده بود و از شدته شوک هیچ عکس العملی نشون نمیداد رو کردم و گفتم: ((برو قرصارو بیار.))

آندرس تعجب کرد که اینبار بلندتر حرفمو تکرار کردم من توی این ریسک شکست خوردم این الیکا خیلی به اون قرصا وابسته اس و من مطمئنم این براش خطرناکه قرصارو به ناچار بهش دادم بعد از چند لحظه به حالت اولش برگشت و آرام شد و به خوابه عمیقی فرو رفت حتی میتونم بگم این خوابم خیلی خطرناکه چون مغز نتونسته فرمانه آرام شدنو صادر کنه و برای آرامش. اونو به خواب فرو برده اینا میتونه یه سری چیزای منفی باشه و حتی شاید بشه گفت خطرناک. چیزی که خیلی فکرمو مشغول کرده بود. من فهمیدم اون قرصا خواب آورا نیست این عکسه عمله مغزه الیکاست که فرمانه خوابو میده نه اون قرصا.

منو آندرس روی مبل نشسته بودیم و هردو نگران بودیم دو ساعت گذشته بود رو به من گفتم: ((حالت خوبه وقتی یهه فشار به اعصابش اومدو اون عکس العملو نشون دادی خیلی وحشتناک نگران شدم.))

بعده یه مکته کوتاه گفتم: ((اما تو هم کم نیاوردیا خوشم اومد اما باید اعتراف کنم تاحالا اون طوری ندیده بودمت مخصوصاً با اون رنگه چشمت که توی اون لحظه وحشتناک ترین حالتیه ممکنه به خودش گرفته بود.))

خواستم چیزی بگم که با صدای آرومه الیکا که داشت صدامون میکرد از جا پریدیم رفتیم توی اتاقش دسته هردومونو گرفت و به جفتمون نگاه کرد آندرس به یکی از خدمتکارا گفت که سه تا شربت بیاره.

اون روز سپری شد و همه چی آرام شد اما هر سه تاملون از این وضعیت ناراضی بودیم و من به شدت نگران الیکا بودم خیلی زیاد. من توی این ریسک شکست خوردم و فهمیدم اون خیلی وابسته اس به اون قرصا.

امروز قرار بود با رابرت بریم پیشه پدربزرگش از اینکه با نظرم موافقت کرده بود خیلی خوشحال شدم.

خیلی اصرار کرد و مجبور شدم با ماشین اون برم. توی راه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد و اون عینه همیشه با اون نقابی که سعی داشت همیشه خشن به نظر بیاد توی عمقه افکارش گم شده بود و خودشو با رانندگی سرگرم کرده بود. منم از شیشه به اطراف نگاه میکردم.

وقتی به اونجا رسیدیم اون بهم گفت که با پدر بزرگش هماهنگ کرده و اونم قبول کرده که منو ببینه. با پیرمردی که غمه بزرگی رو از تو چشمات میخوندم مواجه شدم. رفتم با صدای (سلامش) حرفه رابرت بهم ثابت شد از صداش میشد فهمید که اون واقعاً شخصیت محکم و استواری داشت و شاید یه رگه هایی از غرور توی تن صداش شنیده میشد.

- سلام. من آنجلا روان شناس و دوسته رابرت هستم. از آشنایی با شما خوشبختم - منم از آشنایی با شما خوشبختم خانوم. من هم (سم) پدر بزرگه رابرت هستم. - فکر کنم بدونید برای چی به اینجا اومدم درسته؟

- بله رابرت راجه این قضیه باهام صحبت کرد میدونین من شاید از نظره همه یه شخصیت استوارو محکم داشته باشم اما بیماریه سخته واقعاً توانو قدر تو ازم گرفته شاید بتونم فقط تا انتهای این بیمارستان رو پای خودم وایستم و بعدش به نفس نفس میوفتم و بدنم شل میشه.

- نگران اونجاش نباشید ویلچر یا هر وسیله ی دیگه ای هست که شما باهاش احساسه ناراحتی نکنین ولی مهم تر از اون مسئله که الان میخوام خدمتون عرض کنم و اونم اینه که شما باید اول تمام اتفاقاته اون سالو کامل برای من بگین و فکر کنم شما بهترین شاهد و سخنگوی این ماجرای پیچیده خواهید بود.

- بله چشم. شما لطف دارین نسبت به بنده. راستش یادآوریه اون اتفاقات واقعاً عذابم میده اما من دوست ندارم کسی که عروسمو کشت رو بدونه مجازات رها کنم و مطمئنم این یه کمکه بزرگ خواهد بود در حقه عروسم و مهم تر از اون رابرت که مثله سابق بازیگوش و شیطون نیست. اون شب رعدو برق امون از اسمون بریده بود من برای پیاده روی به پارک رفته بودم پسرم هم رفته بود شرکت و مثله اینکه کارش خیلی طول کشیده بود و عروسمو نوه ام رابرت توی خونه تنها بودن رابرت اول خواست باهام بیاد اما من گفتم که میخوام پیاده برم.

وقتی صدای رعدو برقو شنیدم تصمیم گرفتم تا قبل از اینکه بارون شروع به باریدن کنه برگردم. و برای اینکه زودتر به خونه برسم از کوچه ی تاریکو تنگی که همیشه یه جور میان بر برای رسیدن به خونه بود استفاده کردم. رابرت همیشه از اون کوچه می ترسید و میگفت (بابا بزرگ من این راهو دوست ندارم) چون اونجا یه ساختمونه خیلی قدیمیو داشتن خراب میکردن و اون ساختمون حتی توی روز هم تهش تاریک بود و دیده نمیشد برای همین ترسناک به نظر میومد. یه ساختمونه نیمه کاره که رابرت ترسه عجیبی از اونجا داشت وقتی از

اونجا میگذشتم صدای یه زن رو شنیدم که سعی داشت آروم صحبت کنه اما من می شنیدم چی میگه اون زن میگفت: ((هی خانوم تو اون تو بودی که زندگیه منو ازم گرفتی نداشتی پیشش باشم من یه روزی باید انتقامه این بخته سیاهمو ازت میگرفتم و اون روز همین امروزه اما گفتم شب بهتره برای انتقام با زندگیت خداحافظی کن.))

جلو تر رفتم اما نه جوری که دیده بشم و فقط من بودم که تونستم اونجا رو ببینم اما اونا منو نمی دیدن. وقتی به قیافه هاشون دقت کردم اولین صورتی که دیدم رابرت بود اون خیره شده بود به صحنه ی جلوش مادرشو روی یه صندلی بسته بودن و اونم قایم شده بود روبه روبه هم بودیم ولی اون داخله ساختمون بود زانو هاشو بغل گرفته بود و از شدته شوکی که بهش وارد شده بود نه جیغ میزد و نه گریه میکرد بعدها که ازش سوال کردم فهمیدم وقتی اون زن میاد و مادرشو به زور با یه بهونه ای می بره اون هم دنبالشون میره و به طرز ماهرانه ای اون پشت توی ساختمون قایم میشه طوری که اونو نبینن. اون منو دید توی چشمام خیره شد اما خیلی سریع روشو به اون زن کرد که جلوی مادرش بود خواستم برم جلو و نجاتش بدم تا یک قدم برداشتم صدای زن و صدای گلوله در هم امیخته شد اون گفت: ((تو حقت این خوشبختی نییییس.)) درهمون لحظه رابرتو دیدم که پرید جلوی مادرش و تیر دقیقاً به سره عروسه خورد و خونس روی صورته نوه ام ریخت. رابرت مادرشو بغل کرد. در کماله تعجب اون زن بدون اینکه از بودن اون پسر تعجب کنه پا به فرار گذاشت و من رو ندید. پریدم جلوشون زنگ زدم به اورژانس دستای عروسمو باز کردم برای اولین بار اشکام ریخت اما رابرت فقط نگاه میکرد خونه روی صورتشو پاک کردم آمبولانس خیلی دیر رسید و...

سکوت سه تامونو به فکر فرو برد رابرت از همون اولی که سم داشت حرف میزد روش به پنجره بود اشکای سم روی گونه ش ریخت و من که ماتو مبهوت تو عمقه این ماجرا فرو رفته بودم سرم پایین بود که با برگشتنه رابرت به طرفه ما به خودم اومدم چشماش قرمز شده بود با صدایه نسبتاً بلندی گفت: ((من... رابرت شیش ساله که هنوز بزرگ نشده نمیتونه. نمیتونه تک تک اون صحنه هارو هر شب توی خواب و رویا ببینه و اون زنو نکشه من نظرم عوض شد با دستای خودم میکشمش حقه من این زندگی نبود حقه من موندن توی شیش سالگی نبود حقه من دل بستگی و بعد هم رهایی از آغوشه مادرم نبود حقه من این نقابه روی صورتم نبوده و نییییس. چرا نمی فهمین من چی میگم؟ هی آنجلا از اینجا برو من هیچ وقت نمیتونم درخته انتقامو توی قلبمو با تبری از وجودم قطع کنم حسه درونم اصلاً برام مهم نیس اون باید بمیره و رابرت اونو میکشه.)) نداشت چیزی بگم و رفت. رو به سم گفتم: ((من بازم میام پیشتون اون الان عصبانیه و من رهاس نمیکنم میام دیدنتون تا یه روز بریم دادگاه و شما شهادت بدین.))

دستم گرفت و گفت: ((دخترم نذار دستای این نوه ی به ظاهر خشنم به خون آلوده بشه.))
دستم از توی دستش بیرون کشیدم و با لبخنده کمرنگی گفتم: ((بهتون قول میدم شما نگران نباشید.))
با سرعت به طرفه دره بیمارستان رفتم اون سواره ماشینش شد اما تا خواست حرکت کنه خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم با عصبانیت نگام کرد که دستشو گرفتم. با خشونت دستشو کشید و گفت: ((برو پایین.))

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: ((ما باید باهم حرف بزیم در ضمن من نه ماشین دارم نه پول که باهاش برگردم.))
با عصبانیت نگاهشو به شیشه ی ماشین دوخت گفتم: ((برو یه جایی میخوام باهات حرف بزنم.))
اول مخالفت کرد که با اصرارای من راضی شد بالای یه پل ایستاد خلوت بود دستشو به نرده ها گرفت و به آبی که از زیره پل عبور میکرد خیره شد رفتم طرفش شروع کردم به حرف زدن: ((اون کشته میشه رابرت نگران نباش اون چیزی که حقشه رو میکشه تمامه عذابی که توی این مدت کشیدی رو اونم میکشه نگران هیچی نباش من درستش میکنم باید بگم ما درستش میکنیم بهت حق میدم کلاً حق با تویه اما تو اینهمه مدت صبر کردی اینم روش چرا باید خودت بکشیش تو هنوز همونطور که خودت اعتراف کردی نتونستی به اون تهش و اون صدای گلوله فکر کنی. اما قانون فکرشو کرده چرا اینقدر نگرانی؟ توی تصمیمت مصمم باش و به من اعتماد کن ما میتونیم. حالا که یه شاهد خوب هم داریم اونا حتی میتونن راجبه گذشته ی این آدم که سابقه ی خوبی هم نداشته تحقیق کنن و به این حرفه ما پی ببرن.))
ساکت بود بهم نگاه کرد یه لبخند کوچیک زد و من از فرصت استفاده کردم و گفتم: ((قبول کن. به خاطر خودت ما میتونیم. باشه؟))

تو چشم خیره شد و آرام گفت: ((باشه دوسته من.))

دوستانه و با ذوق بغلش کردم خندیدم. من آنجلا. تونستم این پسر مهربونه به ظاهر خشنو قانع کنم.

همه چی به سرعت سپری شد و امروز روزه آخره دادگاه و مهم ترین روز بود چون تمامه تصمیماته لازمه قاضی امروز بیان میشد تا اینجا همه چی به نفعه ما بود و اونا گفته بودن که
برسی ها و تحقیقاته لازم رو میکنن و نتیجه رو که امروز بیان میشه رو به ما میگن با صدای تلفن با عجله گفتم: ((رابرت دارم میام.))
-باشه منتظرتم.

کفشامو لی لی کنان پوشیدم و دستی برای مادرم که داشت عینه همیشه با تلفن صحبت میکرد و روی تاب نشسته بود تکون دادم و به سرعت از خونه رفتم بیرون و سواره ماشینه رابرت

شدم رفتیم پیشه پدربزرگش از اون روزی که دیده بودمش همینطور داشت ضعیفو ضعیف تر میشد خیلی نگرانش بودم.دیگه حتی اون صدای استوارو محکم رو هم نداشت شاید یادآوریه اون ماجرا باعث شد شکسته تر بشه.رابرت با یه محبته خاص پدربزرگشو رو کولش گذاشت و نشوندش روی ویلچر سم خیلی ناتوان تر شده بود. سه تامون راهروهای بزرگه دادگاهه سراسری و مرکزیه برلین رو طی کردیم تا به اتاقه مربوطه رسیدیم.ما علاوه بر اون از پدره رابرت هم خواسته بودیم به اینجا بیاد. و وکیله ماهرو زبر دستی هم داشتیم که توی این ماجرا خیلی کمکمون کرد. قاضی شروع کرد:((ما تمامه تحقیقاته لازم رو به پلیس سپردیم و اونها از گذشته ی این زن و جرایمی که مرتکب شده بود و مدار که مربوطه ی اون رو در اختیاره ما قرار دادن اما قرار بر این بود که شما شاهده مورد نظر و اینجا بیارید تا تصمیمه نهایی و قطعی همین امروز اعلام بشه.))

رابرت پدربزرگش رو روبه روی قاضی قرار داد و سم که صداس از درده زیادش خبر میداد شروع کرد و همه چیز رو بیان کرد. رابرت دست به سینه نشست بود و سرش پایین بود من که نقشی توی این قصه نداشتیم ضربانه قلبم یه لحظه هم آرام نمیگرفت چه برسه به رابرت که صدای نفساش بیانگره همه چیز بود بازهم اون خاطرات جلوی چشماش مرور شد و اون ناخواسته با صدای سم چشماشو بسته بود تا شاید بتونه یه جورى خودشو آرام کنه.

سم حرفاش تموم شد در کماله تعجب پدره رابرت هم بلند شد و گفت:((من اینجا باید حرف بزنم من از خودم خجالت می کشم که توی همه این مدت تمامه خاطراته معشوقه امو از یاد بردم و لحظه لحظه با شنیدن صدای پیر و رنجوره پدرم پیشمانی در قلبم بیشتر میشد پس باید حرف بزنم و بگم این زن با خودخواهی هاش زندگیه منو ازم گرفت همچنین رابرتو که سالهاست هنوز توی بچگیه خودش مونده و من خیلی وقته ازش دور شدم. فقطو فقط برای اینکه ما یه زمانی همو دوس داشتیم اون زندگیمو نابود کرد و من این ماجرا رو خیلی وقته که فراموش کرده بودم.متاسفم.حتی من هم خودمو مقصره ن ماجرا میدونم.)) از حرفای پدرش به وجد اومدم خیلی خوب شد که اون هم حرفایی رو زد که سالها پنهانش کرده بود.

قاضی با صدای بلند و رسا حکم رو صادر کرد با تک تکه کلماتش لبخندم پررنگ تر میشد:((با توجه به مدار که مربوط و شاهدانه علنی و سوابقه پیشینه ی این زن. جمهوری چند حزبی فدرال با دو مجلس قانونگذاری و من قاضیه این پرونده حکم قصاص این زن را صادر میکنم.))

اون زن که من دیگه خیلی وقت بود توی همین دادگاه می دیدمش چشماشو با نفرت بست و دستی که یخ بسته بودو مشت کرد. رابرت سرشو گرفت بالا و با نفرت توی چشمای اون زن خیره شد و گفت:((حقه من این زندگى نبود اما حقه تو هم زندگى کردن نبود.))

با خشم و نفرت توی چشمای هم نگاه میکردن وقتی داشتن اون زانو می بردن رابرت رفت و منم دنبالش رفتم دسته اون زانو کشید و گفت: ((بذارید میخوام ازش یه سوال بپرسم.))

بعده یه مکث گفت: ((چرا؟))

- چون عاشقش بودم.

همین چندتا کلمه ی کوتاه و پر معنا باز هم منو به فکر فرو برد اون زن عاشقه پدره رابرت بود و این عشق یه عشقه سوخته بود یه عشقه پر از گناه. و یک شخصه گناهکار که مسبب همه ی این اتفاقات بود.

از وکیل و پدرش تشکر کرد پدرش اونو با عشق بغل کرد و سرشو بوسید و گفت: ((پسرم منو ببخش واسه ی همه این سالها. خوشحالم که دیگه همه چی تموم شد و تو دیگه میتونی برای همیشه خوشحال باشی.))

با لبخند رو به من کرد و گفت: ((همه ی اینارو مدیونه دوستم هستم که اگه اون نبود من نمیتونستم ریشه ی انتقامو که توی قلبم بود از بین ببرم. خیلی خوشحالم که اومدم پیشت اونم

خیلی اتفاقی و یهویی بود که تصمیم گرفتم برم پیشه یه روانشناس.))

پدرش به من نگاه کرد و گفت: ((مرسی دخترم که زندگیو به من و پسرم برگردوندی من از کارهام واقعاً پشیمونم.))

سم با شوخی گفت: ((منم که کلاً هیچی.))

پدرش زانو زد و توی چشمای سم نگاه کرد و دسته اونو بوسید و گفت: ((این خانوم زندگیه پسرمو برگردوند و شما زندگیه منو. ما می تونیم دوباره سه تایی باهم زندگی کنیم.))

سم رو به من کرد و گفت: ((این دختر خیلی تلاش کرد رابرت واقعاً حالش بد بود فکر کنم آنجلا جادو میکنه.))

از اونجا رفتیم رابرت رو به من گفت: ((میخوام باهم بریم سفر. بریم دریا میخوام یه جوری این کارتو جبران کنم هرچند که میدونم کمه.))

با تعجب گفتم: ((دریا؟ دوتایی؟))

- نه هرکسیو دوست داری با خودت بیار من راحتت میزارم من اونجا دوتا ویلا دارم.

همون لحظه ناخودآگاه یاده آندرس و الیکا افتادم و گفتم: ((دونفرن. میشه؟))

- آره آره حتما.

روحیه اشون عوض میشد و حالا که رابرت همچین تصمیمی گرفته بود من خوشحال شدم. و قصد داشتم اونارو راضی کنم تا چهار تایی یه سفر بریم.

گفتم: ((رابرت کدوم دریا میخوایم بریم؟))

- نزدیک ترین دریا به برلین. دریای بالتیک.

- آخ من عاشقه اونجام.

-وای آنجلا خونه ی تو خیلی قشنگ تر از خونه ی پدرومادرته یه جورایی رویاییه با این پرده های جیگری رنگ فضای خیلی قشنگی شده.

-وقتی پرده رو بکشی بهتر میشه اون وقت هم فضای رویایی رو توی خونم حس میکنم هم فضای روشنو شادر رو. با ذوق پرده رو کشید و به باغی که جلوش بود خیره شد حال. خیلی بزرگ بود و سرتاسرش پرده داشت وقتی می کشیدی فضای پشته باغ نمایان میشد. پنت هوس با یه عالمه پنجره ی بزرگ

دوباره رو به من گفت: ((تاقتم که یاسی رنگه. عینه اتا قیکه توی خونه ی ما انتخاب کردی.))

-آره به نظرم رنگه یاسی واسه یک اتاق معرکه اس.

-تو چرا تابلویی که بهت دادمو نمیاری توی خونت؟

-به نظره من توی اون خونه تنها اتا قی که ماله منه همونیه که توش تابلومو زدم فکر کنم اونجا باشه خیلی بهتره چون یکی از مهم ترین وسایله زندگیم اونجاست. و باعث میشه هیچ وقت اونجارو فراموش نکنم.
-آهان از اون لحاظ.

با ذوق و شوق دوباره شروع کرد به دید زدن خونم.

بدونه توجه به ذوقی که کرده بود داشتم با عجله ساکمو میچیدم تازه به خودش اومد و گفت: ((بدو آنجلا همه منتظره توین.)) وقتی همه چپو چپندم توی ساکم از خونه رفتیم بیرون آندرس و رابرت باهم آشنا شده بودن و هردو توی خونه ی پدرو مادرم چهارتایی گرمه صحبت بودن با اومدن من آندرس سوتی زد و گفت: ((چه اعجب خانوم تشریف آوردن.))

لبخندی زدم و سلام کردم رابرت از پدرومادرم خداحافظی کرد بغلشون کردم و مادرم گفت: ((مواظبه خودت باش دخترم.)) -چشم شما هم همینطور.

الیکا جلوتر داشت میرفت آندرس بدونه اینکه کسی بفهمه گفت: ((عشقم حالش خوبه؟))

لبخندی زدم و گفتم: ((لان که پیشمی آره.))

چشماشو گرد کرد رنگه چشماش از هر موقعی بهتر دیده میشد که خنده دار شده بود به فارسی گفت: ((نه بابا شمام بلدی از این حرفا؟))

چشمکی زدم و گفتم: ((بله که بلدم. آندرس؟))

-جانم.

-دلم برات تنگ شده بود.

-منم دلم واست تنگ شده بود شیطون. حیف حیف که نمیتونم الان بغلت کنم و آرامش به خودم تزریق کنم.

هنوز خواستم چیزی بگم که ادامو در آورد صداشو دخترونه کرد: ((باز الان میگه... آندرس؟؟ به حرفام فکر کردی؟))
خندیدم صدای بلند خنده ام باعث شد الیکا برگرده یکم بهمون شک کرد خدا به خیر بگذرونه.

سواره ماشین شدیم و خیلی زود از برلین خارج شدیم.

الیکا جلو نشسته بود و منم عقب و وسط نشسته بودم و دوتا آرنجامو روی دوتا صندلی های جلو گذاشته بودم و به شیشه ی روبه رو نگاه میکردم. اون اهنگه خارجی و لایتی که پخش میشد حسه خوبی بهم میداد.

الیکا با اون آهنگ خوابش برد آندرس بعد از چند لحظه گفت: ((آخییش خوابید.))

بدجنس نگاش کردم که چشمک زد و گفت: ((اصن قصدم از پخش این آهنگ همین بود الیکا با این آهنگ به دقیقه نکشیده خوابش میبره.))

لبخندی زدم و گفتم: ((خیلی بدجنسی آندرس.))

- غربونت... بعدشم این که نمیفهمه ما چی میگی.

- چرا دیگه یکم که فارسی بلده نه؟

- آره دستو پا شکسته اما مثلاً الان اگه من بگم فدای تو که خب اون فکر میکنه واقعاً میخوام بمیرم فدات بشم.
خندیدم و گفتم: ((از دسته تو. بسه آندرس.))

- چشم.

بعده از یه مکث گفت: ((خیلی خوب شد که داریم به این سفر میریم آنجلا. شاید اینطوری بتونم بیشتر باهات باشم دور از چشمه الیکا.))

سرمو انداختم پایین دیگه نمیتونستم همش نصیحتش کنم که این کار این راه خطاس چون خودمم توش یه جورایی گرفتار شده بودم هرچند که سعی داشتم برگردم اما کسی که هنوز

خودش توی این راه مونده نمیتونه یه نفره دیگه رو که مشتاقه این راهه رو نصیحت کنه.

به قیافه اش خیره شدم و گفتم: ((آندرس وقتی اخم میکنی ظاهرت خیلی بدجنس میشه بر عکسه آکس که قیافه ی مهربونی داشت اما درونش مثله یک شیطان بود و خبیثانه رفتار میکرد و اینکه شده بودم عروسکش.))

بهم نگاه کرد غم دوباره توی چشمم موج میزد و یادو خاطراته اون زمان باز هم باعثه میشد حالم بدجور بهم بریزه.

گفت: ((آندرس اینطوری نیست. آندرس مراقبته شاید قیافه ام بدجنس باشه اما تو منو میشناسی.))

بغض کرده بودم سر تکون دادم و گفتم: ((معلومه. تو از زمین تا آسمون با اون فرق داری اصلاً قابله مقایسه نیستین و همیشه میگن از روی قیافه نباید آدمارو شناخت. بعدشم وقتی اخم

میکنی اینطوری دیده میشی موقع های دیگه دختر کشی میشیا.))

قهقهه زد و منم خندیدم و باز هم حرفاش باعثه خنده ام شد.

الیکا با صدای آندرس بیدار شد.

بعد از کمی رانندگی رابرت ایستاد و ماهم پشت سرش و ایستادیم. به اون طرفه خیابون اشاره کرد و گفت: ((بیاین بریم اون طرف یکم استراحت کنیم.))

آندرس تایید کرد به اون طرف نگاه کردم یه پارک بزرگ و باتمامه امکانات بعد از خوردنه نهار یکم آندرس و رابرت استراحت کردن و منو الیکا هم رفتیم تا توی پارک دور بزنیم. وقتی

بعد از یک ساعت برگشتیم اونا بیدار شده بودن و حرکت کردیم. با پیشنهاد و اصراره خودم پشته فرمون نشستیم. آندرس با چشمو ابرو میخواست بهم بفهمونه اون آهنگه خوابه الیکارو

بزارم و منم به حرفش گوش نمیدادم آندرس گفت: ((الیکا آهنگی که همیشه باهات خوابت میبره رو بزارم؟))
-نه دوست دارم یکم بیدار باشم.

خنده ی ریز همراه با زبون درازی باعث شد که آندرس حرصش بگیره و با اخم نگام کنه و منم لبامو غنچه کردم و از توی اینه یه بوس و یه چشمک براش فرستادم که خنده اش

گرفت الیکا با تعجب گفت: ((شما دوتا حالتون خوبه یهو بی دلیل میزنین زیره خنده.))

آندرس خودشو جمعو جور کرد و گفت: ((نه دوستم یه اس ام اس خنده دار برام فرستاده بود برای همون خندیدم.))
سعی کردم و تونستم خنده امو قورت بدم.

بالاخره رسیدیم بوی اون دریای خوشگل باعث شد دستامو باز کنم و چشمامو ببندم و نفسه عمیقی بکشم که گرمای یه نفر از پشت باعث شد برگردم. با دیدنه آندرس که تنه داغشو

بهم چسبونده بود و دستاشو دوره کمرم قفل کرده بود و چشماشو بسته بود لبخند زدم اما خیلی زود نگران شدم و گفتم: ((آندرس نفهم؟))

-نه الیکا رفته ویلای رابرتو ببینه.

دستامو گذاشتم روی دستاش و سرمو به طرفش چرخوندم خواستم پیشونیشو ببوسم که دیدم الیکا پشتش به ما داره عقب عقب میاد و ویلا رو نگاه میکنه سریع آندرس رو از خودم جدا

کردم و ازش فاصله گرفتم اول تعجب کرد و بعد با حضور الیکا اخماشو توهم جمع کرد.
رفتم داخله خونه.

رابرت گفت: ((این ویلا واسه شماست کوچیکو دنجه.))

گفتم: ((پس خودت چی؟))

-من اینجا یه ویلای دیگه هم دارم و البته الان میرم اونجا و خیلی زود باهات برمیگردم.

با تعجب گفتم: ((با کی؟))

-با عشقم که تازگیا دیگه میخواد بشه همسرم اون اینجا زندگی میکنه.

با هیجان گفتم: ((جدییی نگفته بودی؟ پدرت میدونه؟))

-سم میدونه اما پدرم نه.

-چجوری باهاش آشنا شدی؟

-یه روز از همون روزای نحسه زندگیم برای اینکه بتونم یه ذره آرامش پیدا کنم اومدم توی این ویلا و با یه دختر که پشت بهم رو به رویه دریا ایستاده بود و دستاشو باز کرده بود روبه رو شدم و وقتی دیدمش...

به آندرس نگاه کردم اونم همزمان بهم نگاه کرد خندیدیم. رابرت تعجب کرد اما سریع گفتم: ((چقدر عاشقانه بوده و اینطوری دیگه رابطه ات شروع شد باهاش آره؟))

-آره اول نمیخواستم وضع روحی مو بدونه و حالشو خراب کنم اما الان دیگه وقتشه بهش خبر بدم و اونو هم خوشحال کنم باید سوپرایزش کنم و بهش بگم که دوست دارم باهاش ازدواج کنم.

لبخندی زدم و گفتم: ((برو بیارش که بی صبرانه منتظرم.))

الیکا داشت یه ساکه بزرگو کشون کشون میاورد و آندرس هم خیلی بیخیال داشت نگاهش میکرد چشمو گرد کردم و گفتم: ((وا.برو کمکش.))

تازه به خودش اومد شونه بالا انداختم و از در خارج شدم ساکمو داخله اتاقی گذاشتم که تخته دو نفره ای داشت و نسبتاً بزرگ بود و ترکیب رنگش سفید و بنفش بود آندرس و الیکا هم

اتاقه کنار یو انتخاب کردن. دره یخچالو باز کردم چون به شدت گرسنه ام بود و فقط تونستم یه عالمه آبمیوه پیدا کنم از توش. طولی نکشید که رابرت با عشقی که ازش حرف میزد داخله ویلا شد. آندرس که داشت تی وی نگاه میکرد با صدای در برگشت و منم که داشتم میرفتم توی اتاقم برگشتم دختری که

قیافه ی اروپاییه شگفت انگیزی داشت وارده ویلا شد. موهای لخته بلوند و صورته سفید و چشمای آبی رنگ لبخندی بهش زدم به طرفم اومد و دستشو با مهربونی به سمتم دراز دستشو

با لبخند فشردم رابرت منو به اون معرفی کرد اسمش الیسا بود بعده معرفیه همه نشستن و من توی آشپزخونه بودم که رابرت اومد و آروم صدام زد برگشتم و گنگ نگاهش کردم و

گفتم: ((چیزی شده؟))

-آره. میگم آنجلا؟

مشغوله شستنه میوه ها شدم و گفتم: ((هوم؟))

-توی همه ی این مدت تو تنها کسی هستی که کامل تونستم بهش اعتماد کنم و مشکلاتمو باهاش درمیون بذارم تا خیلی راحت حل بشن و تو تنها کسی بودی که منو تازه به خودم برگردوند.

-رابرت؟ برو سره اصله مطلب.

-آنجا همیشه کمکم کنی تا بهش بگم دوست دارم باهاش ازدواج کنم؟
خنده ام گرفت و گفتم: ((یعنی تو خجالت میکشی؟))

-آنجا اذیتم نکن من عاشقه این دخترم بعدشم نمیگم که تو کامل بگو میگم کمکم کن بتونم بهش بگم. یه جور مقدمه
چینی.

لبخندی زدم و گفتم: ((باااشه.))

با ذوق بغلم کرد و گفت: ((عاششششقتم مرسییی.))

همون لحظه آندرس اومد داخله آشپزخونه و چشماشو با دیدن این صحنه و چیزی که رابرت گفت گرد کرد و ابروهاشو داد
بالا. بازم خندیدم. کم کم اخماش جمع شدن رابرت دستاشو

روی شونه هام گذاشت پشتش به آندرس بود گفت: ((تو بهترین دوسته منی.))

برگشت و آندرس رو دید با لبخند از کناره آندرس گذشت اون خیره شد تو چشمام میومد جلو اخماش بدجور تو هم بود بازم
قیافه اش یکم ترسناک شد و گفت: ((این داشت چی بهت

میگفت؟؟))

-بابا هیچی خودت که شنیدی گفت دوست.

-...قبلش چی عاشقتم؟؟

-بابا اون ذوق زده شده بود این اصن اومده بود بهم بگه که با این دختره ایسا صحبت کنم تا راضی بشه و یه جورایی حرفه
ازدواجو پیش بکشم همین.

لبخندی زدم و رفتم جلو حرکاتمو زیره نظر گرفت دستمو روی اخمه پیشونیش کشیدم و گفتم: ((باز کن اینارو.))

اخماش کمرنگ شد و تبدیل به لبخند شد و گفتم: ((فدای غیرت بشم من.))

دستاش داشت میرفت روی کمرم که همون لحظه الیکا وارده آشپزخونه شد هول شدم و چنان زدم به جای حساس که خم
شد و آخ بلندی گفت الیکا اول تعجب کرده بود و با دیدنه

اون صحنه اومد نزدیک به الیکا نگاه کردم دو تا مون داشتیم سعی میکردیم خنده امونو مخفی کنیم که یهو الیکا زد زیره خنده
و منم کم نیاوردم ازش آندرس با حرص گفت: ((کوفت.))

الیکا انگار تازه قضیه رو فهمید و ادامه داد: ((الهی فدات بشم من. حالت خوبه؟))

آندرس سرتکون داد و الیکا با نگرانی دستشو گذاشته بود روی کمرش و نوازشش میکرد نمیدونم چرا از دیدن این صحنه ها
یه جوری میشدم شاید. نمیدونم افکارم گنگ و نامعلوم بود.

آندرس هم خندید. الیکا گفت: ((بس که حواسمو پرت میکنی اومدم بگم بیاین دیگه چیکار میکنین اینجا؟ آندرس پاشو
دیگه.))

رفت بیرون خم شدم و نگاه کردم داشت از درد می پیچید به خودش با لبخند گفتم: ((الهی بگردم ببخشید به خدا. باید یه
کاری میکردم که کار دستمون ندی.))

با اخم گفت: ((اینطوری؟؟ خوبه بچه دار نشیم؟))
خنده ام گرفت و گفتم: ((نشیییییم؟؟؟ بچه؟؟؟ هه.))
بلند شد و نشست روی صندلی با نگرانی گفتم: ((خوبی؟))
-خیلی بد زدی.

لبامو دادم تو تا خنده امو قورت بدم.
-آندرس پاشو بریم ضایعه اس لوس بازی در نیار دیگه.
چپ چپ نگام کرد و بلند شد.

همه نشسته بودیم و رابرت همی چشمو ابرو میومد منظورشو گرفتم تکیه دادم به مبل و رو به ایسا گفتم: ((یه چیزی میخواستم بگم که رابرت خجالت میکشه اونو بیان کنه.))
رابرت سرشو انداخت پایین و ایسا با تعجب نگاه کرد و منم خیلی واضح و صریح گفتم: ((اون قصده ازدواج با تورو داره فقط تو بیان کردنه همین چند تا کلمه مونده بود و از من کمک خواست.))

تعجبش بیشتر شد بدون توجه به اون ادامه دادم: ((بقیه ی حرفاتونو بیرون بزنین و بقیه اشو از زبون رابرت بشنو.))
رابرت بلند شد و دسته ایسا رو گرفت و در حالی که از جلوی من رد میشد گفت: ((عاشقتم خییلی.))
آندرس که کناره من نشسته بود باز چشمش گرد شد و بعد لباسو غنچه کرد و با حرص به روبه رو خیره شد و تکیه داد به مبل و پا رو پا انداخت و دست به سینه خیلی آروم و از زیره دندوناش غرید: ((هی من به این هیچی نمیگماااا.))
از تمامه حرکاتش خنده ام گرفت که الیکا برگشت و نگام کرد تا اینجا خیلی جلوش سوتی داده بودیم سریع جمعش کردم و رو به آندرس گفتم: ((اون جکه رو یادته که اون روز واسم خوندی خیلی باحال بود میدونی کدومو میگم؟))
آندرس خیلی سریع گفت: ((هاااا آره خیلی خنده دار بود یعنی عالی بود.)) بعدم خندید.
الیکا شونه ای بالا انداخت و رفت توی اتاقش آندرس سرک کشید تا ببینه الیکا رفت یا نه. بعدش به من نگاه کرد و منم دستمو گرفتم جلوی دهنم و ریز خندیدم که گفتم: ((آخر تو با این سوتی هات ما رو بیچاره میکنی.))

-آنجلا آنجلا به نظرت کدوم لباسو امشب بپوشم؟
-یه جوروی ذوق کردی انگار تولده تویه.
-به هر حال ماهم دعوتیم دیگه حالا تو بگو.
-به نظرم اون لباس مشکیه که بلند بود و جذبه تنت بود خیلی خوبه آوردیش؟

دستاشو با ذوق بهم کوبید و بدو بدو رفت سمتہ اتاقش و گفت: ((آره آوردم خیلی خوبه.عالیه.))
از اتاق رفتم بیرون تا آب بخورم.

آندرس کت شلواری که الیکا مجبورش کرده بود بپوشه توی دستش بود یکم اطرافو دید زد و بعد اومد طرفم و گفت: ((عشقم میخواد چی بپوشه؟))
-سوپرایزیه.

-تو اگه منو امشب نشکی خوبه.اما به هر حال هرچی بپوشی مطمئنم توی اون جمع میدرخشی.
لبخندی تحویلش دادم و بعده خوردنه آب رفتم توی اتاقم.

بعد از چند دقیقه همگی از اتاقمون اومدیم بیرون به ساعتیم نگاه کردم ساعت 7 دعوت بودیم و الان یک ربع به هفت بود.
به آدرسی که رابرت داده بود رفتیم تولده یکی از دوستاش بود به یه ویلای خوشگل و بزرگ رسیدیم ماشینو پارک کردیم
رابرت و چند تا از دوستاش جلو در بودن و ایسا هم کناره
رابرت بود بهمون خوش آمد گفتن و وارد ویلا شدیم رفتیم توی اتاق و وسیله هامونو اونجا گذاشتیم و پالتومو در آوردیم یه
لباس سفید رنگه دکلتہ ی کوتاه که نگینی های شیرینی رنگ
داشت موهام باز دورم ریخته بودم از اتاق اومدم بیرون و خیلی مودب رفتم و روی یک مبل نشستیم و به اطراف نگاه کردم
اینقدر جمعیت زیاد بود که الیکا و آندرس رو گم کرده بودم
بی تفاوت به اطرافم نگاه میکردم هر کسی مشغول یه کاری بود یه تعدادی توی پیسته رقص بودن چند نفر داشتن حرف
میزدن و نوشیدنی میخوردن. با دیدنه آندرس که داشت به
طرفه من میومد لبخندی زدم اومد و کنارم نشست و اخماشو برد تو هم و گفت: ((این چه لباسیه پوشیدی؟))
-زشته؟

-خنیر چون خیلی قشنگه دارم عرض میکنم.گفتم میدرخشی اما من این درخشیدنو دوست ندارم اونم بینہ اینهمه جمعیت.
سرمو انداختم پایین.

که گفت: ((دفعه آخرت باشه می بینم همچین لباسایی توی این جور جاها میپوشی باشه؟))
سرم پایین بود اروم گفتم: ((چشم.))

تعجب کرد و گفت: ((آنجلای مغروره یه دنده ی لجباز در برابره آندرس بدتر از خودش گفت (چشم)؟؟ چقدر عجیب.))
-اذیتم نکن آندرس.
-چشم.

لبخندی زدم و با دیدنه الیکا که یه نوشیدنی دستش بود و با خنده داشت با یه مرد صحبت میکرد روبه رو شدم.
به آندرس گفتم: ((الیکا چرا اونجاست بی غیرت.))

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت: ((یکی از دوستای قدیمی شو بعده عمری دیده راحتش گذاشتم تا خودم بتونم پیام
اینجا.))

-بدجنس.

خنده ای کرد و تا خواست چیزی بگه گوشیش زنگ خورد و توی جمعیت گم شد کاش نمیرفت یهو تنها شدم دوباره به اطرافم نگاه کردم و داشتم به رفتارای عجیب و ناخوداگاهم نسبت به آندرس فکر میکردم که با یه سایه جلوم رشته ی افکارم پاره شده بالا نگاه کردم یه مرد که از چشماش میشد فهمید بدجور مست کرده و خماره اما لحنه حرف زدنش اینطور نبود رو دیدم.

دوتا لیوان دستش بود یکیو گرفت به طرفه من یه بال پرتقال روی لبه ی لیوان بود نشست کنارم بدون اینکه هیچ تغییری توی صورتم ایجاد بشه لیوانو ازش گرفتم اما بهش لب نزدم نشست و گفت: ((چقدر صورت و اندامه زیبایی داری مخصوصاً توی این لباس.))

دیگه کم کم دوست داشتم آندرس پیداش بشه تا از شرش خلاص بشم دلم نمیخواست بازم اون اتفاقاته نهض بیوفته. از لحنه واضح و صریحش خوشم نمیومد. درحالی که دستمو گرفته بود منو کشید توی پیسته رقص و گفت: ((بیا باهم برقصیم.))

مردیکه ی بی شعور اجازه هم نگرفت به زور منو برد صدای گروم گروه آهنگ قلبمو میلرزوند هر لحظه کمبوده آندرس رو بیشتر حس میکردم و ترسم بیشتر میشد یه عالمه نفر درحاله رقص بودن و تعادل نداشتن.

باهاش رقصیده میشدم اما چشمام دنباله آندرس میگشت و ضربانه قلبم یه لحظه هم آرام نمیشد. با دیدنه آندرس چشمام برق زد آندرس اخم کرده بود و با چشمای قرمز و عصبانی یه

مدت نگام کرد و تا خواستم چیزی بگم یا حرکتی بکنم رفت و منو توی اون جمعیت تنها گذاشت اون مرد چونه امو توی دستش گرفت و چشمای وحشی و هرزه اشو رو تک تک اعضای بدنم کشید هر لحظه چندشم بیشتر میشد و ترسو اضطراب امونمو بریده بود.

دستشو کشید روی لبام خیلی سریع پیسش زدم که دیگه صداشم منو میترسوند بس که مست کرده بود: ((دیگه وقتشه خانوم کوچولو. بدجوری بدنت داره اعصابمو بهم میریزه.))

دستمو کشید اینقدر ناتوان بودم که هرچی سعی داشتم که دستمو رها کنه نتونستم منو به طرفه پله می کشید راهه اشکام باز شده بود التماسش میکردم ولم کنه اما هیچی حالیش نبود

وای خدا بازم اون صحنه های وحشتناک آخه چرا؟ به غیر از خواهشو تمنا و اسمه خدا چیزی نداشتم بگم. منو برد توی یه اتاق هق هق میکردم با دیدنه آندرس دستو پاهام یه ذره انرژی

گرفت با دیدنه من توی اون صحنه بلند شد و چنان زد توی صورته مرده که پرت شد اونطرف مرده دستمو ول کرد مچه دستم درد میکرد و زار میزدم باهم درگیر شدن اما اون مرد از

شدت خماری در برابر آن درس هیچ زوری نداشت رفتم و بازوی آن درس رو گرفتم و با گریه خواستم که ولش کنه و اونم پرتش کرد از اتاق بیرون کنار تخت نشسته بودم و هیچ جونی توی بدنم نبود وقتی گریه میکردم همینطوری میشدم یعنی تمامه زورو بازویی که داشتم به صفر می رسید و دستو پاهام شل میشد. نشست کنارم و با اخم خیره شد توی چشمام حالم خیلی بد بود بی اراده محکم بغلش کردم و بوی ادکلنش بهم آرامش میداد یه جور امنیته عجیب و وابستگی خاصی به این بوی تلخه مردونه داشتم. توی بغلش تا جایی که تونستم گریه کردم و با همون صدای بی جونم گفتم: ((آن درس تو یهو کجا رفتی؟ خیلی ترسیدم هرچی دنبالت گشتم ندیدمت تو گفتی توی این جمع میدرخشم اما تو منو تنها گذاشتی و وقتی پیدات کردم چشمام خوشحال شد اما تو عصبانی بودی و وقتی رفتی همه ی دنیا رو سرم خراب شد نمیدونی چه حالی داشتم وقتی اون مردیکه با اون نگاهاش و حرفاش تنمو لرزوند و گریه هام جونی برام نذاشته بود اگه تو نبودی الان معلوم نبود چه بلایی سرم میومد آن درس من وقتی گریه میکنم بدنم بی رمق میشه هیچ زوری توی تنم باقی نمیمنه. مرسی که منو از این بلایی دوباره که قرار بود سرم بیاد و وحشتی که همه ی وجودمو گرفته بود نجات دادی. صدای قلبمو میشنوی؟))

منو از خودش جدا کرد و با چشمایی که نگرانی توش موج میزد و صدایی که بغض داشت گفت: ((اره خوشگلم میشنوم ببخشید که تنهات گذاشتم. آنجلا تورو جونه هرکی دوست داری نریز این اشکارو.))

اشکامو با دستاش پاک کرد و صورتمو قاب گرفت.

آروم گفتم: ((مرسی آن درس واقعا ممنونم ازت.))

یه بوسه ی کوچیک روی لبم زد و دستمو گرفت و گفت: ((بیا بریم صداهاشونو میشنوی دارن آهنگه تولد میخونن بیا بریم زود تموم میشه و بعدشم میریم ویلا.))

با ترس و نگرانی گفتم: ((من اونجا نمیام.))

-ولت نمیکنم آنجلا کناره خودمی زشته پاشو بریم مراقبتیم. الیکا اون بیرون...

با ترس بلند شدم و بازوشو سفت چسبیدم و از کنارش تا آخره مهمونی جم نخوردم و به هیچ کس هیچ نگاهی نمیکردم فک نکنم کسی فهمیده باشه چی شد و چه اتفاقی افتاد الیکا هم که کلاً گرمه صحبت با اون رفیقه قدیمی اش بود اما الان کنارمون بود اما من هیچ چیز برام مهم نبود که چه فکری میکنه فقط دلم نمیخواست از آن درس جدا بشم و نفهمیدم چجوری رسیدیم ویلا.

آن درس الیکارو که خواب بود بغل کرد و برد توی اتاقشون و دستمو گرفت و از ماشین پیاده شدیم خوابیدم روی تخت اما خواب به چشمام نمیومد تمامه این افکار جدید و قدیمی داشت

دیوونه ام میکرد و خوابو خوراكو ازم گرفته بود اصلاً بهم خوش نگذشت و هیچی از تولد نفهمیدم بدترین شبه زندگی بود و اینقدر گریه کردم. و بعد از مدتی بدنم رو اینقدر بی رمق حس میکردم.

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و به لیوانه آبی که برای خودم ریخته بودم خیره شدم نشستم روی صندلی و صورتمو بینه دستام گرفتم و به آبه داخله لیوان زل زدم و توی افکارم دوباره غرق شدم امشب بعده مدت‌ها شکسته شدنم رو دیدم اما آندرس که منجیه نجات میدیدمش باعث شد یکم آرام بگیرم با صدای آرومی یهو ترسیدم و جیغه خفیفی کشیدم که با دیدنه آندرس آرام شدم گفتم: ((چرا اینجا نشستی خانوم؟))
- خوابم نمی بره.

نشست رو به روم و موهامو از روی صورتم کنار زد و با نگاهی که خیلی دوششون داشتم بهم خیره شد نوره ماه چشماشو قشنگ تر از هر لحظه ی دیگه ای کرده بود و من چقدر ناخواسته بی قراره این مرد شده بودم. دستشو کشید روی صورتم و این مرد از هر کسی بهم محرم تر بود آروم گفتم: ((دیگه من هیچ وقت اون لباسو نمیپوشم.))
با لبخند گفتم: ((خوب کاری میکنی.))
- ممنونم ازت آندرس.

- آنجلا؟ من تاحالا نمیدونستم که وقتی گریه میکنی اونهمه زوری که ازت دیدم همش به عرضه چند ثانیه از بین میره.
- این یکی از خصوصیاتمه آنجلای قوی زمانه گریه ضعیفو بی جون میشه.
مچه دستمو گرفت از درد به خودم می پیچیدم نگام کرد و گفتم: ((چرا مچه دستت قرمز شده؟))
- اون مردیکه دستمو میکشید و منم تلاش میکردم که ولم کنه و مقاومت میکردم که اینطوری شد.
- پوسته دستت سفیده و زود کبود میشه. درد میکنه؟
- آره یه ذره.

دره یخچالو باز کرد و یه پماد در آورد و مالید روی دستم و گفتم: ((اینو از برلین آوردم. میزنم برات و بعدشم اون قرصه خوابو میخوریم و میخوابیم تو باید استراحت کنی.))
بعده تموم شدنه کارش گفتم: ((آنجلا نمیدونی دلتم میخواد الیکا یه روز بره و من یه دله سیر باهات باشم و بلا سرت بیارم.))
لبخند زدم و من...اون...ناخواسته وارده این بازی و این راه شدیم.

سرم توی گوشیم بود که با صدای الیکا حواسم به اون پرت شد: ((آندرس؟ من امروز میرم پیشه اون رفیقه قدمیم شاید دیر برگشتم نگرانم نشی.))

نمیدونم چرا خوشحال شدم از این حرف شاید میدونم. خخخ

حالا آندرس رو ببین که چه جوایی داد: ((نه عزیزم چرا تنها میخوای بری؟ منم باهات بیام؟))
خنده ام گرفته بود شک نداشتم الان تو آسموناس.

الیکا گفت: ((نه نگرانم نباش زود برمیگردم تو پیشه آنجلا باش تنهاست.))

-پس مراقبه خودت باش.

-باشه تو هم همینطور.

با صدای بوسه آبداری که الیکا تحویلش داد اول اخم کردم و بعده رفتنش لبخند زدم. سعی کردم طبیعی رفتار کنم و به روی خودم نیارم بعد از چند لحظه آندرس اومد توی اتاق و

صداش قلبمو قیلی ویلی میداد: ((الیکا خانوم گفتن مراقبتون باشم.))

بلند شدم و خواستم در برم و در همون حین گفتم: ((لازم نکرده من شمارو میشناسم شما قراره بلا سرم بیارین.))

از زیره دستاش فرار کردم و جیغ می کشیدم و می خندیدم از دره ویلا رفتم بیرون و نمی دونستم کجا میرم ناخودگاه رفتم طرفه دریا و روبه آب می دویدم. بدون کفش توی ماسه ها

دویدن بهم حسه خوبی میداد. اتفادم روی ماسه ها و اونم از پشت بغلم کرد و گفت: ((گرفتمت جوجه از من فرار میکنی یه بلایی سرت بیارم.))

خنده ام گرفت به زور منو تا جای دریا کشون کشون برد و هولم داد وسطه اب و شروع کرد به قلقلک دادن تصمیم گرفتم آب روش بریزم آب که توی صورتش خورد دستایی که

دورش محاصره شده بودم باز شد می خندیدیم و من عشق میکردم با این لحظات اونم کم نیاورد و روم آب ریخت آخرشم اومد جلو و محکم بغلم کرد و آروم دره گوشم گفت: ((لباست

چسبیده به تنت حالی به حالی شدم.))

خنده ام گرفت از بغلش اومدم بیرون و در حالی که پا به فرار گذاشتم گفتم: ((شما بیخود میکنی حالی به حالی بشی.))

به طرفه ماسه ها می دویدم دوباره منو گرفت نفس نفس میزدم و درحالی که میخندید منو خوابند روی ماسه ها و روم ماسه ریخت همه ی بدنم شنی شده بود می خندیدیم یه لحظه

خنده اش وایستاد و خیره شد تو چشمام و آروم گفت: ((آخ من قربونه اون چشمای سبزت بشم که شده بلای جونم.))

حرکاتش آروم بود از فرصت استفاده کردم و سریع یه طرفه لپشو بوسیدم و در رفتم. دویدم دنبالم و بعد که خیلی دور شدم برگشتم و دیدم خم شده و دستاش رو زانو هاشه و داره نگام

میکنه بلند گفت: ((هلاکم کردی دختر.))

خندیدم.

که بلند گفت: ((فدای خنده هات کثافت.))

-الان این ابراز احساسات بود؟

-ته تهش بود.

لبخندی زدم و رفتم طرفش اونم اومد سمت من آروم قدم برمی داشتیم و توی چشمای هم خیره شده بودیم و من چقدر این مردو کاراشو دوست داشتم.

بههم رسیدیم دستامو گرفت توی دستاش و زل زد توی چشمام. آروم گفتم: ((با عشقت شدم خیانتکار ترین فرده دنیا.))
-خیانت کردیم و این خیانت شیرینه.

دستشو گذاشت پشته گردنم و پیشونیمو بوسید و گفت: ((چشماتو توی این آفتاب و موهاتو که میدرخشه چجوری تحمل کنم و دیوونه نشم آنجلا؟))

-از چشمای آبیبه تو که بهتره خوابو خوراک نذاشته واسم. آخ بوی ادکلنتو که دیگه نگووو.
سرشو انداخت پایین و خندید و بعد با یه مکثه کوتاه گفت: ((دوسم داری؟))
بدونه معطلی گفتم: ((عاشقتم.))

لبای داغش حرارته بدنمو بیشتر کرد دستمو لای موهاش بردم و با عشق لباسو بوسیدم. بهترین و عاشقانه ترین لحظات زندگی بود. صورتمو با دستاش قاب گرفت.

چشماشو باز کرد و دوباره نگام کرد.

گفتم: ((بیا بریم نهار درست کنیم.))

-هست توی یخچال وقتی الیکا میخواست بره خریده بودم.

-بریم گرمش کنیم.

-یه نهاره دونفره با عشقت می چسبه.

لبخندی سرشار از حسه درونیم به روش پاشیدم. دستمو گرفت و رفتیم تو بعده گرم کردنه غذا رفتیم و روبه روی دریا روی ماسه ها نشستیم.

بعده خوردنه غذا که بهترین نهار زندگی بود همه چیو جمع کردم و دوباره برگشتم پیشه آندرس دستش زیره سرش بود و به پهلو دراز کشیده بود و نگام میکرد دست برد لای موهام

بادی که میومد باعث شد چشمامو بیندم و نوازشی که منو غرق در لذت میکردو با تمام وجود حس کنم.

کنارش خوابیدم و به خورشیدی که داشت کم کم غروب میکرد خیره شدم و دستام توی دستش بود و همه چیز آروم و عالی بود. بعد از چند نشستیم روبه روی دریا سرمو روی شونه اش

گذاشتم و به دریا خیره شدم. سرمو بوسید و بعد دستمو گرفت و بلندم کرد و بهم نگاه کرد و لبخند زد و به آسمون نگاه کرد و گفت: ((غروب کناره عشقم تنها جلوی دریا. بهترین حسه

دنیاست.))

صورتمو با دستاش قاب گرفت و چشمای خمارشو بست و بوسه ی عمیقی روی لبهام گذاشت هوا داشت دیگه تاریک میشد و من صدای قلبه اون و اون ضربانه قلبمو حس میکرد که

فقط برای اون می تپید با تمامه خیانتی که کردم اما راهی بود که دیگه برگشتن ازش سخت بود و تهش نامعلوم بود. پس چشمامو روی همه ی دنیا بستم و لذته بوسیدنشو تا عمقه

وجودم حس کردم عشق کردم. با سایه هایی که کنارمون بود لباسو از روی لبام برداشت و جفتمون به اون چندتا سایه خیره شدیم توی اون تاریکی چیزه زیادی دیده نمیشد یکم دقت

کردم و با دیدنه آکس انگار دنیا روی سرم خراب شد کنارش الیکا و کناره اون پدرو مادرم. به آندرس با ترس نگاه کردم و در یک لحظه دستام سرد شد و آندرس دستامو فشار داد تعجب

توی چشمای دونفرمون بی داد میکرد صحنه ی روبه رومون و نفرتو خشم توی چشمای اون چهار نفر دیده میشد الیکا فریاد زد و من دنیا رو سرم آوار شد.

:دیدین؟؟ شماهم دیدین؟؟ آندرس؟ تو؟؟ آندرسی که من عاشقش بودم و اونم عاشقم بود بهم خیانت کرد آنجلا تو؟؟ آنجلایی که بهترین دوستم بود. دیدین بهتون گفتم من از اوله این

سفر بهشون شک کردم میخواستم بیاین تا این صحنه رو ببینین. بد کردین باهام بد کردییین.

گریه میکرد بی اختیار اشکام ریخت اینهمه اتفاق یک جا؟ سرمو انداختم پایین. نفسای آندرس نامنظم بود حاله بد بود آکس اینجا چیکار میکرد پدرو مادرم؟؟ آروم جوری که فقط

آندرس می شنید گفتم: ((آندرس غلط بود همه چی غلط بود راهی که رفتیم خیانتی که کردیم.))

پدرم اومد جلو و دستشو برد بالا چشمامو بستم. صداس اومد ولی دردش نبود چشمامو باز کردم و دیدم آندرس جلوم ایستاده. گریه ها و ناله های بلند الیکا همه ی وجودمو میلرزوند. صداس و تک تکه کلماتش منو به آتیش کشید: ((من دوستت داشتم

آندرس تو عاشقم بودی آندرس چرا؟؟؟ واسه این دختر

همین دختری که زندگيو بهم برگردوند و حالا اونو ازم گرفت همون زندگی که برام ساخته بودو ازم گرفت همه چی درست شده بود اما...))

زانو زد و بدنه منم دیگه توانه ایستادن نداشت چقدر عذاب آور بود این صحنه ها...

آندرس سرش پایین بود اشکای من بی صدا بود و آکس...هیچی نمیگفت و خیره شده بود توی چشمام من از اون متنفر بودم اون زندگيمو از هم پاشوند. و حالا اون اینجا بود؟؟ برای

چی؟؟

صدای الیکا باز هم حالمو بدتر کرد: ((آنجلا جاش توی این زندگی نیست. هی دختر تو منو خوب کردی حالا وقتشه که بری و بذاری باهاس باشم همونی که دوسش دارم و با وجوده تو

دیگه اون دوسم نداره. اما تو جات اینجا نیس پاشو. پاشو برو. آکس مدت هاست دنبالت میگرده اون عاشقته همه ی اون اتفاقات نقشه های شومه یه سری آدمه شیاد بوده اون برگشته و

میخواه که کنارت باشه. برو بیرون از زندگیم میفهمی؟؟؟ برووو.))

چشمامو بستم همه چی می چرخید صدای آندرس آخرین چیزی بود که شنیدم: ((آنجلا؟! آنجلا؟! من میام خیلی زود آنجلا؟؟))

فریاد زد: ((عاشقتم.))

دور شد و دیگه هیچ صدایی نشنیدم و از حال رفتم. انگار یک روز بود که منو آندرس ماله هم شدیم و بعد هم جدا شدیم انقدر زود گذشت که نفهمیدم چی شد که عاشقم شد چیشد که

مهرش به دلم افتاد و من... یک روز تونستم این عشقه شیرینو تجربه کنم همون عشقی که همیشه پشش میزدم چون راهش این نبود آره الیکا راست میگفت من جام توی این زندگی

نبود من کارم خوب کرده الیکا بود باید میرفتم برای همیشه و بهترین لحظاته عمرم سپری شد و خلاصه شد توی همون یه روز توی همون بوسه ی آخری که چشمامو رو به همه چی

بستم رو به خیانتی که به دوستم کردم رو به بازی که انتهایش معلوم نبود و حالا معلوم شده ما... ماله... هم... نبودیم جمله ای که صداش توی مغزم بود و عذابم میداد خیلی بده گرفتاره

یک عشقی بشی که میدونی خیانتت میدونی تهش ماله هم نمیشین اما باز هم گرفتار بشی و چشمتو رو همه چیز ببندی. نمیدونستم چیکار باید بکنم حرفایی که راجبه آلكس زد. حرفایی

که به آندرس گفتم. ضربه ای که توی صورته آندرس خورد و حرفای الیکا به من که از زهر تلخ تر بود و گرمای دستای آندرس و دور شدن از صداش و و ضربانه قلبش. دیگه هیچ چیزه

این زندگیو نمیخواستم شاید از امروز به بعد بشم یه مرده ی متحرک تهش چی میشه نمیدونم فقط میدونم که من... توی این جاده ی تاریکی گم شدم همون جاده ای که بارها به

آندرس گفتم برگرده اما به جاش خودم رفتم روزایی که به آلكس احتیاج داشتم و عاشقش بودم رفت و اون روزای تلخو عذاب آور. آندرس مرهم بود باهام حرف میزد و عاشقم شد و

دستامو گرفت و گرم شدم. قلبم ضربانه جدیدی گرفت یک راه خطرناک که اسمش خیانت بود و حالا آلكس برگشته و من دیگه اون آنجلای سابق نیستم من آنجلای خیانتکارم.

دوست نداشتم بیدار شم و ببینم چی به سرم اومده چون مطمئنم وقتی چشمامو باز کنم آندرس دیگه نیست وقتی توی اون جاده گم شدیم تاریک بود صدای آب میومد صدای دریا و

غرق در لذتت باهم بودن باید یه جوریه از این جاده و تاریکی بیرون میومدیم شاید توی اون لحظه ها صدای آب هم قطع شد و نوری که جلومون بود باعث شد دستامونو روی چشمامون

بزاریم تا اذیت نشیم ما به اون تاریکی عادت کرده بودیم نور منجیه ما بود اما ما بهش عادت نداشتیم و چشمامونو بستیم رو به نوره جدید که تحوله زیادی توی زندگیمون ایجاد کرد اون

جاده ی خیانت که بهش میگفتیم خیانت شیرین اشتباه بود غلط بود اون نور بهمون فهموند که این خیانت اسمش خیانتت تلخه. چشمامونو بستیم چون عادت به نور نداشتیم.

آندرس:

چشمامو باز کردم نوره لامپ اذیتم کرد سریع چشمامو بستم وقتی بهش یکم عادت کردم بازشون کردم و گنگ به اطرافم خیره شدم من توی خونم بودم اینجا چیکار میکردم؟
یاداوریه اون شب باعث شد دوباره چشمامو ببندم. دستام با دستاش گرم شده بود قلبم براش بدون توقف و محکم متپید وقتی منو کشیدن و دستام سرد شد و تنم دیگه بدون اون یخ بست باعث شد بغض کنم. گریه کنم من دیگه پیشه اون نبودم ما ماله هم نبودیم چیزی که همیشه عقلم اونو فریاد میزد و من همش پشش میزدم من عاشقش بودم بهترین و اولین
آخرین روزی که کنارش بودم و این خوشی فقط تا زمانی بود که روز بود و با رفتن خورشید همه چی تموم شد هر لحظه حالم بدتر میشد چقدر تحملم کم شده بدون اون من نمیتونم. من به الیکا حسی نداشتم وقتی از آنجلا جدا شدم از حال رفت و من چیزی نفهمیدم اصلاً یادم نیس چیشد که من الان اینجا. اون عاشقم بود با دیدن چشمامی آکس حالم بدتر شده آکس و الیکا مارو میخواستن اما ما...خدایا دارم دیوونه میشم چیکار میتونم بکنم وقتی دیگه نیست توی زندگیم. شاید دیگه روز رو شب کنم و شب رو روز تا روزی برسه که بمیرم و راحت بشم. هرچی به بهترین روزه زندگیم فکر میکنم داغون تر میشم چقدر حسه خوبی بود طعمه لبهش طعمه بودنش عشقش و نگاهش و چشما و موهایی که خورشیدو باد عشقمو لحظه به لحظه زیادت از قبل میکرد و اون...الان...دیگه نیست...و منمو یه دنیای جدید به لامپ بالای سرم خیره شدم نورش اذیتم میکرد سرمو فرو کردم توی بالشت به نور عادت نداشتم چون تو تاریکی غرق شده بودم.

1 سال بعد

آنجلا:

-خانوم مهندس حداقل بذارید اون کالاهایی که تا اینجا آوردنو آزمایش کنیم شاید خوب بودن.
با اخم همیشگی گفتم: ((من یه حرفیو چند دفعه باید به شما بگم؟ همین که گفتم می فرستیشون برن ما به کالاهای اونا احتیاجی نداریم مگه ما مسخره ی اونا بیم که ابرومون به خاطر اونا زیره سوال بره؟ همین خوده شما چند دفعه شاهده شکایتای مشتری بودین؟ که اینقدر طرفداریه اینارو می کنین این جور کالاهای وارداتی همشون بنجلن بفرستشون برن.))
خواست اعتراض کنه که قدمامو تند کردم و بلند گفتم: ((همین که گفتم اینقدر دنباله من راه نیوفت برو به کارت برس به اونا بگو ما دیگه به کالاهای اونا احتیاجی نداریم.))
با صدای کفشای پاشنه بلندم کارگرا با خود شیرینی سرشونو بلند میکردن.

از پله ها بالا رفتم و وارده اتاقم شدم. سرمو رو میز گذاشته بودم و منتظره قهوه ای که گفته بودم بیارن. شدم. تقی به در خورد: ((بیا تو.))

سرمو بلند کردم اما آبدارچی نبود و یکی از مسئولین کارخونه بود: ((سلام خانوم پدرتون گفتن دوساعته دیگه میان اینجا.))

-مگه من نگفتم بهشون بگین کاره مهمی با ایشون دارم؟

-گفتم اما ایشون عرض کردن تا دوساعته دیگه میتونن تشریف بیارن.

با بی حوصلگی گفتم: ((خیلخب برو.))

با عصبانیت کلیده تلفنو فشار دادم و سره آبدارچی داد زدم: ((چیشد این قهوه ات پس؟؟))

هل شد و با عجله گفت: ((چشم خانوم الان میارم.))

پوفی سر دادم چشمامو بستم و شقیقه هامو ماساژ دادم تا یکم از درده همیشه سرم کم کنم.

تقی به در خورد اما بدون اینکه من بگم وارد شد با دیدنه آکس بی تفاوت دوباره چشمامو بستم اومد نزدیکم بوی ادکلنش

رو بدون اینکه بخوام نگاه کنم حسش میکردم و می فهمیدم

آکسه. البته من فقط عاشقه یه بوی ادکلنه مردونه بودم که...

این همون آکسه عاشقی که من هیچ حسی بهش نداشتم و نظرم درباره اش خنثی بود اما اون تمامه تلاشش این بود که دله

منو به دست بیاره. صداسش منو از افکارم بیرون آورد.

: خانومه ما باز سرشون درد میکنه؟

-هوم.

-مطب دیگه نمیری؟

-چرا عصرا میرم حالا یه روز نرفتم. بعدشم کارای اینجا زیاده.

- خیلی خوب شد به کل اسمه کارخونه و همه پیشو عوض کردی. این تغییر تحول لازم بود به هر حال باید همه بدونن که

رئیس و همه چیه این کارخونه عوض شده. بعدشم به قوله

بابات تو باید رو پای خودت وایستی دیگه.

چشمامو باز کردم و با اخمی که بهش عادت داشتم و جزیی از اعضای صورتم شده بود گفتم: ((من خیلی وقته رو پای خودم

ایستادم از همون زمانی که مطبم و شغله مورده علاقه ام

شروع شد.))

-به هر حال پدره جنابعالی یه دونه دختر داره که وارثه ثروتاشه. این کارخونه هم ماله تو یه دیگه.

چیزی نگفتم و به جاش دوباره کلیده سبزو زدم و هنوز خواستم حرف بزنم با ترس گفتم: ((ببخشید خانوم چشم الان میارم.))

-دوتا بیار.

-بله چشم.

اصلاً دلم نمیخواست حرف بزنه میخواستم یکم آرامش بگیرم اما بر خلافه میله باطنیم باز زر زراش از نو شروع شد.

: میگم آنجلا از اینجا خیلی خسته میشی یعنی خیلی فشار روته؟

بی حوصله و بی تفاوت به حرفاش گفتم: ((آلکس بس کن دیگه. الان تو فکر کن فشار رومه خب بعدش؟؟ مگه میشه کاری کرد؟؟))

از حرفام ناراحت شد و همون لحظه آبدارچی اومد توی اتاق عصبانیتمو سره اون بیچاره خالی کردم: ((تو معلوم هست کجایی؟؟))

-ببخشید خانوم مهندس (مایل) کارم داشتن.

قهوه ارو گذاشت جلوم و یکیشم داد دسته آلکس که روبه روم عینه برجه زهره مار ایستاده بود. صندلیه چرخ دارمو به سمت پنجره ی بزرگ و یکسره ی اتاقم چرخوندم و به برجای بلند بالای برلین خیره شدم.

یکم از چیزی که باعثه آرامشم میشد خوردم و اخلاق گرفتم و خواستم از دلش در بیارم هرچند که واسم زیاد مهم نبود اما نمیخواستم در کل شخصیتم جلوش یه جوهره دیگه معنی پیدا کنه یکم دیگه از قهوه ام خوردم و گفتم: ((آلکس ببخشید من این روزا اعصابم خورده یکم.))
-عادت کردم. 1 ساله عادت کردم.

میدونستم باز میخواد شروع کنه و قصه های گذشته رو بیان کنه همونایی که تمامه تلاشم رو برای فراموش کردنش به کار می بردم اما متأسفانه جمله ی اون مرد تو ذهنم رژه میره (من میام خیلی زود) هه خیلی زود گذشت همه ی این یک ساله عمرم. منم دلم خوشه ها. سعی کردم باز تداعی نشه و این آلکسم که مدام رو اعصابه منه.

با عصبانیت پوفی سر دادم که نطقش بسته شد. آخییییش. آرامش.

بعده اینکه قهوه اشو خورد آروم خداحافظی کرد و رفت.

شماره ی یک رو زدم و با معاون کارخونه که دوتا اتاق اونور تر بود تماس گرفتم: ((بله خانوم مهندس امرتون.))

-میشه یه چند لحظه به اتاقه من تشریف بیارین.

-بله فقط اگه مشکلی نداره یه چند دقیقه ی دیگه الان سرم خیلی شلوغه.

-باشه منتظرم.

هندسوریمو گذاشتم توی گوشم و لم دادم روی صندلی و به کارگرایی که روبه روم بودن و کاره بسته بندیه لوازم بهداشتیو برعهده داشتن نگاه میکردم بعد از تقه ی کوچیکی که به در

خورد هندسوریمو سریع در آوردم و خیلی ریلکس و خانوم نشستم رو صندلیم از بیرون داخله اتاق دید نداشتم برای همین بود که من لم میدادم رو صندلیم: ((بفرمایید آقای مایل.))

وارد شد و نشست آبدارچی چند دقیقه بعد خودش چایی آورد.

بدونه مقدمه چینی شروع کردم: ((خب اون شرکتی که قرار بود باهش قرار داد ببندیم چی شد؟؟))

-اون شرکت معروف و بزرگه و رقیب زیاد داره و یکی هست که مانعه قرارداد ما میشه و قصد داره برای این قرارداد مهم پوله بیشتری به اون شرکت بده.

با عصبانیت گفتم: ((یعنی چی؟ آخه ما خیلی وقته اصرار داریم که با این شرکت قرار داد ببندیم حالا؟))
بعده مکث کوتاهی گفتم: ((نکنه همون کارخونه ایه که از اولم کلیک کرده بود که با این شرکت معروفه قرار داد ببندد؟))
-بله دقیقاً همونه خانوم.

-یعنی هنوز نتونستین اون کارخونه ارو از این بازیه پیچیده خارج کنین؟
-نه متاسفانه این کارخونه مثله ما تمامه اطلاعاتش راجبه این شرکت وسودهایی که توسطه اون قرار داد بهش میرسه رو میدونه.

سرمو گذاشتم روی میز آخ که چی میشد این کارخونه ای که اینقدر سیریش بود بیخیاله ما و اعصابه من میشد؟
با حرص گفتم: ((من میخوام برم و شخصاً رئیسه این کارخونه ارو ببینم.))
-من بارها ایشو دیدم ایشون هیچ جوری راضی بر. کناره گیری نیستن.
اخمام بیشتر توهیم جمع شد و گفتم: ((باشه اینقدر مقاومت میکنیم تا تسلیم بشن.))
-من یه پیشنهاد دارم. میگم چطوره برای اینکه حرصه اونا در بیاد اذیتشون کنیم؟
چقدر این مرده جوان بعضی وقتا پیشنهادای خوبی میداد لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم: ((عالیه بعدشم یکم اذیت کردن به جایی بر نمیخوره.))
خنده ی شیطانی کرد که منم خنده ام گرفت و گفت: ((من حس میکنم پنجاه درصده تلاش های اینا برای قرارداد برای در آوردن لجه ماست.))

-بله منم موافقم مگه میشه اینقدر اصرار کنن؟
-البته ناگفته نمونه که خیلی قرارداد مهم و با ارزشیه چون اون شرکته معروف. لوازم آرایشی بهداشتیه بی نظری داره و بعده این قرارداد ما خیلی سود میکنیم. و رقبای زیادی هم تا اینجا داشتیم.

-بله درست. اما ما همرو با پولی که پیشنهاد دادیم ردشون کردینم اما این کارخونه مثله اینکه دست بردار نیست.
-بله دقیقاً

با ذوق گفتم: ((خب کارمونو از کی شروع کنیم؟))
-از همین فردا بذارید اولین پیشنهادو من بدم.
اخمام باز شده بود گفتم: ((میشنوم.))

-از اونجایی که این آقا رئیسی که ما دیدیم خیلی اذیتمون میکنه چطوره اذیت کرنامونو روی این آدم خالی کنیم؟
-بله صد درصد کارگرا و مسئولین اون کارخونه که گناهی نکردن همش صدقه سربیه همون رئیسشونه. خب پیشنهادتون؟

- فردا یه جلسه ی مهمم با چندتا از کارکنان و رئیسه اون شرکت داره و منم توی اون جلسه هستم. ما میریم و یک سوزنه کوچیک روی سندلیشون میزاریم.

دستامو با ذوق بهمم کوبیدم و گفتم: ((عالمیله شما ایده هاتون واقعاً بی نظیره. منم فکرای زیادی واسه این آقای لجباز دارم.))

- یه پسره جوونه لجباز که پنجاه درصد مخالفتش حرص دادنه ماست. ما هم بلدیم.

- پس ایده ی بعدی با من برآش برنامه های زیادی دارم.

لبخندی زد و منم گفتم: ((فردا ساعته چند جلسه دارین؟))

- ده صبح.

- پس بعده برگشتتون بی صبرانه منتظره عکس العمل این رفتارتون از جانب اون رئیسه هستم.

- بله چشم میام خدمتتون.

بعد از خوردنه چاییش رفت.

لبخنده خبیثانه ای زدم بدجور هوسه کل کل کردن به سرم زده بود.

آندرس:

- رایان؟ رایان؟

وقتی دیدم صدای آروم تاثیری نداره عربده کشیدم.

:رایان مگه با تو نیستم؟؟؟

با چنان وحشتی از خواب بیدار شد که یهو خودمم ترسیدم. دوباره به حالته اولم برگشتم و گفتم: ((توی شرکت جای خوابه؟؟

تو خجالت نمیکنی سه ساعته دارم صدات میکنم پاهاتو

انداختی روی میز جلو کولر گرفتی خوابیدی؟))

- بابا بیخیال شو جونم آنی توی این شرکت مگس پر نمیزنه من پاشم چیکار کنم؟

- تماسای روی گوشیتو نگاه کن اون شرکتی که کلی رقیب داره صد دفعه بهت زنگ زده. برای چی گوشیتو زدی شکوندی؟

- بس که صداش رو اعصابم بود.

- ببین من با تو شوخی ندارم!! این جا کارخونه اس و جای خواب توی خونه اس اگه عرضه ی یه مسئولیتو نداری گمشو برو

بیرون از این کارخونه.

- بابا برای چی پاچه میگیری خیلخب بی اعصاب الانم که کاری نشده زنگ میزنم عذرخواهی میکنم و می پرسم چیکارم

داشتن.

دستامو از روی میزش برداشتم و بردم توی جیبم و پشت بهش توی اتاق راه میرفتم.

گفتم: ((این شد حرفه حساب الان بگو این یارو یه چیزی بیاره کوفت کنیم.))

دوباره بیخیال لم داد که بازم صدامو بردم بالا که ایندفعه خیلی بیشتر از قبل ترسید: ((باز که گرفتی خوابیدی.))

با ترس گفت: ((ای مرضضض.))

خنده ام گرفت چون این کلمه رو به فارسی گفت و اونم از من یاد گرفته بود ناراحت شد که گفتم: ((خیلخب ببخشید.))
-من نمیدونم این اعصابه سگیه تورو چیکار کنم به خدا یک ساله دارم تحمل میکنم بسه دیگه.
-رایان حوصله ی زر زراتو ندارم گمشو زنگ بزن ببین چیکارمون داشتن بعدم بیا تو اتاقم.
منتظره جواب نشدم از در خارج شدم که یکی از کارگرا افتاد دنبالم: ((آقا ببخشید کالاهایی که سفارش دادین رسیده گفتین خبرتون کنیم که برای آزمایشش خودتون حضور داشته باشین.))

-آها بله. بله بریم پایین.
بعده چکابه کالاهایه بهداشتی و آرایشی که تازه رسیده بود برکه ارو امضا کردم تا وارده کارخونه بشه و ازش استفاده بشه. در اصل کالا نبودن موادی بودن که برای ساخت و یه سری تغییر تحول آورده شده بودن و اون مواد خب باید استاندارد و بهداشتی باشه که باعثه نارضایتی مشتری نشه.
رفتم توی اتاقم و نشستم و سرمو گذاشتم روی میز. سردرد و فشارهای عصبی خیلی وقت بود که باعث شده بود همیشه اخمو و بداخلاق تر از قبلم باشم. کی فهمید که چی گذشت بهم
توی این یک سال؟ توی افکارم گم شده بودم که با صدای در به خودم اومدم رایان که معاونه شرکتیم بود اومد داخل و نشست بدون مقدمه گفتم: ((چی شد؟ چی گفتن؟))

-گفتن فردا یه جلسه ی مهم داریم توی کارخونه ی ما معاونه اون کارخونه ای که رقیمون هم هست.
-اوه اوه پس خودمونو باید واسه یه سری حرفای منطقی و حساب شده آماده کنیم. من نمیخوام به هیچ عنوان این قرار داده مهمو از دست بدم.

-من میگم بیا بیخیال بشیم آندرس آخه اون شکرته خیلی سیریشه و گیر داده اینهمه شرکته دیگه. وقتی اینقدر سرسختن بیخیال بشیم بهتر نیس؟

-چون سیریشن میخوام تسلیم نشم دیگه. البته من غیر از این پافشاری که برای حرص دادنشون انجام میدم بیشتره دلیلم واسه ی این قرار داد اینه که ما بعده توافق کلی سود میکنیم

این شرکت کالاهای و جنساش عالییه رایان. بعدش کلی جنسامون فروش میره و مته هر سال یه تعدادیش رو دستمون نیمونه. شونه ای بالا انداخت و گفت: ((از ما گفتن بود یکم که تسلیم نشدیم و پا فشاری کردیم و مقاومت اونارو دیدیم بیخیالش میشیم دیگه.))

-حالا تو صبر کن اگه خیلی ادامه دار شد بیخیال میشیم.
دستی تکون داد و از در خارج شد به ساعت نگاه کردم و کیفمو برداشتم و از اتاقم خارج شدم و به کارگرایی که سخت مشغوله کار بودن نگاهی انداختم اوناهم خداحافظی کردن و به بالا نگاه کردم و برای رایان دست تکون دادم درحالی که باز هم پاهاش روی میز بود و لم داده بود باهام خداحافظی کرد سری تکون دادم این آدم بشو نیس و قصدش فقط حرص دادنه

منه.

داشتم از در خارج می شدم که یهو یکی محکم زد پشتم برگشتم داد بزنم سرش که دیدم رایانه و داره نفس نفس میزنه با تعجب گفتم: ((چته رایان؟))

-یه پیشنهاد عالی دارم یه لحظه بیا بریم توی اتاقم.

به ساعتی نگاهی انداختم و گفتم: ((باشه واسه فردا رایان خستم حوصله ندارم.))

-تو یه لحظه بیا یه فکره عالی به سرم زده.

با بی حوصلگی دنبالش راه افتادم. نشستم روی صندلی و نگاهش کردم. که گفت: ((میگم آندرس تو مگه قرار نیس یکم سربه سر این کارخونه سپریشه بزاری؟))

-خب. آره.

-میگم چطوره یکم کخ بریزیم؟

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: ((چه کخی؟))

-قبول میکنی؟

-آره خوبه بدم نمیگی حالا چی تو سرته؟

-بین فردا توی این جلسه اون معاونه کارخونه میاد و...

پریدم وسطه حرفش و گفتم: ((چرا رئیسش نمیاد؟))

-من نمیدونم اکثره اینکارارو معاونش انجام میده بعدشم توهم خیلی از کاراتو به من میدی و خودتو راحت میکنی. رئیسه بیشتر نظارت میکنه شایدم چون واسه اینه که خانومه.

-جدی!! خانومه؟؟

-آره ای بابا بذار نقشه امو بگم دیگه.

-آها بگو خب بعدش؟

-بین این معاونه رو شکر حساسه و صداس میگیره و بعد مثله اون دفعه نمیتونه اونقدر خودشیرینی کنه.

-از کجا میدونی؟

-جلسه ی پیش که توی اون شرکت جلسه داشتیم و تو نبودى وقتى واسش شربت آوردن گفت که از شکر متنفره و روش حساسه و صداس میگیره برای همین منم از اون موقعی یادم

بود این موضوع رو.

خنده ای کردم و گفتم: ((ایده ات محشره رایان خیلی خوب میشه.))

خنده ای کردو گفت: ((وقتی از شکر بدش بیاد و بعدشم صداس بگیره و توهم خودتو واسه یه سری مسائله مهم و حرفای قاطعانه آماده کنی همه چی درسته.))

بلند شدم و با خنده گفتم: (یکم گند کاری به جایی برنمیخوره من قبول میکنم و توی این راه کمکت میکنم شاید بشه بیشتر سربه سرشون گذاشت.)

ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه و تو فکره جلسه ی خنده دار و البته مهم از نظره خودم بودم من باید خودمو واسه یه عالمه حرفای تاثیر گذار آماده کنم.

رو فرمون با صدای آهنگی که پخش میشد ضرب گرفتم چراغ سبز شد و گازشو گرفتم وارده کارخونه که شدم تمامه چیزایی که قرار بود امروز بگم رو مرور کردم و وارده سالنه جلساته کارخونه شدم.

همزمان معاونی که فهمیدم اسمش مایل رو دیدم. وارده سالن شد بهم سلام کردیم رایان روی صندلی نشسته بود و همه اومده بودن یادم اومد که برگه ای که قرار بود یه سری مسائلو

از روی اون بگم نیاوردم ازشون عذرخواهی کردم و رفتم توی اتاقم با عجله وارده سالن شدم اما قبل از ورود به جلسه نفسه عمیقی کشیدم و از صحنه ای که قرار بود امروز به وجود

بیاد خنده ام گرفت مایل لیوان دستش بود و تا من نشستم بهش لب زد به ترتیب سه تا حرکت رخ داد با چیزی که به بدنم خورد داد بلندی زدم که همون لحظه تمامه چیزایی که اون

معاونه خورده بود ریخت توی صورته رئیسه اون شرکته و همون لحظه با فریاده من از اون رئیسه یه صدایی خارج شد که اگه نگم بهتره یه سری گازهای معده بودن چیزه مهمی نبود

بیچاره از شدت فشار نمیدونست خب چیکار کنه فریادی که من زدم و شربتایی که از حلقوم اون یارو ریخت بیرون منم بودم یه حرکتی میکردم که صحنه کامل بشه. رایان فقط لباسو

جمع کرده بود توی دهنش تا نخنده بلند شدم از روی صندلیم و با یه سوزنه بزرگ مواجه شدم حس میکردم سوزنه اندازه ی انگشته اشاره ام بود و حرصم گرفت معاونه هم به شربتش

نگاهی انداخت اون رئیسه هم که قربونش برم هیچ حرکتی نمیکرد منم بودم با اون گندی که زدم کاری نمیکردم واقعاً نمیدونستم که بخندم یا عصبانی باشم نمیدونستم کی اینکارو

کرده کلاً جلسه بهم ریخت کوبونده سوزنه تو دستم روی میز همزمان شد با لیوانی که معاونه روی میز کوبوند و برخورد این دوتا باهم صدایه بدی داد منتظره یه عکس العمله دیگه از

این یارو رئیسه بودم بادی گازی تعارف نکن. خدایا من چیکار کنم همه چی بهم ریخت و کلاً جلسه مکول شد به هفته ی آینده من نمیدونم این رئیسه چجوری میخواد تو صورته ما

نگاه کنه البته کاره بدی که نبود ناخواسته هم بود فریاد. ریختنه شربت روی صورتش و هنگ کردنه اون. به هر حال سیستمه بدنیش باید به این همه رویداد یه پاسخی میداد که از

هپروت بیرون بیاد که قربونش برم خوب پاسخی داد.

ولی هنوز لنگ میزدم از اون سوزنه لعنتی تا عمقه سرینیه بزرگم رفت حس میکردم تارهای عصبیه لگنم از کار افتاده با همون سرو وضع رفتم توی اتاقم خیلی کفری بودم.

رایان اومد تو و سرش پایین بود یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به زمین دوباره که نگام کرد لپاشو باد کرد که نخنده ولی نتونست و یهو منفجر شد با حرص گفتم: (مرض تو جونت. به چی میخندی؟)

- صداهایی که خارج شد اول تو آآخخ... بعد معاونه پوففف... بعد رئیسه اوووو.

پوووف منظورش ریختنه شربت و اوووو هم که...

از صداهایی که تو ذهنش ساخته بود خنده ام گرفت دوباره ادامه داد: (ولی عجب سوزنی بودااا میگم لگنت نشکسته باشه. کامل نشستی روش؟)

- قشششنگگگ یعنی کااامل بعدشم رو به بالا بود.

خنده اش بیشتر شد و ادامه داد: (معاونه هم شربتو یهو سرکشید البته اون وقت که تو رفتی ازم سوال کرد شکر نداره منم گفتم نه خیالتون راحت.)

دوباره خندید سر تکون دادم به نشونه ی تاسف که یهو وسطه خنده اش وایستاد و گفت: (هاااا فهمیدم اون معاونه خم شد و یه کارایی رو سندلیت انجام داد که نفهمیدم چی شد ولی فک کنم سوزنه کاره اون باشه.)

عصبی گفتم: (من میدونم با اینا چیکار کنم.)

- به هر حال وقتی ما اون کارو کردیم حتماً اونا هم یه نقشه ی از پیش تعیین شده داشتن و یه جورایی تلافی کردن دیگه. دستمو کلافه بردم لای موهام و با همون وضعیتی که داشتیم و لنگ میزدیم راه میرفتم و عصبی بودم.

دوباره ادامه داد: (کاره اون و کاره تو باعثه یه سری عکس العمل توسطه بدنه شخصه مربوطه جهته خنده ی حضار شد ولی درکل عالی بود اولین جلسه ای بود که اینقدر خوش گذشت ولی آندرس نمیدونی چجوری خودمو کنترل کردم تا اینجا.)

نگاش کردم و سر تکون دادم و همراهش خندیدم بهم نگاهی انداخت و گفت: (بیا بریم یه دکتری چیزی نکنه شکسته بریم گچ بگیریم.)

- احمق اونجا رو که گچ نمیگیرن.

گنگ نگام کرد خنده ام گرفت و گفتم: (خدا تورو شفا نده یکم بخندیم.)

شونه ای بالا انداخت و گفت: (حالا هرچی پاشو بریم بینیم بلایی سرت نیومده باشه.)

- بیخیال رایان من سگ جونم کاریم نمیشه.

رایان که اصطلاحاته عامیانه ی فارسیو کمو بیش میدونست با خنده از اتاق خارج شد و گفت: (هرجور دوس داری از ما گفتن بود.)

خواست بره که مانعش شدم و گفتم: ((وایستا بینم. ما باید تلافیه کارشونو بکنیم مطمئنم که اونا هم نقشه هایی توی سرشونه.))

با هیجان و ذوق نشست و گفت: ((آره راست میگی خب تو یه ایده بده عالی باشه ها بازم بخندیم.))

-بین رایان از اونجایی که جلسه ی بعدی توی اون کارخونه برگزار میشه ما میتونیم برای اینکه کارخونه ی اونارو بد جلوه بدیم به یکی بسپریم که زمانی که جلسه برگزار شد یکی برقای کله کارخونه ارو خاموش کنه و توی فضای جلسه یه سری صداها ی ترسناک ایجاد بشه که یکم کارخونه زیره سوال بره.

با ذوق گفت: ((چه صداهایی مثلاً؟))

-روحو جنو از این جور چیزا.

خنده ای کرد و یه لایک بهم داد و گفت: ((عالیه.))

منم خنده ی خبیثانه ای اومد روی لبم و گفتم: ((بین شاید روزه جلسه من نتونم پیام چون با اون شرکته دیگه میخوام برم و قرارداد بندم ولی به یکی می سپرم تمامه اینکارارو انجام

بده باید اول ببینم کتوره برقه کل کارخونه کجاست. بعده روشن شدنش تو کلی بد بگو از کارخونه اشون که مثلاً برای چی اینطوره و از این جور حرفا اوکی؟))

-اوکی فقط اون صداهارو چجوری درست کنیم.

-اگه بتونی و زودتر بری سره جلسه که کسی نباشه باید سریع اون بلندگوی کوچیکو بالای اونجا نصب کنی و وقتی خاموش شد دکمه ی کنترلشو فشار بدی و صدای وحشتناک ازش

بیاد بیرون. من همه چیو حل میکنم فقط تو به کنفرانسی که قراره بدی دقت کن که گند زنی در ضمن وسطه کنفرانست یا اولاش قراره این اتفاق بیوفته من خودم همرو هماهنگ

میکنم که کارشونو همزمان انجام بدن اینطوری وقتی که وسطه کنفرانسه تو باشه اون رئیسه میفهمه که اونا یه جورایی بدجنس و دوست دارن کاره مارو خراب کنن درضمن به جای

منم خوب بخند اونجا.

-بالاشه مرسی واقعاً ایده ی خوبی بود.

آنجلا:

یه ماچه کوچیک روی لب مامانم زدم و از خونه خارج شدم آکس دمه در بود لبخندی زد و مثله همیشه شروع کرد به آنالیز کردنه من. اخمی کردم و گفتم: ((نمیخوای راه بیوفتی؟))

-باشه خانومه عصبی.

-راستی اون شرکتی که قرار بود با همکاریات بزنی پیشد؟

-اون کلاً همه پیش بهم ریخت همون روزی که دعوا من شد یک ساله پیش. بعدش توی اون ریسک شکست خوردیم و یه پوله حسابی افتاد رو دستمون.

-آها.

ماشینو روشن کرد امروز با اون کارخونه قرار داشتیم وقتی از اوضاع جلسه ی قبلی خبر دار شدم اونم با صدای گرفته ی مایل کلی خندیدم جای من اونجا حسابی خالی بوده و البته اینکه

فهمیدم اونا هم برای ما نقشه چیدن به ایده ای که اون روز به مایل دادم لبخنده خبیثانه ای زدم برای این جلسه برنامه ها که نداشتیم واقعاً صحنه های جذابو دیدنی بود.

با صدای آکس به خودم اومدم: ((آنجلا تو قرار نیسی با پدرت راجبه من صحبت کنی؟))

اخمی کردم و گفتم: ((راجبه چه موضوعی؟))

با اینکه میدونستم منظورش این ازدواجیه که توی این یک سال گیر داده بهش اما باز هم خودمو زدم به سردرگمی شاید من توی این یک سال تونسته بودم کمو بیش علاقه امو نسبت

به آندرس کم کنم اما به هیچ وجه نتونستم دوباره عاشقه آکس بشم و راجبه ازدواج با اون فکر کنم من آنجلا همونی که سره قضیه ی آکس جلو پدرم مادرم ایستادم نیستم. اون

خیلی راحت رفت هرچند که خودش میگه اون یه اتفاق و سوء تفاهم بوده اما من دیگه هیچ علاقه ای بهش نداشتیم همون موقع که رفت عشقی که ازش توی دلم داشتمم با خودش

برد. شاید آکس فکر کنه که من هنوز توی افکار و خیالاته یک سال پیش موندم و نتونستم آندرس رو از یاد ببرم ولی این غلط بود من تا حدودی موفق شده بودم. البته تا حدودی...

-منظورم ازدواجه آنجلا.

-ما هزاران بار راجبه این قضیه با هم صحبت کردیم.

-آره ولی به یه نتیجه ی قطعی نرسیدیم. آنجلا من تورو دوست دارم عاشقتم و اینو خیلی گفتم که اون اتفاق بود یه سوء تفاهم.

-هر چی بود تموم شد من خیلی اینو گفتم آکس ما به درده هم نمیخوریم از همون اول پدرم با این قضیه موافق نبود.

-الکی پای پدرتو وسط نکش و بهونه نیار توی این مدت خیلی تونستم نظره پدرتو نسبت به خودم جلب کنم اما مشکل اینجاست که تو خودت منو قبول نداری.

-من تورو قبول دارم اما نه به عنوانه عشق و همسرم به عنوانه یه دوست. علاقه ی من نسبت به تو از سره عشق نیست چرا نمیخواهی اینوبفهمی؟

-چون نمیتونم. عاشقتم دوست دارم زمینو زمانو بهم میدوزم تا بشی ماله خودم حاضر نیستم تو با هیچ کسه دیگه ای ازدواج کنی.

-خب این نهایته خودخواهی. من هیچ وقت تورو به عنوان همسرم ندیدم هیچ وقت.

-هیچ وقت؟؟ تو همون آنجلایی نیستی که به هیچ کدوم از آدما اعتماد نداشت و هیچ کیو تو قلبش مثله من دوست نداشت حالا چرا اینجوری شده؟

سکوت کردم که دوباره ادامه داد: ((میخوام خودم جوابه خودمو بدم تو هنوز عاشقه آندرسی.))

با عصبانیت گفتم: ((اینطور نیست.))

اونم عصبی شد و عینه من داد زد: ((چرا دقیقاً همین طوره.))

رسیده بودیم کارخونه و اون ایستاده بود و توی ماشین داشتیم جروبوت میکردیم منم عصبی تر از قبل گفتم: ((باشه همین طوره همونجوریه که تو میگی اصن تو فکر کن من هنوز

عاشقه آندرسم و دارم خودمو گول میزنم باشه تو خوب منو شناختی حالا میشه بیخیاله من بشی؟))

بدونه اینکه منتظره جواب باشم از ماشین اومدم پایین به ساعت نگاهی انداختم هنوز فکر نکنم کسی اومده باشه اما من باید زودتر میرسیدم که موفق نشدم همینطوری با خودم درگیر

بودم و حرفای آلكس اذیتم میکرد من باید آندرس رو فراموش میکردم اون الان خیلی وقته که دیگه با الیکا خوشبخته و از یه جا به بعد فهمیدم گریه های شبانه ام بی فایده است یادمه

هر شب ویالون میزدم تا شاید بتونم یکم آرام بشم. اون برنمیگرده اگر میخواست الیکا نمیداشت از همون اول همه چی غلط بود. سعی کردم افکاره پریشونو از خودم دور کنم و از

وسطه کارگرا عبور میکردم به اتاقم رفتم و کیفمو گذاشتم نفسه عمیقی کشیدم و چیزایی که قرار بود بگمو مرور کردم وارده سالن شدم رئیسه کارخونه نیومده بود به جاش معاونش

اومده بود همون رئیسی که کلی تعریف ازش شنیده بودم تعریف که چه عرض کنم رقیبه خونیم حساب میشد بس که از دستش حرص میخوردم. که البته با نقشه و ایده ای که دادم

فکر کنم یه چیزایی رو بشه تلافی کرد.

بعد از چند دقیقه رئیسه اون شرکت و چند نفری که همراهش بودن وارده سالن شدن. ایده ای که داده بودم این بود: وقتی که معاونه اون کارخونه بلند شد که کنفرانسشو بده به جایه

صفحه ای که قرار بود از روش توضیح بده میخواستیم یه فیلمه ترسناک بزاریم یه سری صحنه های وحشتناک و یه تیکه های کوچیک. که مثلاً اینطوری آبروش بره و یکم بتونیم

بخندیم و از خودمون تعریف کنیم و بزنیم تو سرشون.

بعده از کمی گفتگو رئیسی که نسبتاً مسن بود و همه کاره ی این شرکته مهم و دست نیافتنی بود رو به معاونه اون کارخونه گفت: ((بهتره شما کنفرانستونو بدین و یکم توضیح راجبه

کارخونه و نحوه ی کارتتون و البته فیلمی که از روش کاره شماست و قراره اونو به نمایش بذارید.))

لبخنده خبیثانه ای زدم هه. فیلم اونم چه فیلمی... به صدلیم تکیه دادم وقتی بلند شد همزمان برقای کله کارخونه خاموش شد از تعجب چشمم چهارتا شد به اطرافم و لامپای بزرگه

سالن نگاهی انداختم صداهای وسیله‌ها یه‌هو قطع شد و همزمان اون فیلم پخش شد و یه سری صداهای مثلاً ترسناک مثله صدای اجنه و ارواح به گوش میرسید صدای فیلم و صدای ارواح باهم در آمیخته شده بودن تا حالا کارخونه امو توی تاریکی و سکوت ندیده بودم یعنی کاره کیه نکنه دستگاها سوخته با خونی که یه‌هو پاشیده شد توی صحنه به خودم اومدم یا خدا اعجب فیلمی بود. قرار بود انتخاب فیلم با معاونمون باشه همزمان با پاشیده شدن خون رو صحنه چنان جیغی شنیدم که یه‌هو هنگ کردم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم و دیدم رئیسه شرکته با یه قیافه‌ی واقعاً خنده دار داره عربده میکشه موهاش سیخ شده بود و چشماش قرمز و داشت زار زار گریه میکرد و عربده میکشید ای کوووفت تو جونت خفه شو بابا. یه پاش لبه گوره عینه چی از یه فیلم میترسه بابا سنی ازت گذشته آخه من اون موهای طلاییه سیخ شده اتو کجای دلم بزارم اون از گندی که توی اون جلسه زدی اینم از الان. مرده گنده خجالت نمیکشه نشسته واسه من گریه میکنه باز هم یه صحنه‌ی وحشتناک و انگار همه توی هیروت بودن و هیچ تلاشی برای آروم کردنه رئیسه نداشتن که یه‌هو داد زد و گفت: ((دستشویی دااااارمممم))

یا خدا این چش شد یه‌هو؟ فک کنم خیلی بهش فشار وارد شده بود اونایی که همراهش بودن تازه به خودشون اومدن و رفتن طرفه رئیسه اینقدر بیچاره ترسیده بود که توانه بلند شدن نداشت. زیره بغلشو گرفتن اما اینجا اینقدر تاریک بود که اصلاً یادم رفته بود توالت این کارخونه کجاست یه‌هو وسطه راه با صدای اون اجنه و جیغه یه دختر که توی فیلم بود نشست روی زمین و شروع کرد به عربده کشیدن هیچکی از پشش بر نمیومد چهارزانو زده بود و دادو بیداد میکرد و هنوز هم موهاش سیخ بود دیگه داشت پس میوفتاد بیچاره رئیسه این شرکته دیوونه شده بودااا. خدا به خیرکنه من به شخصه اصلاً از فیلم ترسناک نمیترسیدم و توی دلم داشتم فحش نثاره فریادایی که میکشید میدادم گوشامو گرفتم اما مگه کار ساز بود؟ آدمو سگ بگیره ولی جو بگیره به خدااا... تو مرزه سخته بود که یه‌هو همه چیز برگشت به حالت اول صدای دستگاها دوباره خیالمو راحت کرد اون صداییم که نمیدونم از کجا میومد قطع شد و فیلمه ترسناکم تموم شد چون یه تیکه‌ی کوچیک از معاونمون خواسته بودم. با خیالت راحت دوباره تکیه دادم به صندلیم و رفتم توی فکر اما قبله اون به رئیسی که نشسته بود نگاه کردم که ببینم توی چه وضعیتی که وقتی به پایین رسیدم چشمتون روزه بد نبینه دیدم زیرش خیسه حتما دیده اینجا که تاریکه منم که دارم پس میوفتم کلیه‌ها و مثانه اش دست به دسته هم دادن و آقا کارو همینجا یکسره کرده والا... کی میره اونهمه راهو بعدم

نشسته تا باخیاله راحت دستگاه گوارش کاره خودشو به نحو احسنت انجام بده نمیدونستم با اینهمه اتفاق یهویی چیکار کنم کی برقارو خاموش کرد؟ اون صداها نکنه کاره اون کارخونه باشه؟ با صحنه ی روبه روم واقعاً گیج شده بودم و بدنم به یه ذره هنگ کردن احتیاج داشت.

سعی کردم بعد از اینهمه سکوت که همه مثله مجسمه شده بودم همه چیو ماس مالی کنم دسته رئیسه رو گرفتم و بلندش کردم خواستم بشونمش روی صندلی که یاده گندکاریش افتادم به زمین نگاه کردم بین توروخدا دریاچه درسته کرده واسه من. چه بوییم راه افتاده اینجا. به همراهش گفتم ببرنش و خیلی شیکو مجلسی اونا گفتن جلسه ی بعد توی شرکته خودشون قرار بذارن بهتره اونطوری دیگه واقعاً ایده و طرح دادن سخت بود برای تلافی و البته اینکه دیگه واقعا این جلسه ها هی داشت به هفته های بعد مکول میشد واقعاً ضایع بود و خلاصه این جلسه هم همه چی بهم ریخت نظافت چیو گفتم حسابی اونجارو بسابه اعجب جلسه ای شدا یاده موهای سیخش افتادم قربونه موهای طلاییت بشم که عینه منگولا سیخ شده بود چه اشکی ریختی تو پای این قضیه بمیرم برات...منم خل شدم رفت.

یه سر به دستگاها زدم یکم گند خورده بود اما مسئوله دستگاها همه چیو هماهنگ کرده بود و خیالم از بابتها اونرا راحت شد تصمیم گرفتم بقیه ی وقتمو توی مطبم باشم که توی این چند سال زبون زد همه شده بودم و همیشه مطبم شلوغ بود این روزا دیگه ساعتای یک شب میرسیدم خونه و خسته و هلاک میشدم.

تصمیم گرفتم یکم پیاده روی کنم و توی راه آهنگ گوش بدم من یکم به این آرامش نیاز داشتم. به تمامه این یک سال فکر کردم یعنی الان آندرس کجاست؟ چیکار میکنه؟ حالش خوبه؟ تونسته منو فراموش کنه؟ چرا هیچ تلاشی برای پیدا کردنم نکرده؟ شاید تلاش کرده و به نتیجه ای نرسیده اما خب اون خونمونو بلده همه چیو میدونه شاید الیکا...آره فکر کنم اون نمیداره و من چرا همش توی مغزم این راهه غلط به جای اینکه کمرنگ تر بشه و به خودم بفهمونم که آنجلا...راحتون غلط بود همش بیشتر میرم تو افکارم به جای اینکه ازشون فاصله بگیرم حس میکنم همش دارم نزدیک تر میشم اما شاید یه جورایی بشه گفت که تونستم فراموشش کنم اما کامل نه.

مردمای این شهر سرشون تو کاره خودشون بود پسر بچه های کوچیک با لباس های مندرس توی کوچه های برلین گدایی میکردن. و بعضی آدما از ماشین هایی با شیشه های دودی ازشون گل میخزیدن. یه پسر بچه ی دیگه در کماله آرامش توی یه رستوران مجلل غذا میخورد و همش غر میزد که این غذارو دوست نداره در حالیکه دختره بچه ای با یه دامنه کوتاهه پاره پاره به شیشه ی رستوران خیره شده بود و با اشتیاق به غذایی که پسرک میخورد نگاه میکرد اعجب دنیای عجیبی. توی این شهر بعضی ها انگار باهم غریبه بودن و یه ذره

هم به فکره آدمای دیگه نبودن. و فقط بلد بودن هرچی پول دارنو خرج کنن و دم نزنن. خونه ها و برجای بلند بالا و آدمای پولداری که توش زندگی میکردن و فاصله ی طبقاتی که در بعضی نقاطه شهر دیده میشد. از فکر در اومدم چون رسیدم به مطبم.

دره مطبو که باز کردم ریختن سرم رفتم طرفه منشییم و لبخندی زد و گفتم: ((یکی یکی بفرستشون تو.))
- چشم خانوم دکتر. فقط...

- فقط؟

- چرا اینقدر دیر اومدین؟

- ماشین نداشتم بعدشم یه جوری تو ساعتای اینارو تنظیم کن که اینقدر اینجا شلوغ نشه.

- بس که عاشقتونن چیکارشون کنم؟

لبخندی زد و در حالی که میرفتم به طرفه اتاقم گفتم: ((یه قهوه هم واسم بیار. اینقدرم خودشیرینی نباش.))
- چشمش. قهوه عینه همیشه؟

- نه شیرین بیار میخوام تنوع بدم.

با لبخندی گفت: ((باشه.))

رفتم توی اتاقم و نزدیک به سی چهل تا بیمار اومدن البته من دوست ندارم اینارو با نامه بیمار صدا کنم هرکسی که از هر لحاضی یه مشکلی داره و پیشه من میاد در اصل دردو دل میکنه و من کمکش میکنم همین. اما خیلی از آدما بزرگش میکنن هر چند که از حق نگذیریم اتفاقاته زندگیه بعضی هاشون واقعاً عجیبه آدم فکر میکنه یه روانیه به تمام معنای اما من تمامه تلاشم اینه که بهشون بفهمونم اومدن پیشه من به منزله ی روانی بودن نیست و خیلی زود با اراده ی خودشون همه چی درست میشه. و اینکه من اونقدری از بیمارام دیگه پول نمیگیرم شاید یکی از دلایله شلوغ شدن مطبم همین باشه. و دیگه اینکه مطب تنها جایه که من سعی میکنم یکم خوش اخلاق تر باشم و اخلاقه تند و گندمو کنترل کنم. البته فقط یکم...

بعده اتمامه کارم به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم و شقیقه هامو ماساژ دادم که با صدای تلفن بی حوصله جواب دادم و گفتم: ((خانومه منشی شما مگه نگفتین که دیگه تموم شدن؟))

- بله اما ایشون میگن یکی از رفقای قدیمیتون هستن.

- بهشون بگو بیان.

در باز شد و من خیره شدم به مرده روبه روم باورم نمیشد رابرت بود اینقدر ذوق زده شدم که تمامه سردردم فروکش کرد. به سمتم اومد بلند شدم و با هیجان گفتم: ((رابرت؟))

-جووونم.

خندیدم و پریدم بغلش.

گفت: ((دلَم برات تنگ شده بود دوسته فابریکه من.))

از بغلش اومدم بیرون و با نگاهی دلخور رو بهش گفتم: ((اگه دلت تنگ شده بود برای چی یه سر بهم نزدی توی این یک سال؟))

-من برلین نبودم با همسرم رفته بودیم مسافرت بازم ببخشید.

-ازدواج کردین؟ دعوتمم که نکردی نامرد.

-خیلی ازت عذر میخوام واقعاً دلَم میخواست اما اصن عروسی اینجا نبود.

یادم اومد که اگه عروسی اینجا هم بود من اصن حوصله ی این جنگولک بازیارو نداشتم گفتم: ((مهم نیس بیخیال. راستی ایسا خوبه؟))

-آره همه چی خوبه تو چی خوبی؟ آندرس خوبه چیکارا میکنین ایکا چطوره؟

با یاداوریه خاطراته این مدت دوباره بغض گلومو گرفت ولی سعی کردم عادی رفتار کنم: ((ازشون خبر زیاد ندارم.)) با تعجب گفت: ((برای چی؟))

-میشه راجبش حرف نزنینم؟ از خودت بگو پدرت و پدر بزرگت اونا خوبن؟

سرشو انداخت پایین و گفت: ((سم... پدر بزرگه مهربونم چند ماه بعده اون اتفاقات به دلیل فشاری که از اون بیماری روش بود نتونست دووم بیاره.))

از چیزی که شنیدم تعجب کردم به رابرت زل زدم سرش پایین بود و توی افکارش گم شده بود نفسه عمیق و پر دردی کشیدم و گفتم: ((مرگ یه حقیقته تلخه که همه یه جور ی

بالاخره سراغشون میاد حالا یکی زودتر یکی دیرتر اما مطمئن باش اون روحش همیشه پیشته و تنها نیستی.))

-آره حضورشو همه جا احساس میکنم و باهاش حرف میزنم چون معتقدم اون توی قبله منه و روحش کنارمه پس جسمی که دیگه نیست ارزشی نداره ولی خب... من دوش داشتم خیلی زیاد و الانم دارم.

-ناراحت نباش رابرت مرگ حقه آدماس اون همیشه پیشته.

سکوتی که توی فضا سنگین بود سعی کردم باز هم موضوع رو عوض کنم و گفتم: ((پدرت؟ اون خوبه؟))

-آره ما سه تایی زندگی میکنیم و گاهی اوقات میریم و به پدر و مادری ایسا سر میزنیم البته قرار شده اونا هم بیان اینجا و اشون بهتره.

-خیلی خوبه که زندگیت به رواله عادی برگشته و دیگه خوشحالی واسه همه چی و حالا که برگشتی باید همیشه به دیدنم بیای.

-باشه قول میدم توهم بیا پیشمون یه روز دعوتی خونمون یادت نره.

-چشم، راستی این سفری که تو ازش میگی یعنی یک سال طول کشیده؟

-من این چند وقته خیلی سرم شلوغه میخوام یه شرکت واسه خودم دستو پا کنم تا بتونم خرجه زندگیمو در بیارم من با همه ی فشارهایی که توی گذشته روم بود اما هیچ وقت باعثه

ضربه زدن به درسام نشد با این تحصیلاتم میتونم مهندسی ساختمونی چیزی بشم و خیلی درگیره کارامم و واقعاً وقته هیچ کاریو ندارم ازتم خیلی عذر میخوام.

پس اونم خیلی درگیر بوده بیچاره: ((بیخیالش بابا گذشته ها گذشته فعلا که تو پیشمی و باید قول بدی بازم به دیدنم بیای.))
-آره حتما. من دیگه بیخیالت نمیشم چون رفیقی مثله تو دیگه پیدا نمیکنم اما اگر گاهی اوقات دیر به دیر اومدم اینجا ناراحت نشو من واقعاً اگه بتونم و اگه این درگیری هام بذاره میام

دیدنت. الانم پاشو باهم بریم یه کافی شاپی جایی یه چیزی بخوریم. ایسا تو ماشینه. من اومدم که باهم بریم یه جای خوب تا بعده عمری خوش بگذره بهمون.

پیشنهادشو قبول کردم من بعده اینهمه مصیبت و فشار به یه تفریح احتیاج داشتم پس با جونو دل قبول کردم و همراه ایسا و رابرت رفتیم یه کافی شاپه دنج و خوشگل و کلی حرف

زدیم از همه چی و همه جا از خاطرتشون توی این یک سال و اتفاقای خنده داری که واسشون افتاده اما من هیچی از گذشته ام براشون نگفتم و همش بحثو عوض میکردم اونا هم

اصراری نداشتن که اذیتم کنن و همش گیر بدن که چی شده اون روز خیلی بهم خوش گذشت و خوشحال بودم از اینکه درکم میکردن و حرفه گذشته ای که سعی بر مخفی کردنش

رو داشتم نمیزدن و من از این درکه بالا خوشم اومد و بهترین روزو کنارشون تجربه کردم و رابرت قول داد که یه روز خوشون دعوتم میکنه و منم متقابلاً همینو گفتم.

جلسه ای که توی شرکت برگزار شد خیلی خوب و بدون نقض بود و هیچ اتفاقی نیوفتاد من نمیدونم این با چه رویی نشسته بود روبه روی من و اخماش تو هم بود و الانم داره حرف

میزد با اون گندایی که زده بود حالا شده بود همون رئیسه مغرور و متکبر که اینطوری بیشتر به رئیسه یه شرکته بزرگه لوازم آرایشی بهداشتیه معروف میخورد و تونسته بود خودشو و

شخصیتشو حفظ کنه از خودم و کارخونه ام تبلیغ کردم و سعی بر خودشیرینی داشتم البته هرچند که اون معاونه هم کم نمیآورد. اون رئیسه هم گفت که تا چند ماهه آینده نمیتونه خبره

اینکه با کدوم کارخونه قرارداد میبندد رو به ما بده من واقعاً درک نمیکنم اون خیلی راحت میتونه با دوتامون قرار داد ببندد هرچند رقیبیم و کارمون سخت تر میشه اما خب شدنیه ولی

منطق میگه ما باید اینقدر از کارخونه امون تعریف و تبلیغ کنیم که اگر با جفتمون قرارداد بستن اون جنسای بنجل و آشغالشونو به ما ندن اگه توی این قرارداد موفق بشیم کله کالاهای

این شرکت به ما اختصاص داده میشه یه جورایی کالاهای با کیفیت و درجه ی یکشون ماله ما میشه و این کالاها ارزشش واسه ما مثله طلاست چون خیلی از مغازه ها و فروشگاهها میان و از ما میخرن و یه پوله حسابی و گنده دستمون میاد.

بعده اتمامه جلسه که به نظره خودم خوب تونستم تبلیغ کنم بلند شدم و از اونجا خارج شدم هرچند که اون کارخونه هم کم نیاورد اما اینقدر که ما تلافی کردیم و کل کل کردیم که واقعاً انتخابه سختی بود اون کارخونه هم کم چیزی نبود و یه جورایی میشد گفت هم سطح بودیم نحوه ی کار دستگاها کیفیتشون و خیلی چیزای دیگه.

خواستیم برم مطب که مامانم زنگ زد و گفت که بیام خونه یه کاره خیلی واجب باهام داره و منم قبله اینکه منشیم به اونا وقت بده زنگ زدم بهش و گفتم امروز نمیتونم بیام.

خیلی کنجکاو بودم بدونم مامانم باهام چیکار داره گفت دوتاشون یعنی هم پدرم و هم مادرم باهام یه کاره مهم دارن و من تا به خونه رسیدم کلی با خودم کلنجار رفتم که چه اتفاقه مهمی ممکنه افتاده باشه.

به خونه رسیدم ماشینو پارک کردم و داخله خونه شدم پدرم متفکر خیره شده بودن به زمین با اومدنه من مادرم که یکم نگران به نظر میرسید بهم گفت که برم پیشش بشینم با اون قیافه هایی که دیدم دیگه کم کم داشتم مضطرب و نگران میشدم با کنجکاوای پرسیدم: ((نمیخواین بگین چی شده که بهم گفتین نرم مطب و بیام اینجا؟ قیافه هاتونم که اینقدر نگرانه.))

پدرم سرشو بالا گرفت و انگار سعی داشت ریلکس باشه و محکم حرف بزنه: ((راستش آنجلا یه اتفاقی افتاده که...)) مکش باعث شد لبامو تر کنم و گفتم: ((که؟))

-بین آنجلا چجوری بگم راستش...

-اه بابا بگو دیگه مردم از نگرانی.

-ما مجبوریم یه چند وقتی بریم ایران.

-چی؟؟؟؟

صدای بلندم مامانو نگران کرد اما پدرم کاملاً جدی گفت: ((مادربزرگت حالش خوب نیست و ما مجبوریم بریم ایران من واسه راضی کردنه مادرت کلی جون کندم اما دیگه طاقته

مخالفته تورو ندارم. اون همش نگرانته و یه ریز تو گوشم میخونه که آنجلا هم باید بیاد. اما آنجلا تو خیلی کارا اینجا داری ما ممکنه خیلی دیر برگردیم اصلاً معلوم نیست کی.))

هنگ کرده بودم نمیدونستم چی باید بگم اما بالاخره به حرف اومدم: ((یعنی من باید تنها بمونم؟ تا کی اونوقت؟))

-زمانش اصلاً معلوم نیست آنجلا منو مادرت نمیدونیم چی میشه و اینکه مادر بزرگت حتی یه بارم عروشو از نزدیک ندیده تو نگران هیچی نباش تو از پسه همه چی بر میای و مستقل شدی و کارخونه هم که به نامته و هیچ مشکلی وجود نداره. خواهش میکنم آنجلا درکمون کن ما مجبوریم بریم حاله مادر بزرگت خوب نیست و من به عنوان پسرش موظفم که برم پیشش و اینکه اون بتونه عروشو ببینه.

رفتم توی فکر من مشکلی نداشتم اما خب... یعنی تنها بمونم ولی من دیگه بزرگ شدم و میتونم همه چیو خودم اداره کنم مادرم من حتی یه بارم ایران نرفته شاید اونم فقط شااید یه دفعه رفته باشه اما نمیدونستم باید قبول کنم یا نه؟ و از طرفی اینا میگن ما معلوم نیست کی برگردیم اصن ممکنه برنگردن به حرف اومدم: ((اگه اصلاً برنگشتین چی؟ پس من باید اینجا تنها بمونم؟))

پدرم: اگه اینطوری شد تو هم میای ایران اینهمه مدت اینجا بودیم یکم ایران باشیم البته من نمیگم برنمیگردیم ولی اگه اونطوری شد من میام و همه چیو میفروشیم و میریم ایران.))
مادرم اعتراض کرد: ((نه یعنی چی همه چیو میفروشیم تک تکه ما به اینجا عادت داریم.))
پدرم: ((به اونجا هم عادت میکنیم نگران نباش خانوم. بعدشم من گفتم شااید. هنوز که اتفاقی نیوفتاده تو یعنی حاضر نیستی یه بارم که شده به ایران بیای و خانواده ی منو ببینی و یکم با آداب رسومه اونجا آشنا بشی؟ آنجلا دیگه بزرگ شده و میتونه هر تصمیمی که دوست داشت بگیره مسئله زندگیش خودش اگه بخواد میتونه همینجا بمونه هر طور خودش دوست داره.))

مادرم سکوت کرد و به فکر فرو رفت اما طولی نکشید که با نگرانی روبه من کرد و دستامو گرفت و لبخنده مهربونی تحویل داد و چشماش پر بود از نگرانی گفت: ((تو نظرت چیه دخترم؟
حاضری اینجا تنها بمونی؟))

-مامان جان من همچین تنهای تنها هم نیستم خاله امم توی این شهر زندگی میکنه دیگه هرچند که ما زیاد باهاش ارتباط نداریم اما من با وجود آدمایی که اینجا نیستن.
-پس... پس یعنی موافقی.

لبخندی زد و سعی کردم نگرانی هامو فراموش کنم و مامانمو مطمئن کنم توی تصمیمش: ((آره مامانم شما برین خیالتون راحت.))

لبخندی زد و گفت: ((ما هرروز باهات در تماسیم به خاله ات می سپارم بری پیشش یا اون بیاد و بهت سر بزنه.))
-حالا کی قراره برین؟

پدرم جواب داد: ((هفته ی آینده شنبه صبح راه میوفتیم.))

یعنی یه هفته ی دیگه اینا از پیشم میرن؟ پدرم برای اینکه به این نگرانی ها و سردرگمی ها خاتمه بده گفت: ((اگه خیلی دلتنگ شدی بیا ایران.))

-پس کارخونه چی؟

-آلکس هست برای چند روز اشکالی نداره.

هه چه کسبو هم گفت. سعی کردم به جای اینکه همش نفوسه بد بزنم و اونا رو نگران کنم کاری کنم که با اطمینان کاری که میخوانو انجام بدن.

مامان انگار یه چیزی یادش اومده بود و گفت: ((اصلاً دایتم که تازه برگشته برلین میتونه بعضی شبا بیاد پیشت.))

چهره ی داییم برام تداعی شد یه مرده جوون و جنتلمن که توی دوره ی نوجونی باهم کلی آتیش سوزونده بودیم اما اون وقتی بیست سالش شد رفت فرانسه برای ادامه تحصیل و من

واقعاً نمیدونم مگه همین آلمان چشه که اون رفته اونجا. چقدر دلم براش تنگ شده بود از حرفه مامان ذوق کردم و گفتم: ((آره اون میتونه بیاد یا من برم خونس.))

مامان که دیگه هیچ نگرانی نداشت لبخندی زد و گفت: ((آره خوبه. اگه تونستی براش زن پیدا کن دیگه داره پیر میشه.))
خنده ای کردم و گفتم: ((الان دایی برلینه؟))

-نه ولی گفته تا چند هفته ی دیگه برمیگرده بهش میگم بیاد پیشت.

لبخندی زدم و گفتم: ((آره خوبه.))

دانای کل:

روزها میگذشت پدرم مادره آنجلا به ایران رفتند. و آندرس و آنجلا بدون اطلاع همدیگه سعی بر شکست رقیبو داشتن که اصرار بر بستنه قرارداد بود. کارشون شده بود تلافی کردن و

اذیت کردنه همدیگه بدونه اینکه آگاه باشن از اینکه طرفه مقابلشون کسیه که یک ساله دنبالش میگردن آندرس با این تصور که آنجلا الان خوشبخته و حتماً جوابه مثبت به آلکس داده

هر روز بیشتر از دیروز کوله باری از غم رو دوشش سنگینی میکرد و فقط تابلویی که الیکا از آنجلا کشیده شده بود جلوش گذاشته بود و با اون تابلو زندگی میکرد. همونطور که میدونید

الیکا تحت درمانه آنجلا بود و با وجوده اون حالش خوب بود ولی داروهایی که میخورد کمکش میکرد تا بتونه آروم باشه و آندرس هم با زور و اجبار و درحالی که دلش پیشه یه کسه

دیگه ای بود از الیکا مراقبت میکرد اما متاسفانه همونطور که آنجلا قبلاً حدس زده بود اون داروها اثرات مخربی بر مغز داشتن به ویژه اینکه بلافاصله بعده خوردنه داروها خوابش می

برد و یه جورایی مغز نمیتونست در زمانه عصبانیت فرمانی صادر کنه و اون به خواب میرفت اینا علائمه سکتی مغزی بود و آندرس یک روز از کارخونه به خونه میاد و الیکا رو روی

زمین می بیند که بی حال افتاده و دکتر تشخیص دادن اون یک باره دیگه هم سخته کرده حتی این علائم از خیلی وقت پیش هم روی الیکا بوده و دکتره گفته بود که اونا خیلی سریع تر از این باید پی گیری میکردن اون دیگه نتونسته دووم بیاره این واقعه ی تلخی که اسمش مرگه باز هم باعث شد حاله آندرس از قبل بدتر بشه و تنها تر از قبل بشه امیدی برای زندگی کردن نداشت اون میدونست که آنجلا بدونش با دوده سیگار و آهنگایی که اونو یاده آنجلا مینداخت و تابلویه پیشه روش و زنده پیانو تا صبح بیدار بود و از طرفی غمه وحشتناک و بزرگه مرگ که آندرس رو غمگین تر از قبل کرده بود وقتی به این فکر میکرد که چقدر دیر رسیده که نتونسته الیکا رو زنده نگه داره عذاب وجدان دیونه اش میکرد و خودشو فحش میداد این اتفاق چند ماه بعد از جدایش از آنجلا اتفاق افتاد اون روز به همه ی خدمتکارا گفته بود که دیگه نیازی بهشون نداره و همون موقع بود که الیکا از تنهایی و فشارهایی که بهش وارد شده بود سخته کرد اون همیشه معتقد بود که قسمت و سرنوشته آدما همینطوره وقتی اون دقیقاً خدمتکارارو روزی بیرون کرده بود که همون روز الیکا از تنهایی اون بلا سرش اومد با خودش میگفت این همون چیزیه که خدا میخواد و هیچ کس جلودارش نیست خدا تواناییه هر کاریو به انسان داده جز مردن. اما با این حال اون بازهم نمی تونست کسیو که یه زمانی عشقش بود و اون بهش خیانت کرد رو فراموش کنه هرچی نباشه تنها کسی بود که باهاش زندگی میکرد و دوش داشت درسته احساسو علاقه ی قبلو بهش نداشت اما باز هم بهش بی تفاوت نبود اون راهه غلطیو پیش گرفته بود و وقتی الیکا اونو از تاریکی که توش غرق شده بود بیرون کشیده احساسه بدی نسبت بهش داشت اون علاقه و عشقی که توی این پسر و وجودش شکل گرفته بود تنها برای آنجلایی بود که الان یک ساله ازش دوره اما خوشبختانه اون موفق شده بود به خودش بفهمونه که آنجلا ماله اون نیست و اون الان در کمال آسایش داره زندگی میکنه و سعی کرد به خودش بفهمونه که باید اونو از یاد ببره و تا حدودی موفق هم شده بود مثله آنجلا که توی همه ی این مدت با این امید که الان آندرس میخنده و هیچ دغدغه ای نداره و از اولم این راه غلط بوده زندگی میکرد اون هیچ اطلاعی از مرگه تلخ و ناباورانه ی الیکا نداشت آنجلا طبقه معمول با ویالون آرامش میگرفت و هر شب با گریه و صدای ویالون صبح و یه روزه دیگه آغاز میشد.

مرگه الیکا دقیقاً یک اتفاقه ناباورانه بود چون خیلی سریع به وجود اومد و خیلی سریع تبدیل به نیستی و مرگ شد. و روی زندگیه آندرس تاثیراته مخربی داشت. هردو فکر میکردن که اون یکی خوشبخته و این برایشون مهم تر از خودشون بود یه جورایی خوشبختی و شاد بودن طرفه مقابلو از خودشون مهم تر بود و مسبب همه ی این دوری ها همین اعتقادی بود که از

سره عشقه زیادشون بهم بود اونا میگفتن خوشبختیش واسم مهم تره پس اگه بدونه من خوشبخته دیگه باید بتونم فراموشش کنم و از یه طرف آکس که ذهنش و وجودش از آنجلا پر شده بود و اونقدر خودخواه بود که حتی یه لحظه هم نمیتونست به این فکر کنه که آنجلا با کسه دیگه ای باشه اون خیلی تلاش کرد که از فرصت استفاده کنه و مهرشو به دله آنجلا بندازه اما آنجلا دیگه هیچ وقت به ازدواج با آکس فکر نمیکرد و اینکه آکس علاقه اش روزبه روز بیشتر میشد و یه در صد از این علاقه میتونست پوله آنجلا باشه و کارخونه ای که الان به نامه آنجلا بود.

و بالاخره امروز روزیه که آنجلا کلافه و حرصی از دسته رئیسه کارخونه ای که رقیسه میخواد بره و حضوراً اونو ببینه و هیچ کدوم نمیدونن که طرفه مقابلشون کیه آنجلا توی تصمیمش مصر بود و دیگه داغ کرده بود و اونم به خاطره اتفاقی بود که توی کارخونه اش افتاده بود با پیشنهاد آندرس یه نارنجک انداخته بودن توی گوشه ای از کارخونه اشون و باعث شده بود یکی از مهم ترین وسیله ی کارخونه از کار بیوفته هرچند که آندرس هم واقعاً از دسته این خانومه رئیسی که نمیدونست کیه کلافه بود چون گوشه ای از انباره کالاها رو سوزنده بودن به هر حال هرکی عوض داره گله نداره.

آنجلا از ماشینش پیاده شد و بدونه اینکه توجهی به کارخونه ای داشته باشه که یه بار با آندرس اونجا رو دیده و چون آنجلا و آندرس اسمم کارخونه اشونو عوض کرده بودن هیچ کس هیچی نمیدونست. آنجلا وارده کارخونه میشه و با عصبانیت به طرفه پله ها میره که پاش لیز میخوره و میخواد بیوفته که همون لحظه آندرس که حواسش اونطرف بوده با دیدنه این صحنه و بدونه اینکه طرفه مقابلو ببینه کمرشو میگیره و میگه: ((مراقب باشین خان..))

با دیدنه چهره ی کسی که تمامه خوابهای شبانه اش بوده و تمامه ذهنشو و افکارشو در بر گرفته بوده مکث میکنه و محو اون چهره میشه و حس میکنه داره خواب می بینه و از طرفی

آنجلا که با اتفاقی که براش میوفته کاملاً هنگ میکنه و هردو به چشمای هم خیره میشن و با چشماشون باهم حرف میزنن. آنجلا توی دلش این... کسی که جلومه... جفت چشمایی که می بینم همونیه که... وای دارم خواب می بینم یعنی بیدارم؟ نمیدونم باید خوشحال باشم یا گریه کنم؟ اشکه شوق واسه

کسی که تمامه تاریکی های اون جاده رو باهاش طی کردم و وجوده یه نور باعث شد یک سال ازش دور باشم و کاری به جز گفته حرفای تکراری و خیانتی که دیگه شیرین نبود

زندگی کنم و حالا... صورتش مقابله چشمامه. و عطره تنش.

آندرس توی دلش یعنی تموم شد؟ یعنی این دوری تموم شد؟ یعنی بازم من تونستم چشمتو که دیوونه ام میگردو ببینم؟ منو اون خیانتکار بودیم و جدامون کردن بدونه اینکه بخوایم

اونم یک ساله تمام. آرزوم بود یه بارم که شده بتونم چشمتو ببینم و تو الان صورتت مقابله چشمامه و من دارم دیوونه میشم. تازه به خودشون اومدن و آندرس دستشو شل کرد و سعی کرد عادی باشه.

باز هم توی دلشون حرف میزدن

آنجلا: آروم باش آنجلا باید درک کنی که دیگه نباید به اون جاده بری و دوباره عاشق بشی تو باید اونو فراموش کنی چشمت نباید بگن که دلشون واسه آندرس تنگ شده همه چی

تموم شده و دیگه خیانتی در کار نیست و من دیگه نمیخوام عاشقت بشم. الان الیکا پیشش و تو باید خیلی عادی رفتار کنی آندرس: آنجلا ماله من نبوده و نیست اون الان یکی دیگه تو زندگیشه با رفتارات بهش بفهمون که دیگه عاشقت نیستی باید کاملاً سرد باهاش برخورد کنی.

داشتن خودشو با یه سری حرفای پوچ گول میزدن اونا بی تابه هم بودن اما قصد داشتن دیگه مثله گذشته نباشن و رفتاری کاملاً سرد باهم داشته باشن. تا به قوله خودشون دوباره وارده یک جاده ی بی سرو ته نشن.

اول آندرس به حرف اومد: ((سلام.))

آنجلا توی دلش داد میزد: ((سلام عشقه من. چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود. صدای مردونه و جذابت.))

با دیدنه اخمای آندرس به خودش اومد و هر دو شدن مثله هم و آنجلا خیلی عادی گفت: ((سلام.))

آندرس توی دلش: یعنی داره به چی فکر میکنه؟ تونسته بودم رفتاره سردی داشته باشم؟ یعنی عادی برخورد کردم؟ کاش می تونستم بفهمم تو دلش چه خبره و من چقدر بی قراره اون

دل بودم آندرس دیگه همه چی تموم شده آندرس خواهش میکنم دیگه عاشقت نشو بی قرارش نباش اون دیگه ماله تو نیست و الان حالش خوبه و شاید تا الان صد دفعه فراموشت کرده.

هر دو انگار قصد نداشتن بلند حرف بززن و مدام توی دلشون با خودشون کلنجار میرفتن.

آنجلا: رفتارش سرده پس یعنی همه چیو تونسته فراموش کنه بهتر... منم باید همین کارو بکنم و نباید دوباره بی قرارش بشم. آندرس: چقدر دلم بی تابه آغوشش لبهاس و گرمای وجودش آخ که کاش می تونستم حالا که روبه رومه اونم بعده اینهمه مدت محکم بغلش کنم و بهش بگم که چقدر عاشقتشم.

برخلافه تمامه چیزهایی که توی دلشون میگفتن. رفتار میکردن آندرس رو به آنجلا با صدایی که سعی داشت عادی باشه گفت: ((شما اینجا چیکار میکنین؟))

باز هم آنجلا خودشو گول زد و میخواست به خودش بفهمونه که از لحنه غیره صمیمی و (شما شما) حرف زدنه آندرس ناراحت نشده و اونم خیلی عادی گفت: ((من مدیره کارخونه ای

هستم که رقیبه اینجا محسوب میشه.))

آندرس با گفتن این حرف و اینکه تمامه مدت طرف حسابش آنجلا بوده تعجب کرد و چشماش همونجوری شد که آنجلا همیشه با دیدنه اون چشمای گرد لبخند میزد و این همون عشقه یک ساله پیش بود که چشماش هنوز باور نداره و قلبش هنوزم بی تابشه. اون سعی کرد خنده اشو کنترل کنه و با شنیدنه حرفه آندرس هردو رفتن تو شوک آندرس: ((منم مدیره این کارخونه هستم.))

هردو همزمان بعده یه مکثه طولانی گفتن: ((رقیم تویی؟))

هردو با صدای (اهمی) خودشونو کنترل کردن و باز هم بر خلافه دلشون و قلبشون رفتار کردن. با تصویره اینکه آغازه مجدده عشقشون خیانته خودشونو گول میزدن و عشقشونو پنهان میکردن و باهم سرد بودن. آندرس اونو به اتاقتش برد و آنجلا تازه فهمید که اینجا همونجاییه که قبلاً دیده و تازه متوجهش شده بازهم نگاهشون بهم گره خورد و انگار این یه گره کور بود چشمایی که بی قراره هم بودن و باهم حرف میزدن از گرمای عشق از انتظار از دوری از بی تابه هم بودن. اما... رفتاره سردشون بهم دیگه میفهموند که طرفه مقابل هیچ حسی بهش نداره طرزه فکری که هردو برای خودشون ساخته بودن و بر خلافه قلبای عاشقو بی تابه هم رفتار میکردن و این تا کی میتونست دوام بیاره من مطمئنم یه روزی این قلبای بی تابی که با وجوده همدیگه ضربانه جدیدی به خودش گرفته بود روزی به حرف میاد و فریاده عشق سر میده.

آندرس:

حس میکردم اتاق خیلی داغه گرم شده بود بی میل چشمامو از اون چشمای خماری که روانیش بودم گرفتم و به زمین خیره شدم خدایا دارم دیوونه میشم اینجا چرا اینقدر گرمه؟ به کولری که رو سرعتت تند بود خیره شدم ولی من هنوزم داغ بودم. چی باید بگم دقیقاً؟ چی بگم که این سکوتی که هر آن بغضمو بیشتر میکنه بشکنم؟ فقط باید تمامه تلاشمو بکنم که اون دوباره منو و عشقمو به خاطر نیاره و اذیت بشه و همه ی این رفتارای سرد فقط به خاطره خودش اون قبلاً عاشقه آکس بود و وقتی هم که فهمید که همه اونا یه سوء تفاهم بوده حتماً الانم با اونه و دوستش داره و اینکه یک سال از اون موقع گذشته اون همیشه بهم میگفت این راه غلطه پس امکان نداره هنوز عاشقم باشه یه اشتباهی بود تموم شد رفت من دیگه نباید به سمتش برم من تا حدودی تونستم فراموشش کنم. به خاطره شاد بودنش و خراب نکرده زندگیه آرومش باید پا روی قلبم بزارم. اما گذشته از اینا من هنوزم گرممه.

آنجلا:

پوووووف... یعنی همه ی این آتیشا رو این سوزونده تمامه این ایده ها و اذیت کردنا و رقیم این بوده؟ آندرس؟ وای چجوری باور کنم؟ من داشتم فراموشت میکردم و یکم موفق هم

شدم چرا؟ چرا باز دیدمت؟ چرا باز من بی قراره شنیدنه نفسهام بی قرار اون چشمایی که مثله رنگه دریا؟ این ادکلنه تلخ و همیشگی. خدایا کمکم کن من باید سرد باشم. الیکا... کسی که به اون جاده نوره ناگهانی تابوند و بهمون گوش زد کرد و نجاتمون داد من دیگه نمیرم اونا باهمن حتماً با اون همه ادعای عاشقی که الیکا میکرد و عشوه هایی که تو وجوده الیکا ذاتی بود تونسته باز هم دلشو نرم کنه. من حتی شده خودمو گول بزنم احساسمو پنهان کنم اما دیگه تو همون چاهی نمیوفتم که یک ساله پیش درگیرش شدم نه... امکان نداره نباید هیچ تلاشی بکنم یعنی من نباید... نباید بازهم به اون چشما خیره بشم؟ نباید توی بغلش آرام بشم؟ بعده یک سال دوری؟ نه تو نباید اینکارو بکنی آنجلا منطقی باش بین اونم رفتاراش سرده یعنی به تو هیچ حسی نداره پس سعی کن عادی باشی و حرف بزنی. حرف بزنی؟ چی بگم؟ اصلاً من اومدم اینجا که... آهان دعوا کنم اما گرمای دستاش اون لحظه ای که میخواستم از پله ها لیز بخورم و اون چشما همه چیو از یادم برد اما حالا از کجا شروع کنم؟ آرام باش نفسه عمیق. با صدای بلنده من به خودش اومد و یه جورایی ترسید الهی بگردم... آنجلا؟؟ خیلخب بابا. از خود درگیری در اومدم و صدامو بردم بالا. خشک سرد جدی و با اخم گفتم: ((شما خجالت نمیکشین؟ نمیخواین از این رفتار بچگونه دست بردارین؟)) تازه به خودش اومد و دقیقاً مثله من جواب داد: ((هه. کی به کی میگه؟؟ خانوم شما خودتون دست بردار نیستین چجوری انتظار دارین ما کنار بکشیم؟)) با رفتارش یخ بستم... بی معرفت یک ساله ندیدمت اخه... کلافه بودم اما خیلی زود به خودم اومدم و بغضمو خیلی سریع قورت دادم و گفتم: ((وقتی شما نمیخواین تمومش کنین چه انتظاری از ما دارین آقای محترم.)) بخور... آخیش دلم خنک شد (آقای محترم) عمدی گفتم حقشه. خیلی سریع به خودش اومد و جواب داد: ((خیلخب باشه من تمومش میکنم و ازتون میخوام شما هم دیگه این رفتارارو کنار بذارین. چون شما اول شروع کردین.)) -اولاً ما شروع نکردیم خودتونم میدونید که همزمان بوده بعدشم اگه دیگه میخواین از این بازیه بچگونه دست بردارین باید کلاً بیخیال بشین. منظورمو گرفت و گفت: ((اگه منظورتون اون قراردادیه که اصلاً من یه درصد حاضر نیستم کوتاه بیام.)) کفری شدم پسره ی بی شعور فقط دلش میخواد حرصمو در بیاره. من که میدونم بهانه های الکی میاره که لجمو در بیاره. کلافه سرمو بالا گرفتم و گفتم: ((دلیله اینکاراتون چیه؟ اینهمه شرکت. چرا ول کن این ماجرا نیستین؟)) -همینجوری... ناخوادگاه کلافه سرمو بالا گرفتم و گفتم: ((آندرس؟؟))

واای خاک بر سرم گند زدم اه این چی بود گفتی آنجلا؟ حالا چه خاکی تو سرم بریزم با این گندی که زدم؟؟ زیر چشمی نگاهش کردم خیره شده بود به من واای دارم آب میشم زیره این نگاهها.

بعد از یه مکثه خیلی کوتاه که واسه من یه عمر گذشت و همینطوری داشتم ذوب میشدم آروم گفت: ((خیلیخوب باشه من میکشم کنار.))

چی؟؟؟ این چی گفت؟؟؟ جونه آنجلا؟؟؟ واای باورم نمیشه اگه میدونستم با یه آندرس گفتن دلش نرم میشه زودتر اینکارو میکردم هرچند که خیلی گنده بزرگی زدم اوف آنجلا حواستو جمع کن و یکم آدم باش.

دوباره سرمو گرفتم بالا صندلیش پشت به من بود و به بیرون و خیره شده بود پشتشو کرده به من؟ اه اه منو بگو. فکر کردم دلت واسم تنگ شده اما نه... درستش همینه تو هم باید اینطوری باشی آنجلا. پووف چه کاره سختی.

هنوز خواستم یه چیزی بگم یکی در زد و بعد هم وارده اتاق شد معاونش بود یهو منو دید و با ترسی مصنوعی گفت: ((اوه اوه چه جنگه بی صدایی راه انداختین دیدم از اتاق صدایی نیماذ

گفتم شاید همو بی صدا کشتین چه فکرای که نمیکردم خونو خونریزیو از اینجور چیزا اما مثله اینکه...)) آندرس حرفشو بی حوصله قطع کرد و گفت: ((اینقدر چرتو پرت نگو پسر.))

رو به من ادامه داد: ((خانومه آنجلا آتش بس رو اعلام میکنم و ما دیگه با هم کاری نداریم.))

دوباره معاونه مثله یه نخود پرید وسط: ((ااا... اسمه شما آنجلاست؟ چقدر آشناس. این آندرس ی ما...))

باز هم آندرس حرفشو قطع کرد و ایندفعه خیلی با نگرانی و استرس سعی داشت خفه اش کنه رو به من با یه پوزخند گفت: ((شما می تونید تشریف ببرید فقط مواظبه پله ها باشین.))

الان این بهم تیکه انداخت؟ الان با زبونه بی زبونی گفت برم بیرون؟ هه منو بگو چی فکر میکردم چی شد؟؟؟ دارم واست آقای محترمم بلند شدم و با خشم نگاهش کردم چشمم توی

اون لحظه واقعاً عصبیو خطرناک بود آندرس سرشو انداخت پایین و اون معاونشه دوستشه هر کی هست گفت: ((یا خدا اعجب چشمایی میشه وقتی عصبیانی میشه راست میگفتیا

آندرس.))

ایندفعه چشمم گرد شد حرفه آخرش؟؟؟ چی گفت؟ مگه این میدونه یعنی آندرس بهش گفته که...

با صدای آندرس از افکارم دور شدم: ((یکم دیوونه اس بیخشید.))

آره بابا از قیافه و حرف زدناشم میشه فهمید بی تفاوت بهش از در خارج شدم و هیچ حرفه دیگه ای نزدم و با دقتت پله هارو طی کردم. آکس متاسفانه بیرون منتظرم بود. با هم اومده

بودیم. خودش اصرار داشت باهام بیاد.

آندرس:

با عصبانیت غریدم بهش: ((پسره ی نفهم داشتی گند میزدی به زندگیما.))

-بابا مگه من چی گفتم؟؟ بعدش من این همون آنجلاست که تو چپو راست ازش حرف میزنی؟

-من کی ازش حرف زدم؟

-منظورم اینه که همون عشقته که شده سلطانه قلبت؟

سرمو انداختم پایین و آرام گفتم: ((آره همونه.))

-این که عالیه کهههههه تو اینهمه مدت داری دنبالش میگردی برای چی اینجوری رفتار کردی؟ تازه نداشتی منم یه چیزایی

بگم که این انتظارای مسخره تموم بشه بره پی کارش.

- رایان تو چرا حالت نیست چی میگی؟؟ توی این مدت خیلی چیزا عوض شده.

-مهم اینه که اون عشقه عوض نشده هنوزم هست.

-نه نیست.

-آندرس خودتو گول نزن به من که دیگه دروغ نگو تو هنوزم دوشش داری.

واقعاً نمیدونستم چی بگم ای خدا این چه عشقی بود که هیچ وقت نمیتونم تمومش کنم و هنوزم که هنوزه روانیشم.

-رایان اون با یکی دیگه اس اون الان دیگه منو نمیخواه رفتاراشو ندیدی؟

رفتم طرفه شیشه با دیدنه صحنه ی جلوم رگه گردنم زد بیرون و خون تو صورتم جمع شد رایان با دیدنم اومد طرفم منم با

حرص و با صدایی که از عصبانیت دورگه شده بود

گفتم: ((اونجارو نگاه کن؟ اون آکسه لعنتی همونی که هم آنجلا میخواست هم خوده آکس.))

-من فکر نمیکنم آنجلا علاقه ای بهش داشته باشه اینجوری که من دیدم دختره مغروریه و اصلاً ندیدم با این پسره بچرخه.

-من از تو بیشتر میدونم تو اون اتفاقی که من با چشم دیدمو ندیدی تو هیچی نمیدونی رایان.

بازم هم به شیشه خیره شدم و خیلی عصبانی بودم که یه دفعه آکس آنجلا رو بغل کرد با مشت محکم کوبیدم به شیشه. ای

لعنت به این عشق. داد زدم و دیگه هیچی برام مهم

نبود: ((می بینی؟؟ رایان می بینی؟ کسی که یک ساله آرزوش شده دیدنه چشمای عشقش و بغل کردنش اون وقت این

یارو...هر روز خیلی راحت اونو بغل میکنه لعنت. لعنت به من که

بدجور دلبستم به آنجلایی که توی این مدت هنوز نتونستم فراموشش کنم اما اون...))

-آندرس آنجلا بغلش نکرد نگاهشون کن.

دستای آنجلا پایین بود دیگه هیچ حرفی برام مهم نبود من این زندگیو با مرگ یکی میدونم یه مرده ی متحرک کاش می

شد که دیگه نبینم اون چشمای سبز رو که عاشقانه می

پرستیدمشون کاش میشد دیگه قلبم تند تند و با عجله تو سینه ام نزنه و آرام بگیره.

سیگاری از توی پاکت برداشتم اینم که دود میکنم میره هوا هم نتونست این دله بی صاحبو خوب کنه میدونم دردت چیه میدونم چی میخوای اما...ازت معذرت میخوام.

دو هفته از وقتی آنجلا اومده اینجا گذشته و من دیگه ندیدمش تو چه انتظاری داری آندرس؟ اون موقع خودت با رفتارای سردو یخ زده ات بهش فهموندی بهش گفتمی آتش بس و حالا اونم رفته پی کارش دیگه مگه همینو نمیخواستی؟ هعی...چرا همین بود قصدم همین بود من باید سرد باشم این به نفع جفتمونه اون دیگه تنها نیست و تو مگه شادیه اونو نمیخواستی؟

اون بدونه تو شاده پس تو هم به فراموشی بسپرش فکر کن هیچ وقت نبوده مثله همه این دوازده ماه. در حاله کلنجار رفتن با خودم بودم که رایان وارده اتاقم شد و نشست روی مبل و گفت: ((امروز یه قراره کاری با اون کارخونه داریم یه جلسه اس نمیای؟))

یهو برگشتم طرفش و بلند گفتم: ((چی؟؟ قراره کاری؟؟ با اون کارخونه؟ آره آره میام.))

اولش ترسید اما از لحنه حرف زدتم سعی کرد خنده اشو قورت بده کمی فکر کردم و فهمیدم سرکارم گذاشته با اخم رو بهش گفتم: ((قراره کاری بخوره تو سرت.))

با خنده گفت: ((آخه رفیق؟؟ ما چه قراره کاری با اون کارخونه داریم اونام که دیگه به خوبیو خوشی با اون شرکته قرارداد بستن من واقعاً نمیفهمم یعنی با یه آندرس گفتن یهو خر شدی؟))

لبخندی زدم و یاده اون روز افتادم و رفتم تو فکر و گفتم: ((آخ رایان نمیدونی وقتی اسممو صدا کرد میخواستم بگم جووونه دله آندرس ولی من...فقط بهش خیره شدم بعدشم یهو از دهنم پرید.))

-عشقه دیگه زده به سرت. سیمات قاطی کرده من هی میگم زنا سیاست دارن تو بگو نه با همین عشوه و نازو اداست که مردارو بدبخت کردن دیگه.

با کلافگی چنگی لای موهام زدم و گفتم: ((الان فقط اومدی سرکارم بذاری؟ آزار داری؟ نمی بینی دارم روانی میشم؟ وقت گیر آوردی؟))

-بابا میخواستم برم اونجا ولی نه واسه قراره کاری آخه اونا تمامه اون کالاهایی که سوزونده بودنو بهمون پس دادن و تازه با کیفیت بهتر. منم رفتم یه دونه از اون دستگاها که سوزوندیم

و مدله بالاتر و با کیفیت ترشو براشون خریدم خواستم امروز برم بدم بهشون به عنوان عذر خواهی گفتم توی عاشقو تنها نذارم با هم بریم.

با دیدنه چشمام که برق میزد خندید و گفت: ((بدو بیا بغله عمو یه ماچ بده بینم.))

با خنده رفتم طرفش و بغلش کردم و گفتم: ((تو هیچ وقت آدم نمیشی زنم گیر نمیاری با این اوصاف.))

-زن میخوام چیکار بابا راستی اون لب شتری ه ارو یادته؟
خندیدم و گفتم: ((نکنه عاشقه اونم شدی؟))

-آره.میخوام مخشو بزnm.بعدهشم بدو دیرمون شده.

برای رفتن به اونجا ناخوادگاه قلبم تند میزد کاره دله دیگه دسته من نیست اما وقتی یادم اومد که باز هم باید سرد و مغرورانه رفتار کنم بدجور خورد تو برجکم.و بادم خوابید رایان در
حاله رانندگی بود با دیدنه قیافه ام گفت:((چت شد یهو؟))

-رایان من بازم نمیتونم باهاش صمیمی رفتار کنم بهش بگم که چقدر دوشش دارم و بدتر از اون اینکه اگه اون
آلکسه...اونجا باشه من یه گندی بالا میارم و نمیتونم خودمو کنترل
کنم.

-چرا دست از این بازیه مسخره بر نمیداری چرا خودتو عذاب میدی به هر حال گفته این حرفا که تو هنوزم تو فکرتی و
خیلی وقته که الیکارو از دست دادی یه تیریه تو تاریکی شاید
اونطوری که تو فکر میکنی نباشه.
-چرا من مطمئنم که همونطوره.
-بحث کردن با تو به جای نمیرسه باید خودم دست به کار بشم.

اصن به حرفش توجه نکردم راستشو بخواین اصن نفهمیدم چی بلغور کرد و واسمم مهم نبود. چون درگیری های فکریه زیاد
تری داشتیم و تصمیم گرفتم بقیه ی راهو به اونا فکر کنم
اما وقتی رسیدیم من از درگیری هام نتیجه ی قابله قبولی نگرفتم عینه همه ی این یک سال باز هم بغضمو قورت دادم مرد
گریه نمیکند...چه کلمه ی مزخرفی بود.وقتی من به این
اشکا نیاز داشتم تا خالی بشم اما باز هم بغضمو فرو میدادم عینه همیشه...
وارده کارخونه شدم به مدله کارخونه و هیچ چیزه دیگه توجهی نداشتم و فقط دنباله اتاقه آنجلا بودم.چرا من نفهمیده بودم
اینجا کارخونه ی پدرشه.خب معلومه چون اسمشو عوض کرده
بود.

پله هاش گوشه ی کارخونه بود اما اتاقش از همه جا دید داشت نشسته بود و نگاهش پایین بود از این شیشه ها چیزی زیاد
دیده نمیشد آنجلا نگام کن ببین منو. آندرسرو ببین که چقدر
غم تو چشماشه چقدر این دوری عذابش میداده کاش بازم می تونستم خیلی راحت و بدونه هیچ دغدغه ای با تمامه وجود
بغلت کنم و عطره تنتو با ولع تو ریه هام بیرم و من...آندرس
معتقدم هیچ روزی صدای دریا و نوره خورشیدی که باعثه درخششه چشمت میشدن و وزشه بادی که با موهات و دله من
بازی میکرد دیگه اتفاق نمی افته.

با نیشگونی که رایان از پهلوم گرفت توجهم به حرفاش جلب شد: ((اینقدر فکرای عاشقانه نکن دق میکنی من که میدونم تو با این شخصیت احساساتیت الان داری برای خودت ماهو

خورشیدو فلکو با صدای دریا رو باهم یکی میکنی تا به یه جایی برسی تهشم میشه فکرای خاک بر سری من که میدونم که دوتا بچه هم میندازی تو دامنمون))

این رفیق چقدر خول بود و چقدر منو میشناخت و از افکارم خبر داشت. البته به غیر از حرفه آخرش.

ادامه داد: ((البته فقط درباره ی عشقت احساسی هستیا اگه نه در کل وحشیی کاریتم نمیشه کرد عینه سنگ میمونی بی روح و خشن.))

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم.

آنجا سرشو بالا گرفت و یه جووری مچم گرفت که داشتیم با چشمام میخوردمش آخ که چه گندی زد. بلند شد قلبم یه چند ثانیه بی حرکت موند اما با دیدنه آنجا که پشتش به من

بود خیالم راحت شد به شیشه ی اتاقش خیره شد رایان بود که تصمیم گرفت این سکوت لعنتیو بشکنه مرسی رایان.

رایان: خانوم من واقعاً از شما تشکر میکنم و برای قدردانی تصمیم گرفتم یعنی تصمیم گرفتیم که اون دستگاهی که گذشو زدیمو بهتون تحویل بدیم.

آنجا برگشت و یه لبخند زد نکن با دلم اینطوری لعنتیی...

آنجا: من واقعاً ازتون ممنونم اون کارم وظیفه ام بود چون به هرحال یه گندی بود که زده شده بود شما هم خیلی لطف کردین.

رایان: منم وظیفمو انجام دادم خانوم.

- به هرحال خیلی ممنون.

بازم پشتشو کرد به من به طرفش رفتم تا یه چیزی بهش بگم که همون لحظه برگشت و فاصله ام باهاش یه قدم بود هل شدم و کلاً یادم رفت چی میخواستم بگم تو چشماش خیره

شدم انگار هیچ کدوم دوست نداشتیم حرف بزیم و نگاهمونو از هم بگیریم چی میشد میتونستم تا هروقت که بخوام خیره بشم تو این چشما.

صداش منو به خودم آورد: ((کاری داشتین؟))

یا خدا اصن من یادم رفت چی میخواستم بگم من من کنان گفتم: ((ممم چیزه...))

با عجزو التماس نگاهمو دوختم به رایان که خیلی بیخیال لم داده بود و خیار میخورد ای کوفت بشه تو هم آدمی آخه؟ با لبخند داشت مادوتارو نگا میکرد فیلم سینمایی که نمی بینی

بابا. اه.

من: رایان چی میخواستم بگم؟

رایان خیلی بیخیال گفت: ((چمیدونم والا آهاا حتماً میخواستی بگی عاشقتم.))

والای این تا منو نکشه دست بردار نیس دلم میخواست برم خرخره اشو بجویم. گند پشته گند با دیدنه صورته عینه لبوی آنجلا نمیدونستم باید بخندم یا بزخم این پسره ارو لتو پار کنم.

دوباره صدای رایان ضربان قلبمو برد بالا: ((بابا شما چرا اینجوری می کنین؟ اون از آندرس که عشق داره از همه جای بدنش مثله کهیر میزنه بیرون اونم از آنجلا که با اون چشماش

داره فریاد میزنه میگه اعجب خریه این آندرس که نمیفهمه دارم میمیرم واسش والا.))

دوتامون همزمان با عصبانیت به طرفه رایان برگشتیم و نگاهش کردیم دلم میخواست سر به تنش نباشه اما راستشو بخواین از توصیفی که برای آنجلا کرد خر ذوق شدم با ترس دستاشو به

نشونه ی تسلیم بالا گرفت و گفت: ((چهارتا چشمه وحشتناک به من خیره شدن. بابا من غلط کردم. اما خب یه سری چیزایی هست که تو دلتون مخفیش کردین و دارین خودتونو گول

میزنین اصلاً ضایعه اس که همو دوست دارین من نمیدونم این مسخره بازی چیه؟))

با عصبانیت گفتم: ((تو هیچی نمیدونی رایان.))

اونم عصبانی شد و گفت: ((اتفاقاً خیلی چیزارو میدونم بزار اول از آنجلا شروع کنم.))

خواستم مانعش بشم که سرگذشته این یک ساله زندگیمو براش نگه اما اون خیلی سریع رو به آنجلا گفت: ((خانوم شما نمیدونین چی گذشت سره این آندرس الیکا مرده خیلی وقته که

نیس شاید یه ساله که آندرس تنهاس و فکرو ذکرش تویی و خاطراتت. الیکا تنهاس گذاشته اون هنوزم دوستت داره.))

رو به من کرد و گفت: ((آنجلا عاشقته بس که تو خنگی و نمی فهمی چشماش داره داد میزنه خودت گفتی که آکس دوشش داره اما من مطمئنم که آنجلا هیچ علاقه ای به اون نداره

میتونیم از خودش سوال کنیم.))

رو کرد به آنجلایی که هنوز تو حرفای قلبیه رایان گیر کرده بود و نمیدونست چی بگه.

رایان: آنجلا؟ تو عاشقه آندرسی؟

آنجلا گیج و گنگ مونده بود من میدونستم اون منو دوست نداره با صدای خفه ای که ازش میومد گفت: ((شما چی گفتین الیکا چی؟؟؟))

رایان: مرده.

رنگش پریده بود نگرانش شدم بدنش شل شد خیلی سریع گرفتمش اما اون بدونه توجه به حرکتتم رو به رایان کرد و گفت: ((یعنی چی؟))

رایان: چی یعنی چی؟ اون دیگه نیست وقتیم که بود آندرس تو فکره تو بود و تنهاییاش با الیکا پر میشد اما...

-مگه به همین آسونیه پیشد چه اتفاقی افتاد؟

-بقیه اشو از خوده آندرس بشنوی بهتره اما فقط همینو بهت بگم که اون هنوزم مثله سابقه و فک میکنه تو بدونه اون خوشبختی. یه افکارو عقاید احمقانه ولی من چشمتو خوندم

آنجلا.

بلند شد و از اتاق خارج شد چه وقته رفتن بود؟ آنجلا رو رویه صندلی نشوندم و دستشو گرفتم و همین کافی بود که آرامشو بعده اینهمه مدت به خودم تزریق کنم.

چشمای قشنگش اشکی شد و رو به من با صدایی که بغضو ناراحتی توش موج میزد گفت: ((چیشد بهم بگو. بگو که دوستت دروغ میگه بگو الیکا زنده اس.))

والای که چقدر یادآوریه این خاطرات آتیش میزنه به همه ی وجودم. سرمو انداختم پایین و گفتم: ((سکته مغزی.)) گریه اش شدت گرفت: ((توضیح بده بگووو همرو بگو.))

-باشه همرو میگم از لحظه ای که دستامو از توی دستات جدا کردن و من تنم یخ بست چون تو بودی که با وجوده نفسات بهم گرمی می بخشیدی. تویه ماشین گریه کردم و تو از حال

رفته بودی و من دیگه ندیدمت و ماشین با سرعت حرکت کرد و دیگه چیزی نفهمیدم تا اینکه چشمامو باز کردم و دیدم توی اتاقم و اون لحظه بود که فهمیدم حتی اگه بخوام دیگه

نمیتونم کاری کنم که ماله خودم بشی روزها میگذشت و دوریه تو باعثه عذابه هردومون بود هرکدوم به نحوی رنج می کشیدیم تو میگفتی اون قرصا عوارضه بدی داره و اینکه الیکا

وقتی تو پیشش بودی حالش خوب بود و اون لحظه که نبودی متوسل شده بود به همون قرصا و حتی مصرفشم بالاتر رفته بود و من همیشه مراقبش بودم و شاهده ابراز احساسات و

عشقش نسبت به خودم بودم اما من دلم پیشه یکی دیگه بود جسمم اینجا و روحم کناره تو بود و با تو نفس می کشیدم حاله الیکا روزبه روز بدتر میشد و بعده خوردنه اون قرصا خیلی

زودتر از قبل به خواب میرفت و بعده خواب هم دوباره آروم میشد روزانه دوتا قرص میخورد ما بی خبر از همه جا و اینکه این خوابه لعنتی عوارضه سکته ی مغزیه و یه خوابه طولانی ای

لعنت به من کاش میشد ببرمش دکتر بس که فکرم درگیر بود...روزه نحس و ننگی برام رقم خورد. من از همه ی خدمتکارا خواستم برای همیشه تصفیه حساب کنن و برن خیلیاشون

اصرار کردن که پیشه الیکا بمونن اما من گفتم که خودم مراقبشم و همینطورم بود اما وقتی پیشش بودم تلفن بهم زنگ زد و گفت که توی کارخونه یه وسیله از کار افتاده و همه

کارشون تقو لقه هرچی اصرار کردم که یه جور دیگه درستش کنن اونا گفتن نه رایان هست و نه من و کارخونه داره از هم می پاشه الیکا خواب بود و من غافل از این خوابه تلخ بودم و

زمانی که برگشتم با باز کردنه در جلوم دیدمش که افتاده بود خدا میدونه توی اون روزا من چی کشیدم لعنت به این خوابهای کذایی که یکیشون باعثه بیدار نشدنه الیکا شد و خیلیاشون

باعثه یادآوریه اینکه تنهام و هرشب با اون خوابا برام همه چیت تداعی میشد همه ی وجودمو پر کرده بودی و من بعده اون حادثه تنهای تنها شدم تنها تر از قبل و با یادو خاطره ی تو

زندگی میکردم. و وقتی دیدمت...

آنجلا:

سکوتشو که دیدم با لحنه دلخوری گفتم: ((چرا سراغمو نگرفتی؟))

-من مطمئن بودم که تو پیشه آکسی و داری با اون زندگی میکنی اون دوستت داشت تو هم یه زمانی عاشقش بودی و من نمیخواستم بی دلیل باعثه دلخوری بشم. تو نمیخواهی بگی؟

-چی بگم؟ از کجای این زندگی بگم؟ اینکه چی گذشت بهم و دنیا چی به روزم آورد. این دوری این انتظار خیلی سخت بود هر روز هر دقیقه و هر ثانیه مغزم میگفت باید فراموشش

کنی اون با الیکا خوشبخته الیکا دوستش داره و اون هم یه زمانی الیکا رو دوست داشته و میتونن بازم باهم باشن. اون راه اون جاده اون چاهی که توش گیر کردیم و الیکا نجاتمون داد و

بعد کی حاضر بعده رهایی از اونجا دوباره بازم بخواد با کماله میل به اون راه بره اینا حرفای مغزم بود چیزایی که سعی داشت فراموش کنه و میخواست به قلبم بفهمونه که خیانتم تلخ

تر از زهر بوده وقتی دیدمت...

نگام کرد خیره شدم بهش اون منو دوست داشت ما می تونستیم باهم باشیم تا آخرش و این خیلی خوب بود اما حرفایی که از الیکا زد نداشت خوشحالیم به دقیقه بکشه الیکا حقش

نبود: ((منو تو دربرابره الیکا مسئول بودیم من دکترش بودم نباید ولش میکردم و تو هم نباید تنهاس میذاشتی.))

-اون تورو بیرون کرد و نخواست توی زندگیش باشی رفیقش باشی دکترش باشی. حتی زمانی که حالش بد بود هیچ وقت نخواست تو باشی پیشش.

-تقصیره خودم بود منو تو اشتباه کردیم.

-اما اون دیگه نیست.

سرمو انداختم پایین لعنت به من. بعده یک سکوت طولانی ادامه داد: ((دکتر گفت این مرگ مقصرش هیچ کس نیست الیکا مجبور بود قرص بخوره اگه تو هم بودی کنارش باز هم

هیچ وقت اون نمیتونست مستقل باشه اون همیشه وقتی عصبانی میشد خوابش میبرد میخواست این یه خصلتی بود که حتی قبل از اون اتفاقاتی که براش افتاده بود هم با الیکا همراه

شده بود از همون بچگی وقتی عصبی میشد خوابش میبرد و اینکه به اون قرصا احتیاج داشت تا اروم بشه دکتر گفت سی درصد فقط عوارضه قرص بوده این یه خصلته خطرناکی بوده

که هیچ توجهی توی این مدت بهش نشده منو تو مقصره این قضیه نیستیم حداقلش اینه که همه ی این تقصیرات گردنه ما نبوده و الان اون دیگه پیشه ما نیست.))

گریه کردم گذاشتم بغضم بعد اینهمه مدت جاری بشه آغوشه گرمش نفسای داغش زیره لاله ی گوشم بی تابم کرد و من در کماله آرامش بعد یک سال زار زدم توی بغله کسی که

آرزوی دیدنشو داشتم. اینقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نموند چقدر من به این آغوش احتیاج داشتم. و صدایش: آنجلا؟
-بله.

-میشه دیگه گریه نکنی ازت خواهش میکنم دارم روانی میشم.
-الیکا...

-اون نیست دیگه نیست گریه هات چه فایده ای داره اونو برمیگردونه؟ بسه آنجلا من توی این مدت کم نکشیدم و الان با صدا گریه ات دارم داغون تر از قبل میشم من به جای تو و به جای همه جور این مرگه تلخو کشیدم اما دیگه نمیخوام رنجو عذابو تحمل کنم هرچند که اونو دوست داشتم ولی عشقه من تو بودی و هستی و الان توی بغلمی و به جای اینکه آرامش بگیرم از وجودت صدای گریه هات عذابم میده.

صورتمو قاب گرفت و تو چشمم خیره شد اشکامو بوسید لبهای داغش صورتمو به آتیش کشید. پیشونیمو بوسید چشمامو و...لبهای داغش لبامو تو آتیشو حرارته اون عشق سوزوند. با تمامه وجود بعده مدتها بوسیدمش و این آرامشو تو بند بنده وجودم حس کردم دستمو دوره گردنش حلقه کردم. چقدر من کناره این مرد به آرامش میرسیدم آرامش کلمه ایه که خیلی وقته باهاش غریبه ام اما حالا...دارم با تمامه وجودم حسش میکنم.

با دیدنه دوستش که فکر کنم اسمش رایان بود دوتامون هل شدیم.
آندرس با عصبانیت گفت: ((تو بلد نیستی در بزنی نه؟))

رایان هنوز تو شوک بود با یه لحنه خنده دار گفت: ((اینارو نگا...نشستن کارای خاک بر سری میکنن منو بگو اون پشته در مردمو زنده شدم حالا شما اینجا نشستین در کماله آرامش لب میگیرن از هم؟))

خنده ی ریزی کردم و سرمو انداختم پایین اما آندرس سرخوش خندید و گفت: ((چیه؟ حسودیت میشه؟))

-نه بابا حسودی کجا بود مثله اینکه من دهننونو باز کردم تا حرف بزنین اگه نه تو الان تو کارخونه ات بودی و تو آتیشه عشقت جلزو ولز میکردی والا.

-من واقعاً نمیدونم چجوری باید از تو تشکر کنم مرسی رایان واسه همه چی.

-خواهش میکنم. اینقدر لفظه قلم حرف نزن بهت نمیاد حالا هم پاشو بریم کارخونه دوتا از کارگرا دعواشون شده.

آندرس بدون توجه به چیزی که گفت به من نگاه کرد و از رایان پرسید: ((اما آنجلا جوابه سواله تو رو نداد.))

رایان بس که خنگی دیگه. خیلخب باشه (رو کرد به من) خانوم شما ایشونو می پذیری بیاد شوهرت بشه خانومه خوش بشی مادره بچه هاش بشی؟

خنده ام گرفت اما حسه اذیت کردنم گل کرده بود گفتم: ((نه کی گفته من دوسش دارم؟))

چشماشون چهارتا که نه هشت تا شد پوزخندی زد و خیلی جدی گفتم: ((آندرس من دوستت ندارم...))
طولی نکشید که غم نشست تو چشماش اخی. الهی بگردم. بسه دیگه خودم طاقتشو ندارم.
گفت: ((دیدی رایان نگفتم بهت؟))

رایان هنوز با دهنه باز نگام کرد منم سریع جو رو عوض کردم: ((من دوست ندارم عاشقتم.))
با این حرفم رایان پووفه بلندی کرد و لم داد رو مبل و گفتی: ((نزدیک بود سخته ام بدی دختر مرگه آندرس رو جلو چشمم دیدم.))

لب گزیدم آندرس هنوز تو هیروت بود دستی جلو چشماش تکون دادم.
رایان: بیا دیدی؟ اینم سخته ارو درجا زد. آندرسسس پاشو بابا فیلم هندیش نکن کارخونه ریخته بهم ول کن چشمای آنجلا رو.

آندرس که تازه به خودش اومده بود سرخوش خندید و گفت: ((آی من قربونه زنم بشم.))
رایان: بچه پرو هنوز گفته عاشقته نگفته که میخواد مادری بچه هات بشه یا زنه خونه ی بی صاحبیت بشه خییلی پرو بیا.
آندرس بدون توجه به رایان و حرفای خنده دارش بهم خیره شد و چشمای پر عشقشو به چشمم دوخت و مهریون به فارسی و زبونه لاتی گفت: ((من روانیتم خا که پاتم مخلصتم در بست.

زنم میشی مادری بچهام میشی آخ که من جیگر تو گاز گاز بخورم غلامتم به مولا.))
سرخوش خندیدم رایان گفت: ((آقا نامردیه من نفهمیدم چی گفتین.))
و چقدر من عاشقانه این مردو میخواستم با تمامه وجود عاشقش بود. بی توجه به حضوره رایان و غرغراش بوسه ی عمیقی رو لبهاش گذاشتم که چشمای خمارشو بست و عشقه توی قلبمو باهام تقسیم کرد. لبمو از لبش کندم و گفتم: ((آندرس؟))
-جانم.

-میشه یه چیزی ازت بخوام.

-آره عزیزم بگو.

-میشه یه روز بریم توی جاده ای که تهش به خونه ات میرسه قدم بزیم؟
با خنده گفت: ((آخه چرا؟))

-من خیلی وقت پیش آرزوم این بود که اونجا با تو قدم بزیم چون خیلی جاده ی قشنگیه و منم اسمشو گذاشتم جاده ی عشق. حالا میشه؟
-آره عزیزم چرا نشه.

با ذوق رفتم و لبشو بوسیدم و هنوز خواستم ازش جدا بشم دستاشو دو طرفه صورتم گرفت و با شدت شروع به بوسیدنه لبام کرد. من چقدر آروم بودم. خدا این رایانو هم از ما نگیره که

هم بخندیدیم و هم ازش ممنون باشیم واسه بزرگترین حرفایی که ممکن بود چال بشن و باعثه رنجو عذابه بیشتره ما بشن. مرسی خدا واسه همه چی...

چهارسال بعد:

غلطی تو تخته زدم و چشمامو آروم باز کردم و با دوتا تیله ی آبیہ کوچولو که کپیه آندرس بود مواجه شدم چشمای منتظرش رو به من دوخته بود وقتی دید بیدار شدم چشماش شاد شد و

با همون لحنه بچگونه ی قشنگش گفت: ((...مامانی جونم بیدار شدی چقدر تو خوابالویی باباهم که نداشت بیدارت کنم گفت برو اینقدر بهش نگاه کن تا بیدار بشه.))

دستی تو موهای طلاییش کشیدم و بوسه ای روی لپش انداختم و مهربون بهش خیره شدم و گفتم: ((قربونت برم من ببخشید خیلی خسته بودم.))

-آره بابایی هم همش میگفت مامان خسته است مامان فلانه مامان بهمانه ولی منو بابا همه ی کارارو انجام دادیم فقط عروس خانومون مونده.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ((عروس خانوم؟))

-اره دیگهه مامانی شما عروسین دیگه باباهم داماد اون خودش گفت شما جشنه عروسیه کوچولویی گرفتین وقتی ازش پرسیدم چرا گفت برای اینکه من نبودم گذاشتین تا منم به دنیا بیام

حالا هم وقتشه منم میشم فیلم بردار بدو مامانی رفتیم برات یه لباس عروس سفید خوشگل گرفتیم. تازه بابا بعدش میخواد برامون پیانو بزنه.

با ذوق دستمو کشید تا از روی تخت بلند شم دنبالش رفتم آندرس روی مبل لم داده بود و با کانالا بازی میکرد با دیدنه من لبخند مهربونی زد و گفت: ((به خانومه خوابالوی ما چطوره؟

آنیتا منو کشت بس که واسه گرفته یه لباس عروس حساسیت به خرج داد تقریباً یه سه ساعتی فقط دنباله لباس عروسه جنابعالی بودیم خالانوم.))

آنیتا باهمون صدای بچگونه ی خوشگلش بلند خندید که آندرس هم خنده اش گرفت و با عشق دستاشو رو به آنیتا باز کرد و آنیتا هم با ناز رفت بغله آندرس. نشستم کنارشون و

گفتم: ((دل میدین قلوه می گیرین ماهم که برگه چغندر.))

آندرس: شما تاجه سری. همه ی دنیای مردونه ی منی اینم که تو بغلمه حاصله عشقمونه بانو. آنیتا: مامان حسودیش میشه.

واسم زبون درازی کرد که آندرس اخی بهش کرد و خیلی جدی گفت: ((آنیتا؟ زبون درازی؟ اونم به مامان؟ دیگه تکرار نشه ها.))

آنیتا لب گزید و گفت: ((بشید.))

سرش پایین بود با ذوق گرفتمش بغلم و محکم بوسیدمش و گفتم: ((قربونه خجالتش برم من.))

آنیتا:دیگه تکرار نمیشه.

آندرس: قول؟

-آره قووله قول.

آندرس لبخندی زد و بعد به منو آنیتا نگاه کرد چشمای آنیتا رو گرفت لبمو محکم بوسید آنیتا جیغ زد:!!...منم میخوام ببینم چیکار کردیین؟

آندرس: باباجون نمیخوای بری لباس عروسه مامان رو بیاری؟

آنیتا که تازه یادش افتاده بود با ذوق رفت توی اتاقش آندرس سرخوش خندید که گفتم: ((فرستادیش دنباله نخود سیاه؟))

دستشو گذاشت رو لبم و گفت: ((هییس وایستا تا وقتی میاد یکم شیطونی کنیم.))

خندیدم و دستشو که روی لبم بود بوسیدم و توی دستم گرفتم و با بوسه هایی که همیشه آرامش بخش بود همراهی کردم تا زمانی که صدای قدمای آنیتا اومد که سریع با یه بوسه

کوتاه به اجبار لبامو ول کرد. زیر لب غرید: ((ای بابا.)) سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم.

آنیتا: راستی مامان یعنی شما فقط برای اینکه من نبودم عروسی نگرفتین؟ چقدر من شمدادوتا رو دوست دارم.

آندرس: چند تا؟

آنیتا: ده تا!!.

آندرس دستای کوچولوی آنیتا رو که ده تا رو نشون میداد گرفت تو دستاش و بوسیدو گفت: ((منو مامانم بیست تا دوست داریم.))

رفتم تو گذشته اونم چه گذشته ای. ما به خاطره فشارهایی که از جانبه آکس رومون بود مجبور شدیم خیلی آرومو بی سرو صدا بریم سره خونه زندگیمون. وقتی هم که پدر و مادرم

نبودن توی اون مدت من با داییمم در تماس بودم و زمانی که ما یه عقده کوچیک برگزار کردیم اون هم بود همه چی خوب بود و ما نیازی نمی دیدیم که یه عروسیه تجملاتی بگیریم.

برای عروسیمون پدر و مادرم اومدن آلمان محبت و شادیو توی چشمای مادرم و احساسه رضایتو توی چشمای پدرم میدیدم.

آکس زمانی که خیلی پا پیچه منو زندگیم شده بود بهم لحظه ی آخر یه حرف زد که هنوز تو ذهنمه و بدجوری دلهره دارم صداسش آروم و ترسناک بود زیر گوشم: یه روز تو ماله من

میشی و داغه این اتفاقو به دلت میزارم.

با دستای آندرس دلم گرم بود وجوده اون باعثه اطمینان خاطر من شده بود وقتی آندرس هست من از هیچ چیز نمیترسم وجوده آندرس باعث شده بود بتونم توی این چهار سال هیچ دلهره

ای از جانبه آکس به دلم راه ندم نداشته.

خونه ای که توش زندگی میکردمو فروختم چون پایه و اساسه زندگیمون و شروع اون به پول احتیاج داشت از طرفی مامان بابامم مثله اینکه دیگه تصمیم به برگشتن نداشتن و برای

خرید خونه تو ایران به پول نیاز داشتن مامان بابام خیلی اصرار کردن که برم ایران منم تصمیم گرفته بودم یه روز این مسئله ارو با آندرس در میون بزارم

اونا معتقد بودن که آدمایی که تو ایران زندگی میکنن خونگرم ترن و اینکه همش میگفتن دیگه ما سنی ازمون گذشته و اینجا راحتیم برای ادامه ی زندگی و بعده فروختن اون خونه

ی بزرگ و دل کندن از خونه ی مورده علاقه ام نصفه پولو به ما دادن و با بقیه اش توی ایران خونه خریدن یه خونه ی مجهز و عالی چون با این پول توی ایران یه خونه ی لوکس و

درجه ی یک گیرت میومد. منو آندرس هم رفتیم و مدتی ایران بودیم ما خونه ی خوشگلشونو تو ایران دیدیم و تو چیدنه دکوراسیون کمکشون کردیم.

زندگيه آرومو عاشقانه و گاهی دعوای کوچیکی که نمکه زندگی بودن و ما بعده یه دوریه کوچیک از دعوا ها می فهمیدیم

چقدر بهم نیاز داریم و هر بار بیشتر از قبل عاشقه هم

میشدیم همه چی برامون زیبا و دوست داشتنی بود که خدا این دختره خوشگلو که چشماش شبیه پدرش بود رو به ما داد و

زندگيه قشنگمون رنگ روی تازه ای گرفت و قشنگ تر شد

اون وقت بود که ما معنی پدر و مادر شدنو فهمیدیم یادمه وقتی آندرس فهمید پدر شده کله خونه ارو رو سرمون خراب کرد

بس که از شوق داد و فریاد میکرد کله خونه ارو میدویید و داد

میزد و من میخندیدم ما سه تا الان خونه ی آندرس زندگی میکنیم که حالا خونه ی سه تامونه من توی این چهار سال واقعا

خاطراته خوبیه پشته سر گذاشته بودم.

و امروز اونطوری که من فهمیدم قرار بود عروسی بگیریم. حواسمو دادم به دخترم که با ذوق و شوق راه میرفت و صداشو

نازک کرده بود و مثله پرنسسا قدم میزد.

آنیتا! اصولاً از اونجایی که من فیلم برداره شما هستم هرچی بگم باید بگین چشم اول از همه شمدادوتا از پله ها خیلی رویایی

میرین پایین و بعد میرین به سمت پذیرایی اونجا مثلاً مهمونا

با سوتو دست دارن همراهیتون میکنن بعدش بقیه ارو بهتون میگم.

با خنده برگشتم و به آندرس نگاه کردم و آروم گفتم: ((گاهی اوقات حس میکنم این بچه خیلی زیادتر از سنش میفهمه. خیلی حرفای قلمبه سلومه میزنه.))

آندرس: آره موافقم. یادته توی چهل روزگی گفت بابا؟

اخمه ریزی کردم که خندید.

مگه میشد یادم بره وقتی که برای دومین بار آندرس از ته دل به کاره آنیتا خندید و واسم زبون درازی کرد و من از گفته

اسمه بابا از زبونه آنیتا کلی حرص خوردم.

آنیتا: خب دیگه وقتشه مامانی برو توی اتاق لباستو بپوش هر وقت آماده شد بابا درو باز میکنه و دستتو میگره و عاشقانه لپه

بابا رو بوس میکنی بدو برو.

منو آندرس خندیدیم و من رفتم توی اتاق میخواستم یکم آرایشم بکنم رژه لبه قرمز رنگ به پوسته صورتتم میومد موهامو خودم فرقه کج و مدله جمع باز درست کردم و لباسه عروسی

که فوق العاده بود و سلیقه ی آنیتا بود رو پوشیدم این دختر سه سالو نیمش بود و همچین سلیقه ای داشت؟؟؟
بعده آماده شدنم آندرس رو صدا زدم و پشته در وایستادم آنیتا با یه دوربین توی دستش ماهرانه خم شده بود خنده ام گرفت که آنیتا اخم کرد درست شبیه این فیلمبردارای واقعی شده بود و زل زده بود به دوربین و چشماشو ماهرانه ریز کرده بود. وقتی توی اتاق بودم صدای آندرس رو می شنیدم که داشت به آنیتا یاد میداد چجوری فیلم بگیره. با صدای آهنگ تعجب کردم و به باندای اطرافه خونه خیره شدم که صدای دوپیس دوپیسشون بلند شده بود باز هم با آنیتا برخورد کردم که بهم اخم کرده بود به خودم اومدم و تصمیم گرفتم بعداً به کارهای شیرینی که بچم همه ی وجودم انجام میداد بخندم.

آندرس دستشو به طرفم گرفت و لبخندی سرشار از عشق بهم تحویل داد و خیره شد تو چشمام و آروم گفت: ((چه خانومم ناز شده.))

یه ابرومو دادم بالا و مشکوک نگاهش کردم و درحالی که دستشو میگرفتم بهش نزدیک شدم و گفتم: ((یعنی قبلاً خوشگل نبودم؟))

-برمنکرش لعنت.

یادم رفت حرفه آنیتارو عملی کنم و بوسه ی کوچیکی به لبش زدم و به آنیتا نگاه کردم سرشو از توی اون دوربین آورد بالا و بهم چشمک زد و شصته کوچولوشو به نشونه ی لایک

گرفت بالا و شیطون خندید. و منم لبخندی بهش زدم و به همراه آندرس با نازو ادا به طرفه پله های ماریچی که به طبقه ی پایین ختم میشد رفتیم صدای آهنگه اولی فوق العاده شاد

بود وقتی به پایین رسیدیم آنیتا که حالا از کنارمون رد شده بود به سرعت خودشو به جلوی ما رسوند و خیلی ماهرانه زل زد به دوربین و چشماشو ریز کرد آخ که چقدر دلم میخواست به

این بچه ای که خیلی حرکاتش بزرگتر از سنش بود زل بزنم و شالاپ شالاپ بوسش کنم. با دسته آنیتا که از پشت دوربین داشت میگفت بریم سمته پذیرایی به حرفش عمل کردیم در

کماله تعجب به اطرافم خیره شدم روی مبلا پره بادکنکه قرمز رنگ بود روی میزه روبه رو یه کیکه بزرگه شکلاتی و اطرافشم پره گلای رز. یه میزه کوچیکه دیگه هم روبه روی مبل

بود که روش دوتا ظرفه بزرگه خوراکی بود اطراف پر از شرشره و جینگول پینگول بود این دوتا امروز واقعاً غافلگیرم کردن آنیتا دوربینو گذاشت یه جایی که به سمته اون مبل باشه ما

نشستیم و اون دوربینو بیخیال شد و گفت: ((این اینجا باشه من الان برمیگردم الان قسمته مهمه فیلمه.))

اختصاصی کافه تک رمان

رمان خیانت شیرین

یه آهنگ پخش شد و آیتا رفت صدای بهنام صفتوی توی باندا پیچید و من ذوق کردم و به آندرس خیره شدم اونم نگاهه پر از عشقشو بهم دوخت و من... آندرس... صدای آهنگه فوق العاده آرام بخش و عروسایی که بچمون برامون تدارک دیده بود. همه و همه باعث شد لبخند بزنم و آرامش بگیرم منو آندرس با آهنگ زمزمه کردیم.

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست
میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست
چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم
یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم
تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی
خودت خوبو خوبی رو داری یاده منم میدی
تو با لبخنده شیرینت بهم عشقو نشون دادی
تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی
از بس تو خوبی میخوام باشی تو کله رویاهام
تا جون بگیره با تو باشی امیده فردا هام
از بس تو خوبی میخوام باشی تو کله رویاهام
تا جون بگیره با تو باشی امیده فرداهام
چشات آرامشی داره که پابنده نگات میشم
بین تو بازیه چشمت دوباره کیشو مات میشم
بمونو زندگیمو با نگاهت آسمونی کن
بمونو عاشقه من باش بمونو مهربونی کن
تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی
خودت خوبو خوبی رو داری یاده منم میدی
تو با لبخنده شیرینت بهم عشقو نشون دادی
تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی
(از بس تو خوبی میخوام باشی تو کله رویاهام
تا جون بگیره با تو باشی امیده فرداهام 2)
(آرامش - بهنام صفتوی)

بعده خوندن و زمزمه کردنه آهنگ نگاهش بی تاب شد و صورتمو قاب گرفت اما تا خواست کاری انجام بده آیتا خوشحال اومد پایین بوسه ی کوچیکی رو لبم زد و گفت: (یقیه اش باشه

(شب.)

خنده ام گرفت و به آنیتا زل زدم لباسی که معلوم بود بازم خریده خودشون دوتاست تنش بود یه لباسی که سرشونه هاش و پایینه دامنش پوف دار بود و به رنگه صورتیه کمرنگ. موهاشو باز دورش ریخته بود اولاً موهاش قهوه ایه سوخته بود اما کم کم رنگشون بعضی قستماش داشت طلایی میشد و ترکیبه این دوتا رنگه فوق العاده ای رو به موهاش داده بود.

اومد سمتمون و آهنگه تکون بده رو پلی کرد و رو به ما دلبری کرد منو آندرس هم با عشق به رقصش خیره شدیم خودم رقص یادش داده بود بعد از یکم قر دادن اومد طرفم و دستمو کشید یه آهنگه آروم تری برام پلی کرد تا بتونم با این لباسا برقصم یک آهنگه آلمانی و لایت. بعدم یکم که باهام رقصید رفت پشت دوربینش و به آندرس اشاره کرد که باهام برقصه

آندرس هم مثله این جنتلمن ها جلوم زانو زد و دستشو گرفت طرفم و باز مدیرته آهنگ دسته آنیتا بود آهنگه خیلی آرومو پلی کرد و برقا رو خاموش کرد رقصه نور؟؟؟ اینا اعجب کارایی

کردن. امروز با اینهمه اتفاق واقعاً هیجان زده شده بودم همه چی هماهنگ شده داشت پیش می رفت باز هم آنیتا خم شده بود و دوربین به دست دورمون میچرخید و ازمون فیلم

میگرفت بعدی آهنگه تایتانیک و رقصه آرومه ما برای هزارمین بار بهم آرامش داد چقدر من عاشقانه این دوتارو می پرستیدم. و کنارشون دیگه از هرچیزه این دنیا بی نیاز بودم.بعده اتمامه آهنگ دوباره دوربینو جاسازی کرد و برقارو روشن کرد و با ذوقو شوقه بچگونه اش دستاشو بهم کوبید و گفت:((حالا وقته یکیک خوردنه.))

رو به من گفت:((مامان رقصه چاقو.))

با تعجب نگاه کردم و بعد به آندرس نگاه کردم این بچه از کجا می دونست رقصه چاقو چیه؟؟؟ آندرس با دیدنه قیافه ام سرشو گرفت بالا و به اطراف نگاه کرد و گفت:((میگم آنجلا

هوا چقدر جدیدا خوب شده نه؟))

دستمو زدم به کمرم و درحالی که ایستاده بودم چشمامو ریز کردم و لبامو غنچه کردم آنیتا خندیدو گفت:((بابا بهم گفته رقصه چاقو چیه اون گفت عاشقه دوتا چیزه رقصه چاقوی مامان

و...))

من:و؟؟

آنیتا:حالا اینو شما برو اون یکیو بعد میگم.

آهنگه آرمن نصرتی(باز منو کاشتی رفتی) پیچید تو خونه و آنیتا چاقو رو داد دستم و خودش نشست تو بغله آندرس. خنده ام گرفت واقعاً آهنگه مناسبی واسه رقصه چاقو نبود اما تمامه سعیمو کردم نخندم.با چاقو توی دستم بازی میکردم و هماهنگ با موزیک حرکتش میدادم.شونه هامم همراهش قر

میداد.

(باز باز باز باز منو کاشتی رفتی تنها گذاشتی رفتی)

باز منو کاشتی رفتی تنها گذاشتی رفتی

دروغ نگم به جز من یکی دیگه داشتی رفتی دوتا دیگه داشتی رفتی)2

پشتتو کردی بر من بگو مگو نداره رو کن به هرکی خواستی گل پشتو رو نداره2

برو برو برو برو به هرکی خواستی رو کن

بر برو برو برو دنیا رو زیرو رو کن

تو که پیشه رو حرفی واسم نداری

پشته سرم کم دیگه گفتو گو کن کم دیگه گفتو گو کن

وطسه آهنگ هی چاقو رو میگرفتم طرفه آندرس و می کشیدمش عقب اونا غش کرده بودن از خنده این آهنگ واقعاً مناسب رقصه چاقو بود آیا؟؟؟

به نفس نفس افتاده بودم آخرش آندرس با خنده یه زیر لفظی بهم داد و درحالی که از خنده اشک تو چشمش جمع شده بود و همراه آنیتا داشت میخندید گفت: ((فدای تنها زنه روزگارم بشم من.))

خندیدم و درحالی که نفس نفس میزدم رو به آنیتا گفتم: ((از دسته تو اینم آخه آهنگه واسه رقصه چاقو؟))

-اما مامانی تو که خیلی باحال باهات رقصیدی؟

آندرس: مامانت تواناییه رقصیدن با هر آهنگیو داره.

آنیتا رفت و دوربینو برداشت و با اشاره بهمون گفت جفتمون دستامونو بزایم روی چاقو و اونو ببریم. خودشم با یه دست به زور دوربینو نگه داشت و دسته دیگه اشو گذاشت رو دستمون و کیکیو بریدیم.

بعدشم سه تامون دست زدیم و آندرس سوت زد آنیتا گفت: ((بابا یه شب باید بهم سوت زدن یاد بدی.))
-چشم باباجون.

آنیتا توی دهنمون کیک گذاشت و لپمونو بوسید نشست وسطمون موهاشو با کش بستم چون گرمش شده بود بعده خوردنه کیک آنیتا رو به من گفت: ((مامان تا اون موقع که ما داریم

هله هوله میخوریم برو لباستو در بیار و واسمون هیپ هاپ برقص با لباسه مخصوصش.))

با تعجب نگاش کردم اون لبخندی زد و گفت: ((دومین چیزیه که بابا دوست داشت همین بود منم ادامه ی فیلم برداریو میرم رو اون صندلی میشینم آهنگه جنیفر لوپز پخش میشه و تو از پله ها با رقص میای پایین و بقیه ارو همین پایین ادامه میدی.))

خندیدم دوربین همینطوری پلی بود و صداها مونم داشت ضبط می شد آندرس بهم نگاه کرد و گفت: ((برو دیگه خواهش میکنم آنجلا یه بار میخوام رقصه هیپ هاپتو ببینم.))

آروم خم شدم و توی گوشش گفتم: ((آخه جلو بچه؟ بعدشم من برات یه چند باری رقصیدمااا از همین نوعه هیپ هاپ.))
-اولاً اونى که رفتی رقصه کثیف بود و اونو نمیشد جلو بچه رفت. بعدم خوب دلبری هاتو بکن که شب بیچاره ات میکنم.
اخمی کردم که خندید و گفت: ((هیچ موردی نداره جلو بچه. فقط تو اون لباسی که اون دفعه برای رقصه کثیف انتخاب کردیو نپوشی من طاقت ندارم یهو میزنه به سرماااا.))

خندیدم و رفتم بالا و یه لباسه مناسبه رقص پوشیدم جلوی آنیتا نباید زیاده روی کنم بد آموزی داره آماده شدم و از اون بالا برای آنیتا یه بشکن زدم دوربین چرخید طرفم و هردوشون خیره شدن به من آهنگ پخش شد و چراغا خاموش شد با جنیفر همراهی کردم و باهاش خوندم و با رقص رفتم پایین و با یه حرکت بعده از پله ها موهامو باز کردم و رفتم به طرفشون آندرس آب دهنشو قورت داد چشم ازم برنمیداشت خنده ام گرفت اما خودمو کنترل کردم و به رقص ادامه دادم آندرس وسطای رقصم لم داده بود به مبل و دستاشو انداخته بود پشته مبل و بهم خیره شده بود و لبخند میزد. تمامه حرکاتم کنترل شده و در جهت رشد اسلام و جلوگیری از بدآموزیه کودک بود اما بعضی جاها پیشتمو بهشون میکردم و یکم از اون صحنه ی دیگه قر میدادم که هر لحظه نگاهای آندرس داشت خمارتر میشد خنده ام گرفت و خوشبختانه آهنگ هم تموم شد برام دست زدن و منم خمی راست شدم جلوشون.

نشستم که آندرس رو به آنیتا گفتم: ((برو واسه مامان آب بیار فدرات شم.))
اون رفت آندرس بهم نگاه کرد و گفت: ((فکر کنم یه بچه ی دیگه باید بندازم تو دامنتم.))
خندیدم و گفتم: ((باز بچه ارو فرستادی دنباله نخود سیاه؟))

-باید این عروسبو سریع تموم کنیم. وای آنجلا وقتی اونطرفی میشدی وای عینه کشیده شدنه ناخنه تیز روی شیشه بود.
خندیدم و گفتم: ((هیز شدی چقدر.))

هنوز میخواست چیزی بگه آنیتا اومد. آبو خوردم و حالم جا اومد و نفسه عمیقی کشید و به چشمای پر از شوقه اون دوتا خیره شدم و گفتم: ((حالا میشه منم یه چیزی بخوام.))
آندرس: شما جون بخواه.

-میشه برامون پیانو بزنی؟

-به شرطی که تو هم همراهیم کنی و ویالون بزنی.

-چشم.

آنیتا با خوشحالی دستاشو بهم کوبید و رفتیم طبقه ی سوم اتاقی که آنیتا اسمشو گذاشته بود اتاقه خوشگل.

عروسیه خوبی برگزار شد هر روز آیتا اونو با لب تاب نگاه میکرد اون شب خیلی بهم خوش گذشت بعده اتمامه عروسی و پيانو و ويالون زدنه من هم که به قول آندرس دوباره بدبختم کرد فک کنم یه بچه ی دیگه هم میخواد واقعاً بندازه تو دامنمون.

-مامانی؟

-جونم.

-میشه یه لحظه بیای توی این اتاق.

رفتم به طرفه اتاقی که قبلاً ماله من بود و رنگش یاسی رنگ بود.توی اتاق ایستاده بود و خیره شده بود به تابلویه روبه روش و گفت:((مامان اینو کی کشیده.))

یادو خاطراته همه چی واسم تداعی شد. و دوباره بغض...قورتش دادم و گفتم:((ونو یکی از دوستانم بهم داده.))

-اینجا قبلاً اتاقه شما بوده؟

-آره عزیزم.

-اسمه دوستت چی بود مامان؟

-الیکا.

-خاله الیکا کجاست مامانی میتونه عکسه منم بکشه؟

آخ...حالا باید چی میگفتم بعده یه مدته کوتاهی سکوت آستینمو گرفت و تکون دادو گفت:((مامانی چرا جواب نمیدی؟))

-خاله الیکا رفته پیشه خدا.

-دیگه نمیاد؟

-نه دیگه کسی که میره پیشه خدا دیگه نمیاد.

-نمیشه بهش زنگ بزنینم؟

لبخنده تلخی زدم و گفتم:((نه مامان جون همیشه وقتی آدم میره پیشه خدا هیچی باخودش نمیبره.))

-کاش میشد یه عکش از خودم یکی برام میکشید.حتماً خاله الیکا خیلی مهربون بود آره؟

-آره خیلی.

-راستی مامان میشه یه روز دوستانمو دعوت کنم باهم بریم اون اتاقه طبقه سومی؟

-کدوم اتاق؟

-همون اتاقه آخره راهرو.که پره وسایله موسیقیه.اتاقه خوشگل دیگه.

-باشه عزیزم دعوتشون میکنیم یه روزی.حالا هم بیا بریم بالا ناهار بخوریم.

-باشه بریم بابا چی؟

-باباهم الان میاد.

با صدای تلفن از فکر در اوادم به آنیتا که توی حال نشسته بود و داشت با لب تاب فیلمه عروسبو میدید لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

-بله.

-سلام مادر حالت خوبه عزیزم؟ حالت شوهرت نوه ام؟

-والله مامان شما این؟ مرسی ما همه خوبیم شما خوبین بابا خوبه؟

-آره قربونت برم یه خبره خوش برات دارم.

-چه خبری مامان؟

-ما برلینیم الانم پشتته دریم میشه درو باز کنی؟

از تعجب هنگ کردم صدای مامان پیچید توی گوشه: ((مامان جان جدی میگما دلہ واستون یه ذره شده از همه بیشتر واسه نوه ام که تا حالا ندیدمش.))

پریدم سمت آیفون و درو باز کردم رو به آنیتا گفتم: ((آنیتا مامان؟ قربونت برم مهمون داریم.))

برگشت به طرفم و بالا رو نگاه کرد اوادم پایین و نشستم رو به روش و گفتم: ((بدو برو درو باز کن دوست نداری مامان بزرگ بابا بزرگتو ببینی؟))

دستاشو با ذوق بهم کوبید و رفت سمت در و جیغ زد: ((آخ جون همونایی که خیلی مهربونن و دوسم دارن و همیشه ازشون میگین؟))

با لبخند گفتم: ((آره عزیزم.))

درو باز کرد با دیدنشون خندید و مامانم اشک تو چشمش جمع شد آنیتا با صدای بچگونه اش گفت: ((سلام عزیز جون.))

مامان جلوش زانو زد و گفت: ((سلام عسله مامان.))

آنیتا گفت: ((اسمه من عسل نیست اسمم آنیتاس چون مامان بابام هر دوشون اوله اسمشو (آن) داره ماله منم آنیتا شده.)) سه تامون خندیدیم.

که مامانم اشک تو چشمش جمع شد و آنیتارو بغل کرد آنیتا وقتی دید مامانم داره گریه میکنه از بغلش جدا شد و با نگرانی گفت: ((هیییع. چرا گریه میکنی عزیز جون دوسم نداری؟ نکنه

اسمو دوس ندارین خب شما عسل صدام کنین.))

مادرم اشکاشو سریع پاک کرد و با خنده گفت: ((چرا فدات بشم دوستت دارم اسمتم دوست دارم عسله مامان. از خوشحالیه زیاده.))

رفتم طرفشون و پدرم منو توی آغوشش کشید و پیشونیمو بوسید آنیتا و مامانم از هم جدا شدن رفتم طرفه مامانم بابا هم آنیتا رو بلند کرد و توی آغوش اونو جا داد. و لپشو بوسید و با عشق بهش خیره شد.

آنیتا گفت: ((من یه چیزه جالب فهمیدم.))

اختصاصی کافه تک رمان

رمان خیانت شیرین

بابام گفت: ((چی فهمیدی عزیزم؟))

-این چیزای سیاسی خیلی باحالنا.

هرسه تامون خندیدیم که گفت: ((مامان میدونستی آلمان از نظره مساحتش شیش با یکمین کشوره جهان؟))

باخنده گفتم: ((شصت و یکمین کشور جهان؟))

-آره. بگم مساحتش چقدره؟

-بگو عزیزم.

- 357,22 کیلومتر مربع

عدداشو یک دونه یک دونه گفت با تعجب گفتم: ((تو اینارو از کجا میدونی؟))

-بابایی داشت با رایان صحبت میکرد منم یواشکی گوش میدادم و عدداشو حفظ کردم.

هرسه تامون با تعجب نگاهی بهم انداختیم که آیتا بی توجه به ما گفت: ((به این چیزا چی میگن؟؟ چیه سیاسی؟))

-مسائل سیاسی.

-آره به نظرم فوق العاده است.

پدرم دوباره بوسه ای بهش زد و گفت: ((این نوه ی من علاوه بر شیرین زبونی خیلی هم باهوشه.))

مادرم گفت: ((ماشالله هزار ماشالله از الان اینقدر اهله مسائله سیاسیه مملکتشه.))

سه تامون خندیدیم و من غرق در لذته باهوشی و زرنگیه بچم شدم

مامان رو به من گفت: ((آندرس کجاست مادر؟))

-سرکار.

رفتیم طرفه پذیرایی نشستن روی مبل و بابا رو به من گفت: ((دخترم کارخونه اتو فروختی؟))

-آره باباجون. همون موقع که قصده فروششو داشتم براش خیلی سریع مشتری پیدا شد پولشو خرجه بالا بردن کیفیت و

اضافه کردنه یه سری دستگابه خوب و درجه ی یک واسه

کارخونه ی خودمو آندرس کردیم و الان کارخونه ی آندرس به نامه دوتامونه و از لحاظه امکانات و نحوه ی کار فعلا بهترین

کارخونه اس و با شرکتای خیلی معروف و مهم قرداد می

بیندیم و کارامون حسابی رو قلتکه.

لبخندی زد و گفت: ((خیلی خوبه دخترم کمکه شوهرتم میکنی تو کارخونه؟))

-قبله دنیا اومدنه آیتا آره. اما الان نمیتونم آیتارو تنها بزارم وقتی زمانه مهده کودکش بشه دوباره میرم پیشش و با هم کار

میکنیم.

-موفق باشین امیدوارم روز به روز پیشرفت کنین.

-مرسی باباجون. راستی شما چه خبر ایران خوش میگذره رفتینو موندگار شدین دیگه.

-آره باباجون وقتی دیدم مامانتم از اونجا راضیه تصمیم گرفتیم ایران بمونیم ما اونجا خیلیا دور وبرمون و ما دیگه سنی ازمون گذشته ایران آروم تره برامون احساس بهتری داریم اونجا.

بعدشم مادرت.اونجا دینش قوی تر شده شاید باورت نشه ولی اون چادر میپوشه و نمازه هم میخونه. رو به مادرم با ذوق گفتم:((جدی مامان؟))

لپای مامانم گل انداخت مامانه من چادر میپوشید و نماز میخوند خاک تو سره من با این وضعم مثلاً مسلمونم. مادرم گفت:((تو هم چطوره یکم با حجاب تر بگردی؟))

-چشم حتماً الان که ازدواج کردم و اندرسم فکر کنم خیلی خوشحال بشه از این تصمیم.من فکر میکنم واقعاً مسلمونه خوبی نبودم و شاید این به باوره قلبی نرسیده بوده.

پدرم.آفرین دخترم.درضمن تو هم اگه تونستی با شوهرت صحبت کن و راضیش کن بیاین ایران.

-چشم امروز اومد باهش حرف میزنیم.راستی مادربزرگ حالشون خوبه همه خوبن وینا سولمازه دیوونه ی حال بهم زن.

آیتا پرید تو حرفم و گفت:((سولمازه دیوونه ی حال بهم زن کیه بابا بزرگ؟))

بابا اخم تصنعی کرد و رو به من گفت:((دختر عمو اشو میگه.بله سولمازم خوبه وینا هم خیلی دلش برات تنگ شده.))

آیتا:مامان؟ یه روز میشه بریم ایران اصن اونجا کجاس؟

گفتم:آره عزیزم مسافرتی میشه رفت اما فکر نکنم بتونیم همیشه بریم اونجا.

-باشه یه روز مسافرت بریم ایران میخوام سولمازه دیوونه ی حال بهم زنو ببینم.

سه تامون خندیدیم و مامانم اونو از بغله بابام در آورد و گرفت توی آغوشش و محکم بوسش کرد و گفت:((چقدر نوه ام شیرینه قوربونش بشم.))

بابام خندیدو گفت:((عینه بچگیه آنجلاس یادت میاد؟))

-آره آنجلا هم وقتی اینقدری بود شرینو خوش زبون بود.

لبخنده مهربونی بهشون زدم و گفتم:((میرم چایی بیارم.))

بلند شدم و یهو صدای آندرس اومد:((خانومی؟ مارو تحویل نمیگیری بیا یه ماچ به من بده ببینم؟ آیتا؟ دختره بابا؟ کجایی عزیزم؟))

رفتم طرفش و سلام کردم بهش که گفت:((به زنه ما چطوره؟ همه چی بر وقفه مراده؟))

-هییس مامان بابام اینجان چرا اینقدر داد میزنی؟

با دیدنه بابام یهو ماتش برد که یه نیشگون ازش گرفتم که یهو به خودش اومد و سلام احوال پرسى هاشون شروع شد منم رفتم تو آشپزخونه تا چایی بریزم.

وقتی اومدم صحبتاشون گل انداخته بود رفتم و کناره آندرس نشستم پدرم گفت:((آندرس همین چند لحظه پیش داشتم با آنجلا راجبه ایران اومدنتون صحبت میکردم نه به صورته

موقت میخوام بدونم نظرت راجبه اومدن و دائمی ساکن شدن تو ایران چیه؟))

آندرس دستشو گذاشت پشتم. روی مبل . پا رو پا انداخت و گفت: ((راستش پدرجان الان در حال حاضر تو کارخونه کارامون خیلی پیشرفت کرده ول کردنش واقعاً به نظرم کاره درستی

نیست ما اینجا خیلی چیزا داریم و بهشون عادت کردیم شاید اگه بخوام راجبه ایران اومدن و ساکن شدن در اونجا نظرمو بدم ترجیح میدم مثله شما زمانی که دخترم موقع ازدواجش شد

بیام ایران و بقیه ی عمرمو اونجا باشم(و بعد رو به من ادامه داد)نظره تو چیه خانومم؟))

-منم موافقم ما الان درحاله حاضر واقعاً شرایطش نیست که بیایم ایران و موندگار بشیم.

مادرم گفت:((انجلا مادر بزرگت حاله خوشی نداره و روزای آخرشو داره سپری میکنه چطوره یه مسافرت ایران بیاین زشته نباشین اونجا.))

پدرم با ناراحتی گفت:((آره حاله مادر بزرگت خوب نیست چرخه روزگارم به هر حال باید بگرده دیگه ولی در هر حال یه مسافرت بیاین.))

گفتم:((چشم باباجون حتماً میایم. آندرس؟))

آندرس: آره چرا که نه. حالا شما هم اومدین که بمونین دیگه بعد باهم برمیگردیم ایران و یه چند روزی میمونیم اونجا.

آنیتا ذوق کرد و گفت:((دلتم میخواد برم اونجا و سولمازه دیونه ی حال بهم زنو ببینم.))

آندرس خندید و گفت:((سولماز کیه؟))

با خنده گفتم:((یه دختر عموی از خودراضی که همیشه بهم حسودیش میشد و زبونش خیلی دراز بود اما من هیچ وقت کم نمی آوردم و بد حسابشو میرسیدم.))

-عجب پس لازم شد منم ببینمش.

یهو یادم اومد و گفتم:((بابا دیدیش اون وقتی که رفتیم ایران برای خونه ی جدیده مامان اینا.))

-آهااا اون دختره که دماغ عملی بود؟

با خنده گفتم:((اره خیلی خودشو میگرفت.))

-یادم اومد.

آنیتا: سولمازه دیوونه ی حال بهم زنه دماغ عملی.

مامان بابا داشتن به حرفامون باخنده گوش میکردن آنیتا هم که کلی ذوق داشت واسه دیدنه سولمازه دیوونه ی...

-مامانی سولمازه اینه؟

-آره عزیزم.

-بابا گفت چی؟ دماغ عملی؟

با خنده گفتم:((هییس یواش میشنوه.))

- ولی این که دماغ نداره فقط دوتاسوراخ روی صورتشه.

خنده ی ریزی کردم و سرمو انداختم پایین و زیره لب زمزمه کردم: ((آنیتا؟ زشته مامان جون.))
خنده ای کرد و گفت: ((باشه ببشید.))

وینا با یه سینی تو دستش اومد و بهم تعارف کرد: ((مرسی وینا جون زحمت کشیدی.))

-نه بابا این حرفا چیه بعده عمری دخترعمومون اومده اینجا. زحمت چیه؟

آندرس: دستتون درد نکنه وینا خانوم.

وینا لبخنده مهربونی زد و بعده تعارف کردن به آندرس به طرفه سولماز که روبه روی ما نشسته بود و سرش تو گوشیش بود و اخم کرده بود چایی تعارف کرد.

آندرس با سعید پسرعموم که تازه وارده خونه شده بود گرم گرفته بود و منم مشغوله صحبت با وینا شدم.

وینا: آنجلا جون قبلنا خیلی اخمو عصبانی بودی همه ازت می ترسیدن اما الان خیلی عوض شدیا.

انیتا: مامان یعنی واقعاً اون وقتا هم همه ازتون می ترسیدن؟

وینا: ((الانم همه ازش میترسن.))

-آره مخصوصاً بابایی.

دوباره از حرفای بچم خنده ام گرفت و گفتم: ((به هر حال وینا جون زمان همیشه خیلی چیزارو عوض میکنه منم فکر کنم

آندرس خیلی روم تاثیر گذاشته شاید اوله آشناییمون هر دو مون

همینطور بودیم اما من فهمیدم زمان اگه باخودش عشقو بیاره همه چیو تغیر میده حتی شخصیته آدمو منم شاید دیگه اون

آنژلای سابق نیستم مغرور غدو یه دنده. البته یه چیزه دیگه ای

هم هست و اونم تجربه ی زیادم توی روانشناسیه و مواجه شدن با آدمایی که مجبوری به خاطرشون و برای بهتر شدن

حالشون قیدو رفتارو اخلاقه گندتو بزنی.))

وینا: چه جالب. چه همه تغیر و اتفاق بیهویی.

-میدونی وینا من بعده اینکه فهمیدم برای خوب کردنه حاله آدمایی که میان پیشم مجبورم دیگه غدو یه دنده و لجباز نباشم

خیلی چیزا فهمیدم مثلاً اگه باهاشون دوست بشم و منو به

عنوانه رفیق بشناسن باهام صمیمی تر میشن و خوب کردنه حالشون راحتتره و بعده درمان وقتی می دیدم این تغیراته من

باعث شده یه آدمی یه جایی حالش خوب بشه حسه خوبی بهم

دست میداد.

-البته از حق نگذریم به قوله خودت آندرس رو هم نباید فراموش کرد فکر کنم عشقتون بهم باعث شد تو مهربونتر بشی و

دیگه اخمو نباشی.

-آره غرور و عشق کناره هم نمیتونن باشن و در بیشتره مواقع عشق برنده میشه البته من اون اخلاقارو سرکارم توی کارخونه

هنوز دارم چون معتقدم توی محله کارت اونم توی جمعی

که اکثراً مردن اگه مدیر باشی باید جدی باشی تا ازت حساب بیرن و پرو نشن.

لبخندی زد و گفت: ((جالبه. اما راستش من اینجوری بودنتو بیشتر دوس دارم.))
آنیتا: خیلی قصه ی قشنگیه دوست داشتن باعث بشه دیگه اون آدمه قبلی نباشی.
لبخندی زد. منم چشمام چهارتا شد از جمله ای که بچه ی سه ساله ام گفت.
وینا خنده ای کرد و گفت: ((چقدر من آنیتا رو دوست دارم و اایی آنیتا تو مطمئنی سه سالته خاله؟))
آنیتا: هووم سه ساله امه اما بابایی میگه تو دیگه خانوم شدی.
- پس باید دیگه ازدواج کنی.

- عاقبت من از پسرا بدم میاد چون مثله دخترا خوشگلو مهربونو با معرفت نیستن خاله جونیه.
صدای خنده ی منو وینا باعث شد توجه آندرس و سعید به ما جلب بشه.
باید اعتراف کنم که خیلی روزه خوبی بود اما وجوده سولماز اونجا آزار دهنده بود البته اضافه هم بود و برای اینکه انرژی منفیو
از خودم دور کنم سعی کردم بهش توجهی نکنم.

امروز آخرین روزیه که میخوایم ایران باشیم و صبح پرواز داریم امشب همه خونه ی عمو فرزاد دعوتیم من سه تا عمو و سه
تا عمه داشتیم یک خاله و یک دایی که توی آلمان بودن از
خاله ام زیاد خبر نداشتیم چون مامانم باهاشون زیاد از همون اول رابطه ی خوبی نداشت و همش باهم دعوا میکردن و بعد
هم که همو خیلی نمی دیدن سه تا عمو هام فرزاد. فرزاد و
فرزاد بود اسمم پدرم فرهاد بود اسماشون واقعاً جالب و منحصر به فرد بود اسم عمه هامم فرزانه. فرناز. فرنوش بود آنیتا
خیلی اسماشونو قاطی میکرد و همرو جابه جا میگفت اما کلاً از
جوه اونا و این خانواده ی بزرگو صمیمی خوشش اومده بود و همیشه میگفت اینجا رو برای فقط مسافرت موقتی و خوش
گذروننده موقتی دوست داره و بهش خوش میگذره چون تنها
نیست اما درکل دوست نداشت که برلین رو ترک کنیم و برای همیشه بیایم اینجا.
اون شب خیلی بهمون خوش گذشت درکناره همه کلی خندیدیم و حرف زدیم دختر و پسرای جوونه خانواده هم کلی عاشقه
بچم شده بودن و گاهی اوقات سربه سرش می داشتن اما
اون خیلی زرنگ بود و با شیرین زبونیش باعث شده بود همه دوسش داشته باشن دعوای بچگونه ارو با سولماز تقریباً تموم
کردم و فهمیدم قراره ازدواج کنه هرچند که تو دلم
میگفتم (کی تورو قراره بگیره؟ به ماچه حتماً یکی دیوونه تر از خودت. والا.)
صبح همه اومدن فرودگاه از همه خداحافظی کردیم و رفتیم دیاره خودمون به قوله آندرس زمانی که به سنه پدرمو دارم
رسیدیم دربارہ ی ایران اومدن برای همیشه. فکر میکنیم از همین
الان که کلاً بچم فقط میگه برلین.

- الو آندرس؟
- الو جونہ دلم چیشده؟
- بین من الان خونہ ام نتونستم برم دنباله آیتا برو مہد کودکش تا اون موقع من خونہ ارو آمادہ میکنم.
- آنجلا بہ رابرت یا رایان زنگ بزنی بگو برن دنبالش من الان برلین نیستم. (ہامبورگم) تا اون موقع کہ برسم دیر میشہ.
- یعنی تولده بچتم نمیخواہی باشی؟
- چرا همسرم تا اون موقع می رسم اما دنباله آیتا نمیتونم برم. تو خودت الان کجایی؟
- یکی نباید این خونہ ارو آمادہ کنہ؟ کیک و وسیلہ های تولدو بعدشم من ماشینم تعمیرگاہہ خودت کہ میدونی.
- آنجلا زنگ بزنی بہ رابرت برہ دنبالش تازہ میدونی کہ آیتا عاشقہ رابرتو رایانہ بگو برن باہاش یہ دوریم بزنی تا وقتی تو ہمہ چیو آمادہ کنی و آیتا بیاد منم رسیدم.
- باشہ بینم کدومشون میتونن برن. آندرس دیر نکنیا؟
- چشم خانومی یهویی شد الانم کہ دارم برمیگردم نگران نباش بہ موقع میرسم.
- باشہ پس فعلا عزیزم.
- خداحافظ خانومی.
- بہ رایان زنگ زدہ کہ گفت شرکتہ و مجبور شدم بہ رابرت زنگ بزنی.
- بہ خانوم خانوما چہ اعجب.
- سلام رابرت.
- سلام چیشده چرا صدات نگرانہ؟
- ہیچی بچم تو مہدہ کودکہ ماشینم خرابہ آندرسم کہ برلین نیست توراہہ تولدہ آیتا ہم کہ ہس کسی ہم نیس برہ
- دنبالش فکر کنم بچم یہ نیم ساعتی میشہ منتظرہ خیلی
- نگرانشم نمیتونی بری دنبالش رابرت؟
- چرا عزیزم الان میرم. ہمون مہدہ کودکہ قبلی میرہ؟
- رابرت این اولین سالہ کہ بچم مہدہ کودکہ میرہ آرہ دیگہ ہمونہ فقط توروخدا زود برو دلم شور میزنہ.
- باشہ چشم نگران نباش.
- یکمم دورش بدہ تا بہت تک بزنی و وقتی ہمہ چی آمادہ شد بہت بگم.
- الان دارم میرم. کیا دعوتن؟
- رایان و تو و خانومت و بچت و ماسہ تا ہمین.
- چی براش خریدی؟
- دیدم خیلی دوست دارہ نقاشیشو بکشن منم یہ عکسہ خوشگل ازش دادم بہ یہ نقاش تا روی تابلو بکشہ.
- آندرس چی؟

-رابت میشه اینقدر سوال نپرسی من اینجا دلم شور میزنه تو هی امار میگیری ازم؟
-باشه اوکی.

-مرسی رابت جبران میکنم.

-این حرفا چیه من به اندازه ی کافی مدیونت هستم این کارا که به کمکای تو نمیرسه. کاری نداری دیگه؟

-نه مرسی بهت تک میزنم. فقط وقتی رفتی دنبالش یه زنگ بهم بزن دلم خیلی نگرانه.

-باشه. چشم بهت زنگ میزنم نگران نباش.

-خب پس فعلاً.

-بای.

نمیدونم چرا خیلی دلم شور میزد یه حسه بدی داشتم یه نگرانیه عجیب خب آخه یه نیم ساعتی میشد که تعطیل شده بودن.

اون سریع میاد دمه در منو اندرسم که همیشه زود میریم

دنبالش امروزم که تولدشه. اما حس میکنم تا رابت بهم زنگ نزنه دلم آروم نمیشه و نمیتونم کارامو خوب انجام بدم. آیتا.

رابت و رایانو خیلی دوست داره و از همون بچگی با اونا بوده و

گاهی اوقات اونارو می بینه و کلی ذوق میکنه دختره رابت(نانشی) همسنه آیتاس و البته بهترین دوسته آیتاست اونطوری که خودش میگه.

با صدای تلفن به خودم اومدم و پریدم سمتش.

رابت: آنجلا؟

-بله پیشده بچم خوبه؟ گریه که نکرده؟

من کرد که دلم بیشتر نگران شد و یهو داد زدم: ((رابت چی شده؟ چرا هیچی نمیگی؟))

-آنجلا رفته جای مهده کودک...

-خب؟

-دمه در نبود.

-داخل؟

-نبود.

داد زدم و ناخودگاه اشک از چشم ریخت با عصبانیت گفتم: ((یعنی چی رابت؟ همه جارو گشتی؟))

-آره نیست.

دیگه مانع اشکام نشدم و حرفایی که رابت میزد و سعی داشت آروم باشمو نمی شنیدم. گوشی از دستم افتاد به دیوار تکیه

دادم و سر خوردم پایین.

با صدای زنگه گوشیم چشمای اشکیم به صفحه ی گوشی خورد آندرس بود با گریه جواب دادم: ((الو آندرس؟ بچمون؟))

-الهی قربونت بشم گریه نکن پیداش می کنیم من الان برلینم.

اختصاصی کافه تک رمان

دوباره با گریه صدای کردم: ((آندرس؟))

عصبی داد زد: میگم گریه نکن دارم میام خونه گم نشده اون حتماً رفته همون اطراف می ریم مهده کودکش همه چیو درست میکنیم.

داشت همینطوری عصبی حرف میزد از صدایش می تونستم بفهمم حالش خوب نیست فقط محضه آروم کردنه من اون حرفارو میزنه یعنی چه اتفاقی واسه بچم افتاده؟ نکنه دزدیدنش؟
نکنه داره گریه میکنه؟ خدایا بچمو از تو میخوام.

یعنی الان کجاس؟ داره چیکار میکنه؟ توانه بلند شدن و حرکت کردنو نداشتم واقعاً نمیدونستم باید چیکار کنم همینطوری با خودم درگیر بودم و کاری جز گریه کردن نداشتم که یهو آندرس وارده خونه شد اومد سمتم و بغلم کرد به زور خواستم بلند شم تا باهم بریم جای مهده کودکش که یک دفعه تلفنم زنگ خورد نگاهم رفت روی صفحه ی گوشی با دیدنه اسمم
آلکس زبونم بند اومده بود حس می کردم نمیتونم نفس بکشم آندرس پرید سمتش گوشه من هنوز توی شوک بودم صدای نهضش توی گوشی پیچید. روی آیفون بود.

-به چه اعجب شما جوابه مارو دادین خانوم.
عربده ی آندرس باعث شد لرزه بدنم و هق هقم بیشتر بشه.
-کدوم خری بهت اجازه داده به گوشیه زخم زنگ بزنی؟
-فکر میکردم بچتون باید خیلی مهم تر از این حرفا باشه.
دیگه نمی تونستم حتی پلک بزخم حس میکردم قلبم از کار افتاده اما صدای ضربانش مغزمو اذیت میکرد و گریه هام باعث شده بود سرم درد بگیره و توانه حرکتو ازم گرفته بود لال شده بودم.

باز هم فریاده آندرس. صورتش سرخ شده بود و رگه گردنش زده بود بیرون و فقط داد میزد و فکر کنم خنجره اش پاره شد: ((تو غلط کردی به چه حقی بچمو دزدیدی؟ به خدای احدو واحد قسم یه تاره مو ازش کم بشه بیچاره ات میکنم دمار از روزگارت در میارم نمیدارم یه آبه خوش از گلوت پایین بره شیرفهم شد؟؟))

چشمام تار شده بود همه چیو تار می دیدم اما سعی میکردم بی هوش نشم تا بشنوم چی دارن میگن. چی به روزه بچم. تمامه زندگیم. عمرم. تمامه وجودم اومده؟ آندرس عصبی قدم میزد و فریاد میکشید.

آلکس: اگه بخوای اینطوری با دادو فریاد پیش بری بچه اتو که نمی بینی هیچ منم حرفامو نمیزنم.
-بنال ببینم چه غلطی میخوای بکنی؟
-من واسه تحویل به بچت شرط دارم.

-هرچی پول میخوای میریزم تو حلقومت فقط دستای کثیف تو به بچم نزن.

-هوی هوی هوی مودب باش فکر کنم درحاله حاضر همه وجودت دسته منه. بعدشم من پول نمیخوام.

-هرچی بخوای بهت میدم.

-هرچی؟

-د بنال لامصب چی میخوای از جونه منو زنم؟

-حالا شد؟ من زنتو میخوام.

عربده ی کر کننده ی آندرس باعث شد تو خودم جمع بشم و بدنم بیشتر از قبل به خودش بلرزه آکسه پست فطرته عوضی. داره زجر کشم میکنه.

انگار هر لحظه جونمو میگردن و دوباره زندم میکنن.

آندرس. تو چه غلطی کردی؟؟ چه زری زدی؟؟ دهنه کثیف اون زبونه نجست چی بلغور کرد؟؟ اسمه کیو آوردی؟؟

-زنتو عشقمو همونی که ازم دزدیدیش شرطه پس گرفته بچه همینه. تو از آنجلا طلاق بگیری و من با اون ازدواج کنم البته بچه می تونه پیشه هردوتون باشه. گاهی پیشه منو آنجلا گاهی پیشه تو.

-خفه شو مردیکه ی حیوون صفت الان به پلیس زنگ میزنم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

خنده ی هیستریکی کرد و گفت: ((هوی هوی مواظب باش کله خونه اتو دوربین نصب کردم چاقو هم تو دستمه بچتم کنارمه دست از پا خطا کنی کشتنش واسه من آبه خوردنه.))

فریاده آندرس که از خود بیخود شده بود و شنیدنه صدای گریه ی آنیتا.

آکس: نمیخوای باهاش حرف بزنی؟

صدای بچگونه ی زندگیم باز هم همه ی وجودمو لرزوند.

آنیتا: مامانی بابایی شما کجایی؟ من اینجا میترسم.

گریه میکرد اشک امونمو بریده بود چشمای آندرس سرخ شد همه ی وجودش داغ شده بود. آندرس ولوم صداش پایین تر اومد و با گریه گفت: ((سلام دختر بابا؟ الهی من فدات بشم گریه

نکن الان منو مامانی میایم پیشت.))

-بابایی زود با مامان بیا اینجا.

-چشم قربونت برم من.

آنیتا خواست چیزی بگه که یهو صدای آکس اومد و گفت: ((بسته دختر کوچولو.))

آندرس حنجره اش دیگه پاره شده بود باز هم داد زد: آکس به خدا اگه دست به بچم بزنی تیکه پارت میکنم.

-من شرطمو گفتم و تا زمانی که جوابه منفی نشنوم کاری باهاش ندارم شما مجبورین شرطو قبول کنین تا بچتون زنده بمونه. اسمه پلیسم نیارین که چاقو کنارمه...

شاید از اینجا به بعد دیگه هیچی نمی شنیدم نمیتونم توصیف کنم که حال چقدر بد بود و تحمله شنیدن حرفای مزخرفترین آدمه روی زمین رو نداشتم. چقدر زجر اور بود و من دستم به

هیچ جا بند نبود من باید بینه بچمو عشقم یکيو انتخاب کنم؟ چه زندگيه مزخرفيه اگه عشقت نباشه. و مزخرف تر از اون نبود بچت ثمره ی عشقته. چقدر بده که نتونيم ديگه سه تايي

زندگی کنیم چقدر بده ضعیف بشی دربرابر خواهسته های بقیه که ازت میخوان بینه عشقت و ثمره ی عشقت یکيو انتخاب کنی یعنی بچمو میکشه؟؟ به همین راحتی؟؟ وای نه... امکان

نداره من نمی تونم من باید چیکار کنم؟ یه اشغاله عوضی وارده زندگیت میشه و شبه تولده بچت ازت میخواد که کارای کثیفی براش انجام بدی.

جونی برام نمونده بود که دستای آندرس دورم حلقه شد محکم فشارم داد منم توانی نداشتم که بخوام کاری بکنم با همه ی وجود چشمامو بستم و آرامشی که اندرس همیشه بهم

تزریق میکردم با تمامه وجود لمس کردم. شاید من دیگه نتونم این آغوشو برای خودم نگه دارم شاید از اینجا به بعد سرنوشتم جوری که میخوام رقم نخوره من خودمو فدای بچم میکنم

آندرس اشکامو پاک میکرد اما گریه های خودش دوباره گونه آمو خیس میکرد پستی بلندی ها تو زندگی هست اما انگار قراره من دیگه از این به بعد همیشه تو پستی های زندگی بمونم

حاله آندرس از گریه هاش معلوم بود گریه هایی که خیلی چیزا توش بود توی هر اشک حرفای زیادی دیده میشد زجر دوراهیه سخت ناتوانی عصبانیت و... عشق.

آندرس:

به اشکام اجازه داده بودن دمار از روزگارم در بیارن و بیارن برای یه مرد سخته که نتونه از زنو بچش مراقبت کنه و بینه اونا یکيو انتخاب کنه من حاضر بودم جونمو همه ی وجودمو

فدای یه تاره موی بچم بکنم حالا بزارم که اون اشغاله عوضی هر کار دلش بخواد بکنه؟ از طرفی حاضر بودم همه چیه دنیارو به پای عشقم بریزم. زندگیم کسی که بدونه اونو آغوشش

خواهم نمی بره. حالا بذارم اون گرگه حریص زنمو پاره ی تنمو ازم بگیره؟ من باید چیکار میکردم این چه زندگيه؟ چه سرنوشتیه که برام تعیین شده و توش همه چیز هست زور اجبار

چیزی بینه خواستن و نخواستن...

چقدر اون شب سخت بود آنجلا بی رمق توی وجودم حل شده بود دستای سردش بدنه لرزانش اشکای بی امونش همه و همه آتیشم میزد بچم؟ آنتیای من ای کاش زمان برمیگشت

عقب کاش میشد زمان دسته آدما بود تا من به اون سفره لعنتی نرم. هزاران سوال تو مغزمه. چی میشه؟ ته این قصه چیه؟ همه ی داستانا همه ی چیزهایی که از زندگيه بقیه دیدم و

شنیدم تهش خوب بوده اما سرنوشته من انگار قراره توی بدبختی بديباری گیر کنه و آینده ی نامعلومی در انتظارمه. همه چی خوب بود من با وجوده عشقم و ثمره ی عشقمون خوشبخت بودم زندگی و لذتشو با تمامه وجود هر روز و هر شب حس میکردم اما از اینجا به بعد... قراره چی به سرم بیاد؟ سخته... خیلی سخته یه مرد ناتوان بشه. بینه دوراهیه اجباری قرار بگیره اگه یک روز از زندگیم باقی مونده باشه میرم و اون حیوون صفته عوضیو میکشم خِرِخِرِاشو میجوئم. زندگیو حرومش میکنم جورى که به پام بیوفته. اون کثیفه آشغال از زندگيه من چی میخواست؟ اون نامرد از من میخواد که زمو بهش بدم؟؟؟ مگه مردا عشقشونو ماله خودشون نمیدونن؟ مگه مردا نمیگن زنده ماله منه؟؟؟ حالا این حیوون از من چی میخواد؟ چی بلغور میکرد اسمه زمو به زبون آورد؟ نجسه بی خاصیت. نمیدونم اون شب چطورى گذشت. نمیدونم چقدر به اون عوضی فحش دادم نمیدونم چقدر گریه کردم نمیدونم چجورى زمان گذشت فقط میدونم که زمانو نمیتونم برگردونم. میدونم که اشکام فریاد میزنه فریادی از ته دلم فریاد از سرنوشتی که جلومه فریاده درد. غم تنها شدن تو آینده. فریاده سکوت در برابره خواسته های آدمای رزل و پست که پا توی سرنوشتت گذاشته بودن و داشتن گند میزدن به خوشبختیت.

این فریاد های بی صدا گوشه آسمونو کر میکرد فریاده مردی که از این شب به بعد دیگه قرار نیست عشقش توی بغلش حل بشه گم بشه. مردی که دیگه اسمش مرررد نیست نامرده...

آنجلا:

به برگه ی جلوم زل زدم دستام میلرزید امضای طلاق امضای تموم شدنه زندگی و تجربه کرده مرگ... تجربه ی مردن یک مرده ای که نفس میکشه اما انگار دیگه نفس کشیدن رو هم دوست نداره.

امضا یعنی رضایت بدم که دیگه قراره مرگ رو با تمامه وجود حس کنم اجازه بدم که منو بکشن. دستم به دستش خورد نگاهه هردومون اشکی بود نگاهه هردومون پر از حرفه نگفته بود اما توش یه چیز بیداد میکرد و اونم کلمه ای به نامه (عشق) بود چطورى می تونم دیگه پیشت نباشم؟ چطورى میتونم اجازه بدم؟ امضا کنم که دیگه نمیخوام جسمم بدنم توی آغوشه گرمو آرامش بخش حل بشه؟ چجورى میتونم بدونه صدای پیانو و ادکلنه تلخ زندگی کنم؟ با صدای مزخرفه آلكس امضای زشتو بی جونى به برگه زدم و چشمامو بستم. آنجلا از این به بعد قراره بمیری مرده ای که زندگی میکنه. زندگی؟؟؟ هه چه سرنوشته شومی از این به بعد

در پیش دارم که اسمش زندگی نیست. من امضا کردم. با بی میلی قبول کردم. خودمو فدای بچم کردم عشقمونو فدای بچمون کردیم کاش میشد راهه دیگه ای برای اثباته علاقه امون به بچمون وجود داشته باشه ما اینقدر دخترمونو دوست داشتیم که حاضر شدیم برای نجاته جونش از هم بگذریم.

روزها سپری می شد و یه روز درمیون بچمو می دیدم شبا یواشکی با آندرس صحبت میکردم. نگاهی به آکس که لم داده بود و هیكله گنده اشو جلو تی وی ول کرده بود انداختم و نفرت انگیز ترین لحنه ممکن رو به زبون آوردم و عینه همیشه بهش فحش دادم یک ماه بود که

تن به مردن داده بودم. اما اجازه ندادم حتی بهم دست بزنه اون سرخوشانه 2 نصفه شب میومد و مستو بی رمق میوفتاد جلوی تی وی. اصلاً واسم مهم نبود که میره توی این کلویا و بعد دیروقت برمیگرده درحالی که دهنش بو گنده الکل میده اینطوری راحت بودم شاید یه مرده هم بتونه زندگیه نحسی که با یه امضا براش رقم زدن رو تجربه کنه.

وقتش بود آکس هم که خواب بود به طبقه ی بالا رفته و گوشیمو گرفتم دستم. صدای مردونه و جذابو آرامش بخشش مثله همیشه لبخند به لبم آورد. لبخندی تلخ...

صدام یواش بود. الو؟

-سلام زندگیه من؟ خوبی خانوم؟

-مگه میشه بدونه تو خوب بود؟

...

-اما الان که صداتو میشنوم خوبم.

-آنجلا؟

-جونه آنجلا؟

-اذیتت که نمیکنه؟

مرده من همیشه قوی بود اما حالا صداس بغض داشت؟؟ آخ که چقدر سوختم با این بغضی که توش هزارتا حرف نگفته بود. نه اذیتم نمیکنه نصفه شب مست میاد خونه.

صداس دورگه شد. بهت نزدیک نمیشه؟

-نمیذارم حتی دستش بهم بخوره.

-غلط میکنه دستش بهت بخوره.

-آندرس؟

-جونه دله آندرس؟

-آینتا حالش خوبه؟

-خوابیده همش بهونه اتو میگیره غذاشو به زور میخوره.

-الهی من فداش بشم.وقتی میاد اینجا هم کم غذا میخوره و بهونه ی تورو میگیره.
...-

چقدر سکوت به بینمون آزار دهنده بود.سکوت به مرده زندگیم.

-آنجلا؟

-جانم.

-عاشقتم.

-منم...

حرفم با کشیده شدن گوشی نا تموم موند و عربده ی آکس منو به شدت ترسوند.اما به روی خودم نیاوردم.
-چه غلطی میکردی اینجا؟؟؟ داری با اون مردیکه زر زر میکنی؟ میخوای بازم بهم خیانت کنی الان تو دیگه زنه منی.داری با یه مرده غریبه حرف میزنی؟

هه...غریبه.غریبه ی آشنا.انگار آندرس عاشقه من بود و منم عاشقه خیانت کردن که طعمش مثله عسل شیرین بود.خیانت برای دوومین بار اونم برای یک نفر.

جلوش کم نیاوردم و مثله خودش داد زدم.اون از صدتا مثله تو بهتره از هر کسی بهم نزدیک تره غریبه تویی که فکر میکنی با این کارات من دل می سپارم بهت.آره من خیانکارم این

خیانت واسم از عسلم شیرین تره اگه کسی هستم که به تو خیانت میکنه میخوام تا آخره عمرم خیانتکارترین آدمه دنیا باشم.
یه طرفه صورتم سوخت اما دم نزد.من خیلی وقته همه ی وجودم سوخته اما دم نزد.از سماجتم لجش گرفت از اینکه هنوزم با نفرت تو چشماش زل زده بودم درحالی که یه طرفه صورتم بی حس شده بود.

با عصبانیت از اتاق خارج شد و اون موقع بود که باز هم شکستم...مرده ها حس ندارن اما من یه مرده ی متحرک بودم مرده ای که گریه میکرد و زندگی رو تلخ می دونست من بدونه

عشقم بدونه بچم هیچی نیستم یه زمانی بود که آنجلا خوشحال بود میخندید اون آنجلا دیگه مرده.من الان یه مرده ی متحرکم که منتظره که جسمشم مثله روحش بمیره.و نابود بشه چون بدونه عشقش نمیتونه زندگی کنه. همون غریبه ی آشنا...

امروز هفته ی چهارمیه که آندرسو ندیدم. بچم روزایی که پیشمه تو خواب به آکس فحش میده و با گریه از خواب پا میشه آینده ی بچم چی میشه؟؟ قراره چی به روزه سرنوشته منو بچمو عشقم بیاد؟

آلکسم که از همون موقع گوشو ازم گرفت.دلم به بچم خوش بود که یه روز در میون می دیدمش خداروشکر این دلخوشیو داشتم که از تنهایی نپوسم توی این خونه و یه عکس از

آندرس و یادو خاطراتش شده بود همه ی وجودم.

جاده ی نامعلومی که پیشه رومه. چی به سرم میاد؟ من دیگه برای همیشه خودمو باخته بودم و شبو روزم توی سکوتو گریه سپری میشد من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.

فقط زندگی امید داشتن به فردایی شده بود که قرار بود بچمو ببینم.

با صدای آیفون به خودم اومدم. آیتا رو بغل کردم و موهاشو نوازش کردم نخواستم هیچ وقت جلوش بشکنم اما اونم مثله من

بود خیلی نگرانه بچم بودم آیتایی که دیگه شیرین زبون

نبود دیگه شیطون نبود همش یه گوشه میشست و حرف نمیزد.

امروز با خودش دوربین آورده بود دلیلشو نمیدونستم و ازشم نپرسیدم هرکاری برای سرگرم کردنش انجام دادم تا بالاخره به

جنبو جوش افتاد و یکم شیطونی کرد دلم به همین یه ذره

خوش بود.

ساعتی 1 شب بود که کلید توی قفل چرخید و در باز شد عینه زندانی ها درو روم قفل میکرد حبسم کرده بود من خیلی وقت

بود که حبس بودم نیازی به اینکارا نبود.

خدایا آیتارو دیگه ازم نگیر که طاقت ندارم با وجوده تو و آیتاست که تا الان دووم آوردم.

امشب عجیب ترسناک شده بود چشماش خمار تر از هرشبی بود و با خنده ی مزخرفش بهم زل زده بود و میومد جلو و من

میرفتم عقب.

-چرا فرار میکنی از دستم؟

...

-امروز حالم خیلی خوبه یه ماهه که دارم خودمو کنترل میکنم اما بدنه خوش تراشت بهم دیگه اجازه ی دووم آوردن نمیده.

...

-امروز ماله من میشی برای همیشه.

خیز برداشت طرفم فرار میکردم از دستش خونه بزرگ بود اما به هر حال درا که بسته بود آخرشم منو می گرفت اما دلم به

همین فرار کردن خوش بود اما انگار باعث میشد حالش بدتر

بشه.

صداش خمار بود:عاشقه زناایم که در میرن از دستم.

افتاد دنبالم خیلی سریع منو گرفت روم خوابید و شروع کرد به کندنه دکمه هام ترس همه ی وجودمو گرفته بود نگاهای

هیزش آزارم میداد بوی ادلکلش حالمو بهم میزد با نفرت بهش

خیره شدم و دست از تقلا کردن برداشتم.چیزی نمونده بود که بدنه برهنه امو لمس کنه به اطرافم نگاه کردم تنها چیزی که

دیدم گلدون بود...دیگه هیچی نفهمیدم که به خودم اومدم

و دیدم سرش خونی شده گلدونو با جیغ از دستم افتاد نفهمیدم آیتا داره چیکار میکنه اصلاً حواسم بهش نبود دستشو گرفتم و خواستم فرار کنم که یهو نگهبانه خونه اش جلوم سبز شد تند تند نفس میکشیدم توانه ایستادن نداشتم گریه میکردم.

صدای قاضی باز هم منو داغون کرد: خانومه آنجلا امیری حکم قصاصه شما صادر شده و شما مرتکبه قتل شدین. چشمامو بستم. روی همه چی. روی نگاهای مظطرب و نگرانه آندرس روی بچم که دوماه میشد ندیده بودمش چون توی این زندانه خراب شده بودم.

من قاتل بودم... خیانت کار بودم. مغرور. غد یه دنده لجباز. چشمامو بستم تا برای یه ثانیه هم که شده آروم بشم چشمامو بستم روی دنیا روی آدماش که بعضیاشون پستو کثیفو رذل بودن بعضیاشون نگرانو بی تابه من...

آلکس مدتی نفس کشید به هوش اومد میگفتن حرف میزنه اما شدته اون ضربه توی مغزش باعث شده بود بعده دو روز دوباره بیهوش بشه اما دیگه به هوش نیومد معلوم نبود که توی اون دوروز چه کارهایی کرده من ضربه امو محکم زده بودم؟ با تمامه نفرتی که ازش داشتم پشیمونم نیستم از مرگ هم نمیترسم اما بچم و...

آندرس هر روز میومد به دیدنم لاغر شده بود چشماش عینه همیشه نبود صداس بغض داشت موهاش ژولیده و نامرتب بود. ریشش بلند شده بود.

منم بدتر از اون زیره چشمام چال افتاده بود سیاه شده بود لاغرو بی رمق و ساکت شده بودم دلم بی تابه بچم بود. کاش بچه هارو هم توی زندان راه نمیدادن یادمه که چقدر اصرار کردم

اما اونا حرفشون فقط (نه) بود اونا که حاله منو درک نمی کردن منو نمی فهمیدن. هیچ کس منو نمی فهمید. روزا میگذشت روزای تلخ. نفرت انگیز. مزخرف. آسمونم دلگیر بود همش می بارید... آندرس میومد و سعی داشت منو بخندونه اما من زرنگ تر از این حرفا بودم همه چیو از توی نگاهش میخوندم.

بعده اینکه حکم صادر شد وقتی میومد فقط زل می زدیم بهم و بعد هم حل می شدم توی آغوشش و لبامو توی لباش قفل میکردم هیچ کدوم گریه نمی کردیم توی شوک بودیم

اینقدر بی تابانه لبامو می بوسید و اخماشو توهم میکشید که بیشتر می سوختم عصبی بوسم میکرد و ازم دل نمیکند. شاید مدتها فقط خیره میشدیم توی نگاهه هم.

هرشب تنهایی. گریه. سوزه سرمای زمستونی که به جای برف. بارون می باروند.

بدنم کرختو سردو بی رمق بود. چه شبایی می گذشت و من فقط به فکر چوبه ی داری بودم که برام مهیا بود.

من که هنوز زندگی نکردم... من هنوزم مگه چند سالمه؟؟ بچم چی؟؟ یعنی بی مادر. بزرگ بشه؟؟ آندرس چی؟؟ بدون من دووم میاره؟؟

وقتی فهمیدن حکمه قصاص واسم صادر شده گذاشتن بچمو بینم.

بی صبرانه منتظرش بودم و این پاو اون پا میکردم. در باز شد چشمام برق زد اومد سمتم پریدم و با عشق بغلش کردم و بعده مدتها دوباره گریه کردم چقدر ضعیف شده بود چقدر این اتفاقات توی روحیه اش تاثیر میذاره. مرگه مادرش... دلم نمیخواست هیچی بدون بهش دروغ گفتم همش میگفتم اینجا اردویه اومدم تفریح.

مامان من همیشه توی این اردوگاه بمونم پیشت؟

-نه مامانی اصن بچه هارو راه نمیدن.

-پس کی میای پیشم.

-خیلی زود...

-باید قول بدی باهم بعده اینجا بریم تفریح سه تایی. آخه همش که نباید به تو خوش بگذره خیلی خودخواهی مامان منم دلم برات تنگ شده.

-منم دلم برات تنگ شده عزیزه دلم. باشه قول میدم بعده تموم شدنه اردوم باهم سه نفری بریم تفریح.

چشماس خوشحال شد جلوی بچم زانو زده بودم و باهاس حرف میزدم نگاهی به آندرس انداختم و لبخنده تلخی بهش زدم. هه تفریح... سه نفری... شاید روحم بعده مرگ باهاتون همراه شد و رفتیم تفریح.

به زور از آنیتا دل کندم اجازه ندادن بیشتر کنارش باشم. به آندرس گفتم ببرتش یه جای دور اون نباید هیچی بفهمه.

بعد از کمی خیره شدن توی چشمای عشقم ازش دل کندم و راهیه اتاقکه زندان شدم. فردا...

من فردا میرم برای همیشه. باز هم بچمو دیدم برای آخرین بار بوسه ی عمیقی روی گونه اش انداختم دل کندن ازش سخت بود توی چشمای آندرس که حتی نمی تونستم نگاه

کنم. فقط طعمه لبهاسو و آغوششو دوباره تجربه کردم چشمام بسته بودم و بوسه های عمیقی به لبای آندرس میزدم لبهایی که دیگه قرار نیست بهم آرامش بدن آغوشی که دیگه برای

همیشه از دستش میدم. تو افکارم بودم که یهو در باسدت باز شد و جیغو گریه ی آنیتا لرزمو بیشتر کرد.

-مامان؟ تو فردا میخوای کجا بری؟

...

-مامان اون آقاهه که منو دزدید...

بچم خون دید. دزیده هم شد لاغر هم شد چه بلایی سرش داشت میومد؟ بچه ی سه ساله ی من خون دیده بود مورده آزارو اذیت واقع شده بود... الهی مادرت فدات بشه که توی

همچین سنی این همه مصیبتو تجربه کردی.

سعی کردم بخندم: ((مامانی کی بهت چی گفته عزیزم من گفتم که خیلی زود میام.))

گریه و جیغش شدت گرفت: ((دروغ میگی مامان دروغ میگی... تو کجا میخوای بری اینجا کجاست مامان؟ این آدما هیچکدوم بهشون نمیخوره که اینجا بهشون خوش بگذره. برای چی

اومدی اینجا؟ برای چی بابا هر شب یواشکی گریه میکنه و یه چیزی دود میکنه؟ برای چی همش صبحا جلوم میخنده اما شباً میره توی حیاط و گریه میکنه. برای چی تمامه آهنگایی

که میزنه با پیانوش غمگینه؟ چرا بابا هرروز میاد اینجا چرا تو برنمیگردی خونه؟))

با سیلی از سوال مواجه شدم. آره من دروغ گفتم. خیانت کردم. قتل مرتکب شدم اونم ناخواسته... اون میخواست به من تجاوز کنه مدرکه ازدواجش جعلی بود اون بچمو دزدیده بود من

شرعاً زنش نبودم اون ازدواج الکی بود خودم با چشمای خودم بعدها مدارکشو دیدم یه چیزه دیگه که خیلی حالمو بد کرد این بود که اون قبلاً ازدواج کرده بوده همون روزی که توی

پارک اون زنه اومد پیشمون و بهمون گفت که از آکس حامله است کاملاً واقعی بود و حالا فهمیدم با اونم بوده یه شیاده کلاه بردار که تسلیم نشد و توی اون یک سالی که من از

اندرس دور بودم ادعا میکرد عاشقمه و میگفت اون اتفاق و اون زنه همه اش سوء تفاهم بوده هه. عوضیه آشغال. حتماً بچشم به دنیا اومده چون وقتی اون زمان خانومه ارو دیدم شکمش

خیلی بزرگ شده بود. شاید یه بچه ی شیش یا پنج ساله... من قتله غیره عمد مرتکب شده بودم عمدی نبود اما هیچ کس باور نمیکرد که اون منو بچمو شوهرمو اذیت کرده اون یه

روانی بود شاهدی نداشتم جز... خدا.

ای کاش میتونستم چیزی جز سکوت تحویل دخترم بدم.

اندرس اونو از اتاق برد بیرون و دوباره اومد پیشم. هردو با چشمای اشکی بهم زل زده بودیم. آرومو دورگه و غمگین باهم حرف میزدیم. فضای ساکنه اونجا دلهره امو بیشتر میکرد.

- آنجلا؟

- جانم.

- چجوری ازت دل بکنم؟

- روحم همیشه پیشته.

- آنجلا؟

- جانم.

- چشماتو چجوری نبینم؟

- من همیشه میام پیشه تو و بچمون.

- آنجلا؟

- جانم.

- چجوری دوریتو تحمل کنم؟

- من تو قلبتم.

- آنجلا؟

- جانم.

- آیتا رو بدونه تو چجوری بزرگ کنم؟

- نذار بفهمه چی به سرم اومد.

- آنجلا؟

- جانم.

- تو بهش قوله یه تفریحو دادی.

- روحم...

حرفمو قطع کرد و با بوسه اش مهره سکوت رو لبام زد. بازم اشکای مزاحم نمیدارن خوب بینمت عشقه من ...

سربازا به زور منو بردن دستام از دستش جدا شد هردو داد میزدیم و هیچکی هیچی نمیفهمید.

با گریه و ناله اسمشو فریاد میزددم دستمو که حالا ازش دور شده بود هنوز به طرفش دراز بود.

- آنجلا من بدونه تو میمیرم.

- آندرس نذار آیتا چیزی بفهمه.

- آنجلا از این به بعد چجوری زندگی کنم؟

- آندرس من همیشه پیشتم. برای آیتا هم پدری کن هم مادری.

- آنجلا؟

- آندرس.

فریاد جان سوز و دردناکه هردومون گوشه فلکو کر کرد: ((عاشقتم تا ابد...))

دیگه ندیدمش و باز هم با چشمای بسته گریه کردم.

وارد زندان شدم و با یه دختری مواجه شدم چشمای خمار و معتاد و اندامی لاغرو نهیف.

تکیه دادم به دیوار فردا ساعت 4 صبح... 5 ساعت وقت داشتم.

صدای خمارش که مردونه و کلفت شده بود تو گوشم پیچید. واس چی اومدی اینجا؟

حوصله اشو نداشتم و جوابی ندادم.

- قاتلی؟

با تعجب نگاش کردم.

-ساعته چهار میکشنت نه؟

-از کجا میدونی؟

-آماره اعدامه هر روزو در میارم هر شبم اونایی که فرداش قراره اعدام بشنو میان اینجا حاله منم که بدتر میشه با این چیزا البته نه. الان که دیگه سنگ شدم. هه. حیفه سنگ.

-تو واسه چی اینجاایی؟

-یک تن هروئین.

با تعجب دوباره نگاش کردم یا خدا: ((یک تن؟؟؟))

سرشو انداخت پایین. گفتم: ((مجازات چیه؟))

-حبسه ابد.

پوفی سر دادم و دوباره تکیه دادم به دیوار اصلاً حوصله ی حرف زدن نداشتم اینجا همه بدبختن یکی از یکی بدبخت تر.

-ده سالم بود که بابام بهم گفت برو اینا رو تو پارک پخش کن اون زمان نمیدونستم چین اما وقتی بابام هر شب برام بستنی میخرید مشتاق میشدم تا به حرفش گوش کنم چون میگفت

اگه اینکارو بکنم هر شب برام بستنی میخره دو سال تو کوچه ها و بیرون بودم مادر نداشتم نمیدونم کجا بود هرچی هم سوال میکردم بابا جوابمو نمیداد دوازده سالم بود که بابامم معتاده

این مواد مخدر شد و کارش شده بود الکلو مواد و منو به زور میفرستاد که برم اونا رو بفروشم چند ماه بعد دیگه جونی نداشتم که جنس بخره گذشته از اون همه ی پولاشو صرف مواد

خودش کرده بود. یه شب بارون میومد اومد خونه دیر وقت بود حسابی نگرانش شده بودم از حموم با ترس اومدم بیرون حموم که چه عرض کنم دخمه بود که یه دوش داشت فقط با

نگرانی ازش پرسیدم کجا بوده اما اون جواب نداد نگاهه هیزش روی بدنه برهنه ام که حوله دورش انداخته بود ثابت مونده بود ترسم بیشتر شد تا به خودم اومدم پرید طرفم جیغو داد

میکردم اما دستشو گذاشت روی دهنم دختره دوازده ساله از جانبه پدرش مورده تجاوز قرار گرفته بود و دیگه دختر نبود. یه شب تصمیم گرفتم فرار کنم اما نمیدونستم باید کجا برم دستم

به هیچ جا بند نبود تا اینکه یه شب یه پسر یه مو سیخ سیخی دیدم که یکم لاغر بود. گفت بهم پناه میده و بعد هم واسم شرط گذاشت نگفته شرطشو قبول کردم چون دوست نداشتم

پیشه پدرم باشم گفت توی یه شرکته مخفی زیر زمینی کار میکنه و کارش خریدو فروش ماده مخدره. هروئین... از اونجا بود که گیره این دام افتادم اون باهام کاری نداشتم از این بابت

هم خوشحال بود که یه احمقی مثله من گیرش افتاده که واسه نجات بدنش و جسمش از طرفه پدرش قراره هرکاری بکنه. کم کم بعده چند سال دم از عشقو عاشقی زد و منه خر هر

روز با خودم رویاپردازی میکردم هر روز واسم از چیزایی که میخواست برام بسازه یا بخره حرف میزد و چقدر روزای خوبی بود قرار بود با هم قراره ازدواج گذاشتیم قرار شد همه ی جنسارو بفروشیم بریم هلند من با امیده اینکه دیگه قراره شوهرم بشه تن به خواسته ها و امیاله لذت طلبانه اش میدادم 18 سالم بود کمبود پدر.مادر. کمبود محبت و نیاز داشتن به یه سرپناه و از طرفی تحت تاثیر حرفای قشنگه (بیلی) قرار گرفته بودم. تصمیم گرفتیم همه چیو بفروشیم و برای اینکه توی برلین ردپایی از خودمون باقی نذاریم بریم هلند. بعده یک سال که همه چی ردیف شده بود بهش گفتم که حامله ام اما هیچ عکس العملی نشون نداد ماهه نهم بود و حسابی سنگین شده بودم توی شرکت که یه جورایی خونم شده بود نشسته بودم و چرت میزدم که یهو صدای شلیک اومد و صدای پلیس.بیلی بدونه توجه به من با دوستش فرار کرد وقتی گرفتنش گفت شرکتو همه چی به نامه من بوده اون اسنادو نشونه پلیس داد همه ی رده پاهاشو پاک کرده بود و اون زمانم خرم کرد تا شرکتو به نامم بزنه و چه شبی بود اون شب. یه جشنه حسابی گرفتیم.اون پست فطرت منو با بچم و زندان تنها گذاشت اون شب حالم بد بود و بیلی هم توی زندان بود توی یه زندان نبودیم سرم درد میکرد بهم گفت بیا قرص بهت بدم با نفرت نگاش کردم متنفر بودم ازش اما اون خیلی بی تفاوت نگام میکرد خیلی سرم درد گرفته بود داشت منفجر میشد قرصو ازش گرفتم اون فردا ازاد میشد وقتی قرصو خوردم از حال رفتم تازه متوجه شدم مگه قرص میذارن آدم تو زندان بیاره؟ معلوم نیس چه نقشه ای چیده فرداش آزادش کردن بعد ها فهمیدم... به اینجا که رسید با گریه گفتم: ((اون قرصه ماله سقطه بچم بوده و درجا اونو کشته.توی محلولش هروئینم داشته اخ که نمیدونی چه زجری میکشیدم اون شبا...بیلی عوضی برای اینکه من اعتراف نکنم که ازش بچه دارم اونو خلاص کرده بچه ی بی گناهمو.آخ که چقدر سختی کشیدم منی که 19 سال بیشتر نداشتم و چه اتفاقاتی تو زندگیم افتاده بود.))

بغض دوباره گلومو اذیت کرد.رفتم طرفش و بغلش کردم حاله خودم بدتر بود.

توی بغلم هق هق میکرد: ((اسمت چیه دختر؟))

-کلیر.تو اسمت چیه؟

-آنجالا.

-داستانه زندگیتو برام بگو.نمیدونم چرا من این حرفارو زدم من تاحالا به هرکی اومده اینجا هیچی نگفتم اما حسه عجیبی امشب داشتم.بخشید حاله توهم بدتر از منه.

-من روانشناسم اما حالم اونقدر خوب نیست که بخوام کمکت کنم و باهات حرف بزنم.

-چه جالب.حالا اگه حوصله داری بگو.

سرگذشته زندگیمو برایش گفتم چقدر خوب میشد که اگه زنده میموندم کمکش میکردم.

شصت دقیقه... 59 دقیقه... تیک تاک... تیک تاک... 45 دقیقه. صدای جیر جیرک. تاریکیه محض... 30 دقیقه... آشکی برای ریختن نداشتم... جونی برای زنده موندن نداشتم... 18 دقیقه.

-بلند شو.

دستمو کشید. در با صدای گوش خراشی باز شد. به سقف نگاه کردم طنابه حلقه شده... صدای ساعت. سکوت... تاریکی. نفسای عمیق... آهای زندگی؟ با وجوده آدمای پستت ازت متنفرم اما برای اینکه گذاشتی طعمه شرینه عشقو مادر شدنو بچشم ممنون.

گفتم مادر. مادرم کجاست؟؟؟ کاش همیشه فکر کنه که توی آلمان خوشبختم و نیاد سراغم چون دیگه آنجلا نیست کاش پدرو مادرم نفهمن که قراره دیگه نباشم. رابرتو رایان؟ خدا کنه رایان زود زن بگیره بهش قول داده بودم که برایش زن پیدا کنم.

کاش بازم بچمو تو آغوشم میگرفتم. کاش برای آخرین بار به آندرس نگاه میکردم تا سیر بشم... تیک تاک...

پله ی اول: زندگیه من همه چی تموم بود اولش همه چی داشتم بی نیاز از همه چیز کودکی میکردم هرچیزی خواستم برام فراهم شد بدون هیچ چشم داشتی بزرگ شدم و تمامو کمال کودکی کردم و تنها چیزی که چشیدم طعمه خوشبختی بود.

پله ی دومو بالا رفتم. توی دبیرستان و راهنمایی مدارج بالایی رو گرفتم و شدم نخبه ی کلاس. و البته توی دانشگاه خصوصیاتم شده بود مغرور و یه دنده و از خود راضی بودن بی محلی کردن به پسرای اطرافم که حریص بودن. و من حالم ازشون بهم میخورد.

پله ی سوم: با دیدنه یه پسر جذاب و خوش قیافه و البته عاشق پیشه که هم دانشگاهیم نبودیم دل باختیم یه عشقه بچگونه و الکی که خودم اسمشو گذاشتم عشق. توی پول و غرور و عشقه بچگونه ام غرق شده بودم و بعد هم رتبه ی برتر دکترا رو گرفتم.

پله ی چهارم: تا اینکه با پسر مغرور و شاید مثله خودم مواجه شدم که ازم کمک خواست برای نجاته جونه همسرش از فشارهای روانی. بهش کمک کردم... و خیانت کردم ناخواسته

وارد جاده ی سردرگمی شدم. هر دو این عشقو پنهن می کردیم این خیانتی که شیرین بود.

پله ی پنجم: بعد از مدتها جدایی و دوریو سختی باهاش ازدواج کردم و هر دو قیده همه چیو زدیم قیده گرگای دورمون که در کمین بودن بعده اون همه دوری تازه فهمیدم عشق یعنی

هرجا بری هرکار بکنی نتونی ازش دل بکنی من اون زمان توی تصوراتم فکر میکردم عاشقه آکس شدم اما اینطور نبود عشقی که با آندرس تجربه کردم همون چیزی بود که بهش

میشد میگفت عشق.

پله ی ششم سعی کردیم با عشقه توی قلبمون از خطرات بگذریم و مراقبه هم باشیم اینقدر غرق خوشبختی بودم که با لذت مادر شدن دیگه خوشحالیم وصف ناپذیر بود مادر شدن

نگران شدن. اون همه ی وجودم بودو هست اون ثمره ی عشقه پاکمون بود که مناشا خیانت بود...

پله ی هفتم: غافل از همه جا زندگی می کردیم و خوش بودیم که خیلی ناگهانی همه چیز عوض شد شاید از اینجا به بعد

قصه دیگه رنگه سیاه داشت صفحه ی زندگیمونو خط خطی

میکرد مرگو همون روز چشیدم و امروز جسمم مرگو میچشه.

پله ی هشتم: رایان... رابرت. مادر پدره عزیزم دوستون دارم

پله ی نهم: آندرسه من عشقه من دوست دارم با تمامه وجود.

و... آخرین پله: خداجون. آیتا دوستون دارم...

چشمامو بستم و سرمو کردم توی طناب یه اتاقه بزرگ. سرد. تاریک با سقفه بلند. نفسه عمیقی کشیدم زیره لب خدارو فریاد

میزدم کاش یه نوری توی این تاریکی قلبمو شاد کنه خدایا

بازم دستمو بگیر مثله همه ی این مواقع. نه... دیگه بسه. خداحافظ زندگی.

سربازه سیاه پوش پاشو گذاشت روی چهارپایه ی زیر پام میخواست فشار بده که چشمامو بستم محکم فشار دادمش.

-وایستین...

این صدای بچم بود چه خوب که بازم می تونستم ببینمش چقدر گریه کرده بود چشماش سرخ شده بودن در باز شد و نور

اذیتم کرد و چشمامو بستم. من به نور عادت نداشتم هیچ وقت

به نور عادت نکردم. لایه چشمامو باز کردم و آندرسو آیتارو دیدم هردو بی جونو بی رمق بودن و آیتا دوربینه توی دستشو

گرفت جلوی رئیسه زندان و گفت: ((این فیلم خیلی چیزارو نشون

میده خودم اون روز فیلم گرفتم.))

از حرفاش چیزی سر در نیاوردم. اونا منو آوردن پایین باز هم آغوشه اونا بود که آرومم کرد داره چه اتفاقی میوفته؟ چه فیلمی

بچم آورده؟ یعنی قراره چی بشه؟

صدای بچگونه ی آیتا توی دادگاه پیچید جلوی قاضی ایستاده بود: بابایی گفت از خونه ای که توش زندگی میکنم فیلم

بگیرم من داشتم فیلم میگرفتم که یهو یه تابلو دیدم و رفتم به

طرفش یه منظره ی خوشگل بود دوربینو ول کردم. من شاهدم اون آقاهه منو دزدید مامانمو اذیت میکرد شبا چشماش

ترسناک میشد اون مامانمو می ترسوند همش باباییم گریه میکرد

اما یواشکی. لاغر شد دیگه بازو هاش خوشگلو قلمبه نبودن. مامان غذا نمیخورد همش میخواست بخنده اما من میدیدم که

یواشکی گریه میکنه یواشکی با بابا حرف میزد اما اون مرده

وقتی دید داره با باباییم صحبت میکنه گوشو ازش گرفت دیگه مامانو بابام نمیتونستن باهم حرف بزنن من پیشه بابا بودم و اونشب دیدم که کلی غصه میخورد. هر روز توی مهده کودک بچه ها می پریدن بغله مامان باباشون اما من هر روز با رایان یا رابرت میومدم و میرفتم اگه هم بابایی میومد تنها بود مامانی تو خونه زندانی شده بود شبا گریه میکردم خوابه ترسناک می دیدم یه آقا غوله بود شبیه اون مرده. همونی که منو دزدید من فیلمبرداری کردم دوربین خاموش نشده بود اون داشت دکمه های پیرهنه مامانو باز میکرد من اصن نمیدونم چرا داشت اینکارو میکرد شاید میخواست دندونش کنه. حاله از اون مرده بهم میخوره خوب شد که (مرده شده بود). بعدشم مگه شماها نگفتین که اون زنده شده از کجا معلوم که واسه یه چیزه دیگه نمرده بالاخره اون دیوونه بود شاید زده خودشو دوباره کشته. من نمیخوام مامانو ازم بگیری اون آقاهه حقش بود چون منو بابا و مامانو اذیت کرد باید میمرد اما تو حق نداری بگی مامانم بمیره خوبه منم مامانتو بکشم؟ گریه نمیکنی؟ از بس که غذا نخوردمو گریه کردم حوص خوردم که همش دارم فکر میکنم که اگه اون آقا قوله زنده بود خودم با دستام گردنشو محکم فشار میدادم تا بمیره. شما گفتی چی میخواستی؟ ش...چی بود آها شاهد...شاهد از من بالاتر؟ میگم با چشمای خودم دیدم داشت مامانو اذیت میکرد میخواست دندونش کنه بعدم بخورتش... مامانم محکم زد با گلدون تو سرش. حقش بود بعدشم مامانم که اونقدر محکم نزد اگه اونجوری بود اون دوباره زنده نمیشد اون دیوانه بود زده خودشو به درو دیوار تا بمیره لولوها همیشه بی خاصیتن شما واسه یه لولو میخواین بی مامان باشم؟ اینقدر گریه کنم تا بمیرم؟ می دونستین خیلی بی ادبین؟ دلتون میاد منو بابام تنها بشیم؟ خسته شدم از بس گریه کردم آخه مگه من چند سالمه؟؟ همش میگن خانوم شده اگه میدونستم خانوم شدن اینقدر سخته همونطوری بچه میومدم عینه این بچه جیغ جیغو ها که هیچی حالشون نیست. هی تو آقاهه اگه بخوای مامانو بکشی وقتی بزرگ شدم چاقو تو چشمات میکنم گردنتم با چاقو می برم. لبخنده تلخی زدم و با عشق به حرفاش گوش کردم اینقدر بلند صحبت میکرد که همه ساکت شده بودن و به حرفاش گوش میکردن. و بعضی جاهاش قاضی سرشو با خنده ی کوچیکی تکون میداد

تو فکر بودم که یک دفعه یه خانوم با یه بچه وارده دادگاه شد با لباسهای مندرس و کهنه. اومد جلو و گفت: ((آقای قاضی من درخواست میکنم ازتون که این خانومو ببخشین اون مرد همزمان با خلیا بود که من یکیش بودم اون خوب شد که مرد اگه آنجلا نکشته بودش خودم یه روزی اونو میکشتم.))

قاضی: شما همسره این آقا بودین؟

-بله مرگ حقه اون مرد بود که زندگیو واسه منو پسرم خراب کرد.

با تعجب بهش نگاه کردم دقیقاً همون زنی بود که اون روز توی پارک دیدم و حالا یه بچه که دستشو محکم گرفته بود. لبخندی بهش زدم که بی جواب نمود. آیتا و اون پسر بهم یه نگاهی انداختن و آیتا تا رفتنه اون زن چشم ازش برنداشت.

با صدای رسای قاضی به خودم اومدم. ما شاهدی بالاتراز دختره چهار ساله ی خانومه امیری نداریم من واقعاً شگفت زده شدم از این همه حرفای جذابو گیرا اما از اون گذشته با دیدنه اون فیلم و البته این خانم و دلایله زیادی که برای عفو و گذشت از اعدام وجود داره حکم جدیدو صادر میکنم (صدای بلند و رسایی توی دادگاه به گوش میرسید): جمهوری چند حزبی

فدرال با دو مجلس قانونگذاری سرکار خانومه آنجلا امیری را به یک سال حبس و لغوه حکمه قصاص محکوم میکند. نفسه عمیق، طعمه چشیدنه یه زندگی، طعمه چشیدنه خوشبختی، تفریحه سه نفره، شاهده این قصه، لذت، عشق، رهایی از ترسو اضطراب و روی آوردن به لبخند و گرمای وجوده زندگی میانه آدمهای آرام، آزاد شده از بند سرما، سوزه ترسو دلهره، من و عشقم برای نجاته جونه دخترمون تن به خواسته هایی دادیم و اون برای نجاته ما شهادت داد با دوربینی که فیلم گرفته بود چقدر ماهرانه بلد بود فیلمبرداری کنه. شبی که برام عروسی تدارک دیده بودن و من غرق در لذته فیلمبرداریه دخترم بودم حتی فکرشم نمیکردم که این دوربین و فیلمبرداری جونمو نجات بده. خدایا مرسی... مرسی واسه همه چی. شاید هرگز باورم نشه که من دیگه میتونم زنده باشم. شاید هرگز باورم نشه اگه یه ثانیه دیرتر بچم اومدم بود زیره پام خالی شده بود و اینجا در کنارشون نبودم.

اون زن دسته بچشو گرفت و آروم از دادگاه بیرون رفت. چه زنه خوبی بود...

آندرس هزینه هایی پرداخت کرد و نداشت یک سال زندان بمونم. من به کلیر هم قول دادم که کاراشو درست کنم یه وکیل براش بگیرم وقتی ماجرارو برای آندرس تعریف میکردم تصمیم داشت اون دختر و بیینه و بعد هم با رایان به ملاقاتش رفت.

6 ماه بعد:

-مامانی؟

-جونم عزیزم.

-سلام.

-سلام خوش گذشت؟

-آره مامان بالاخره کلیر آزاد شد ولی یه خبر جدید تر.

با ذوق گفتم: ((چه خبری؟))

با خنده گفت: ((رایان عاشقه کلیر شده. یه دل نه...ده دل.))

با خنده گفتم: ((یه دل نه صد دل...))

-آها همون.

آندرس وارده خونه شد: ((خسته نباشی آقا تموم شد؟))

-سلام به خانومه خونم. خوبی بانو؟ بله تموم شد همه ی کارا ردیف شده اما این وسط رایانم دلشو باخت.

خندیدم و گفتم: ((بله آیتا گفت.))

آیتا با ذوق گفت: ((آخ جون عروسی عروسی.))

آندرس دستمو گرفت و هردو به آیتا خیره شدیم که داشت بالا پایین میپرید. یهو ایستاد و گفت: ((راستی مامان میشه امروز

دوستامو دعوت کنم؟ شما بهم قول دادی که بذاری اونا بیان

تا اون اتاقه خوشگلو نشونشون بدم همونی که کلی وسیله ی موسیقی توشه.))

آندرس خندید و منم گفتم: ((آره عزیزم فردا دعوتشون میکنیم.))

-بابا و شماهم باید برامون پیانو و ویالون بزنین.

-چشم.

دستاشو بهم کوبید و با ذوق گفت: ((باید تابلویی که بهم کادو دادی و عکسمو کشیده ارو هم بهشون نشون بدم.))

منو آندرس با لبخند به آیتا که داشت از پله ها بالا میرفت نگاه کردیم. به طرفه آندرس رو کردم و گفتم: ((بریم توی جاده ی

عشق قدم بزنیم؟))

-آره حتماً با آیتا میریم. (رو به آیتا کرد و ادامه داد) آیتا باباجون بیا بریم جاده ی عشق پیاده روی.

آیتا برگشت و گفت: ((همین جاده ای که تهش به خونمون میرسه؟))

گفتم: ((آره عزیزم همون.))

- یعنی این جاده ماله ماست؟

-آره ماله خودمونه.

خندیدم و منو آندرسم دستشو گرفتیم و رفتیم از خونه بیرون به طرفه جاده ای که در امتداده خونمون بود و من عاشقه قدم

زدن با عشقم و دخترم بودم اونم توی غروب...

من هنوزم زنده... دارم دوباره زندگی میکنم. آنجلا امیری 25 سالشه و آندرس شایان 27 سالشه و بچمونم تازه وارده

چهارسال شده.

ما سه تایی خوشبختیم اما امروز میخوام آندرسو سوپرایز کنم چون ما دیگه سه نفر نبودیم...

پایان فصله اول

فصل دوم

-مامان؟ من میرم دانشگاه کاری ندارین.

-نه عزیزم مراقبه خودت باش کی میای آنیتا؟

-3میرم شیش بعده از ظهر میام خونه.چطور مگه؟

-آخه امروز قراره بریم یه سر پیشه رایانو کلیر.

-چه خبره باز؟

-همینجوری میخوایم بریم شب نشینی اشکالی داره؟

-نه مامانم اشکالش چیه؟

-پس شیش که کلاست تموم شد بیا اونجا.

-باشه چشم امری با من ندارین؟

-نه برو عزیزم مراقبه خودتم باش دخترم.

-چشم شما هم همینطور.برین یکم استراحت کنین باباهم که خوابیده وقتشه واسه دلبری.

یه چشمک بهش زدم که خنده ی ریزی کردو گفت:((از دسته تو دختر.22سالت شده اما هنوز بزرگ نشدی.))

-وای مامان؟؟ مگه من چی گفتم؟ بپرین بغلش منم که نیستم آناهیتا هم که خوابه چه عیبی داره می شیم پنج نفر.

-برو دختر بروو.

خنده ای کردم و هنوز خواستم از در برم بیرون با صدای آناهیتا برگشتم:((خواهری یه لحظه صبر کن.))

برگشتم و نگاه کردم و گفتم:((به به آنا خانومه ما چطوره؟ شما که خواب تشریف داشتین.))

اومد و جلوم ایستاد و گفت:((آبجی میشه ساعت شیش بعده کلاست بیای دنبالم؟))

چشامو ریز کردم و مشکوکانه نگاه کردم و گفتم:((کجا میخوای بری؟(بعد رو به مامان ادامه دادم)ببین مامان شما حواست

به آنا نیست معلوم نیس کجا میخواد بره(بعد دوباره رو کردم

به آنا و گفتم) دختر تو هنوز 18 سالته بچه ای گولت میزنن جامعه گرگ زیاد داره ببین من کی بهت گفتم.))

مامان نداشت ادامه بدم و گفت: ((وووو چه خبرته دختر. این خواهرت مثله تو شرو شیطان نیست که سرو گوشش بجنبه. از همون اولی که به دنیا اومد و تا دوسالگی به زور چهارتا کلمه یاد

گرفت فهمیدم این بچه شبیه خواهرش نشده. بعدشم آنا میخواد بره کتاب خونه با دوستش که اونم دختره. شما خودتو یادته 18 ساله که بود یه بار رفتی کتاب خونه؟))
سرمو گرفتم بالا و گفتم: ((بله که رفتم.))

-آره رفتی ولی بعد فهمیدم با اون پسره کی بود اسمش رفتین صفا سیتی و واسه اینکه من بذارم الکی گفتم کتاب خونه.
-حالا مامان جان شما لازم نیست منو تخریب شخصیت کنین جلو بچه.

آنا پرید وسط و گفت: ((یه جور میگی بچه انگار حالا چند سالشه؟ خب حالا چهار سال... چیزی نیست که بعدشم من قراره برم کتابخونه درس بخونم نمیخوام مثله بعضیا بیچونم.))

-بین اصولاً من چون خیلی شر بودم و البته خیلی باهوشو زرنگ کسی نمی تونست گولم بزنه. چون شیطان چند تا ترمشو با من بر میداره و میاد نصفه کلکاشو از من یاد میگیره برای

همین اگر با چند نفر همینجوری تفریحی بودم واسه این بوده که زرنگم و سیاست دارم اما تو چی؟ شما یه دختره ساکتو آروم و خجالتی هنوز یکی بیاد دم از عاشقی برات بزنه گولشو میخورم و به جای کتاب خونه میری یه جا دیگه.

-درسته که من ساکتو خجالتیم اما متانت و شخصیته استوار و محکم به پسری اجازه نمیده که بهم چپ نگاه کنه بس که نجیبو خانومم.

-بابا نجیبو خانوووم. باید بهت بگم خواهره گلم منم اینقدر پر سرزبون و پرو و مغرورم که هنوز یه پسر چپ نگام کنه یا بهم تیکه بندازه با خاک یکسان میشه.

مامان بی تفاوت گفت: ((دوست شدن با یه پسر یا این چیزای بی خودی که میگی طبیعیه. تو با یه پسر دوست بشی هیچ اشکالی نداره مامان چون چرا اینقدر سربه سره هم میدارین؟))
-والا همینو بگو.

آناهیتا کلافه گفت: ((آنی بسه دیگه بالاخره شیش میای دنبالم یا نه؟))

تازه یادم اومد همینطوریشم دیر شده چه برسه به اینکه اینهمه هم فک زدم. با عجله نگاهی به ساعت کردم و هول هولکی کفشامو پام کردم و گفتم: ((آره. آره خواهری میام دنبالت. بای))

دستی براشون تکون دادم و گازشو گرفتم. ماشینو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و رفتم سره کلاس اینکه چجوری خودمو به دره کلاس رسوندم بماند. نفس عمیق کشیدم و تقه ای به در زدم و وارد شدم. خدااا رو شکر هنوز استاد نیومده بود. پوووف چقدر استرس داشتم. با دیدنه ویکتور که صندلیه اول نشسته بود نیشم باز شد سعی کردم نگه دارم خودمو تا خردوق

نشم. بس که این پسر خوشگل بود و منم قیافه اشو خیلی دوست داشتم اما هیچ وقت هیز بازی در نیاوردم و خیلی سنگین رنگین بودم. برعکسه دوستش عاشقه ویکتور بودم و کلاً با دوستش میونه ی خوبی نداشتم هرچند که جفتشون خوشگل بودن و البته هیکله دوستش مایکل رو فرم تر بود اما ویکتور هم کم از اون نداشت. مایکل چشمای مشکی و یه ریزه ترسناک و نافذ و قیافه ای فوق العاده سرد و وحشتناک و مغرور داشت. که همش حرصه منو در میاورد مثلاً همش پوزخند میزد و خودشو خیلی بالا میگرفت یا مثلاً سربه سرم میذاشت البته منم کم ازش نداشتم. خواستم از کنارشون رد بشم و همونطور که نگاهم به ویکتور بود نفهمیدم چیشد که پخش زمین شدم به خودم نگاهی انداختم و کلاس ترکید از خنده. سریع بلند شدم و به مایکل که خبیثانه نگام میکرد نگاهی انداختم خیلی حرصم گرفته بود. اخمامو کشیدم تو هم و دندونامو روی هم فشار دادم.

لحنش بدجنس بود: ((یعنی هنوزم حرصت در نیومد؟))

خیلی حرصی شده بودم اما با لحنی که سعی داشتم بی تفاوت به نظر بیاد گفتم: ((نه کی گفته حرصم گرفته؟ میدونی که اگه آیتام روتو کم میکنم پس منتظرم باش.))
خنده ی مسخره ای کردم و گفتم: ((تنت میخاره؟))

-اووووف چچورم میشه برام بخارونیش عزیزم؟

عقی زدم و گفتم: ((اگه تنت میخاره آدمت میکنم. منو که میشناسی؟))

با خنده گفت: ((کیه که خانومه آیتا شایانو شناسه؟))

نیشخندی زدم و از کنارش رد شدم.

استاد اومد و سعی کردم به این پسره تخسه پرو فکر نکنم چون راه آدم کردنشو بلد بودم و جای نگرانی نبود. پسره فوق العاده مغروری بود و فکر میکرد خیلی شاخه. یعنی از بقیه سرتیره به

هیچ دختری محل نمیداد دخترام کلاً طرفش نمی رفتن چون خودشون زیادی دوست پسر و عشق داشتن. و شایدم قیافه ی از نظره من ترسناکه مایکل باعث شده بود ازش دور باشن و

دلشون نخواد به این پسر نزدیک بشن. و از طرفی خودش که هیچ وقت میونه ی خوبی با دخترا نداشت نمیدونم چرا.

همه حواسمو به درس جمع کردم و تا پایانه کلاس به چیزی جز درس فکر نکردم.

مایکل:

بعده کلاس دوستامو توی محوطه ی دانشگاه جمع کردم. چهار نفر بودیم روی چمن نشستیم.

ویکتور: باز چه نقشه ای داری مارو اینجا جمع کردی؟

نگاهه خبیثانه ای بهشون انداختم و رفتم تو فکر و گفتم: ((یه نقشه ی توپ دارم.))

-برای کی؟

- برای این دختره دیوونه.

- کدوم؟

- همین آنیتا شایانو میگم دیگه. چرا گیج میزنی؟

ریک گفت: ((همین دختر خوشگله؟ به نظرت گناه نداره؟))

با بدجنسی گفتم: ((نه. گنااهش دختر بودنشه. ما هم که بدمون نمیاد؟))

ریک بلند خندید و گفت: ((نه کیه که از یه دختره خوشگل با اندامی جذاب بدش بیاد؟))

کارل: یعنی چهارتایی بریزیم سرش؟

گفتم: ((شماها که کارتون اینه. حرفه ایم هستین حالا منم این نقشه ارو چیدم و خودمم نظارت میکنم.))

ریک: یعنی خودت نمیخواهی استفاده ببری؟

دوباره خندید منم با خنده گفتم: ((نه باشه ماله شماها. من تا حالا از این کارا نکردم می سپارمش دسته خودتون.))

کارل هیجانی شد و گفت: ((کی کجا چجوری؟))

خنده ای کردم و گفتم: ((آروم بابا! چقدر هولین هرکی ندونه فکر میکنه باره اولتونه. بعدشم زمان می بره.))

ویکتور که تا اون لحظه ساکت بود بی تفاوت گفت: ((تو فکر میکنی واقعاً میتونی مخه اینو بزنی مخصوصاً اینکه اون باهات

لجه و مدام باهم دعوا دارین.))

بازهم شدم همونی که بودم (بدجنس سرد و خبیثو مغرور). من نه ولی تو چرا.

- منظورت چیه؟

- اون از تو خوشش میاد.

- از کجا میدونی؟

- یعنی تو نفهمیدی؟ نمی بینی چجوری نگات میکنه؟

- مگه اصلاً نگام میکنه.

- آخه اینقدر سنگین و با وقار جلوت رفتار میکنه که من زرنگم و فهمیدم که یه جورایی دوست داره.

- حالا من باید چیکار کنم؟

- مخشو میزنی بعد که باهم رفیق شدین می بریش ویلای خودت بعدم ما سه تا میایم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: ((اوکی قبوله.))

- فقط سعی کن تو دلش جا باز کنی دختره سرسختیه اما چون یه ریزه علاقه داره بهت کار تمومه.

همشون قبول کردن چه نقشه هایی واسش داشتم. چه زندگی بود که من داشتم!!

پولم از پارو بالا میرفت همه ی زحمتاشم خودم کشیده بودم پدرم مادرم نداشتم. به آدمه یخ و سردو مغرور و بدجنس خیلی از

خودم بد گفتم نه؟ آخه خب حقیقت تلخه دیگه. سرگذشته

زندگیم به همین سادگیا نیست رفته رفته و کناره پنجره ایستادم و سیگاری روشن کردم هرچند که زیاد آروم نمی‌کرد اما باعث میشد ساده از زندگیم بگذرم. البته نه خیلی هم ساده. حالا بماند که چی بهم گذشت و از این به بعد قراره چی بشه. آدمیم که هیچ کس نمیتونه تغییرم بده و یخمو باز کنه یه شخصیت مثله شیشه ی نشکن. که یخ زده و غرورش. اخماش. شدن تمامه شخصیتش.

آنیتا:

بعده کلاس رفتیم دنباله آناهیتا. ولی قبله اون توی محوطه ی دانشگاه مایکلو با رفیقاش دیدم که دوره گرفتن اه اه فقط فکر کنم وسطشون ویکتور جونم از همه بهتر باشه. خاک بر سرت

آنیتا خجالت بکش این حرفا چیه؟ اما از حق نگذریم از اون سه تا آدم بهتره. البته من فقط از روی قیافه اش تشخیص دادما ولی درکل بهش میخورد که آدمه با شخصیتی باشه. خنخ دیوونه شدم همش دلیل میارم حالا اگه بقاله سرکوچه بود با خستکه پاره بازم اینارو میگفتی؟ نه خب ویکتور که بقاله سرکوچه با خستکه پاره نبود قربونش برم یه پارچه آقاس. بسه آنیتا

داری پرو میشیا. باشه ببخشید غلط کردم. آفرین به قوله مامان بزرگم استه برو آسته بیا که گربه ساخت نزنه. من به اندازه ی کافی شیطونی کردم اینجاهم که مانعی واسه هیچ کاری وجود نداره. اما خب آدم توی هر دینی یا توی هر شهری باید آدم باشه و از صداتا بیشتر دیگه دوست پسر نداشته باشه. حالا مثلاً مگه دوست شدن با یه پسر چه اشکالی داره لولو که نیس. توی برلین هرکیو ببینی با یه عالمه هست ولی یه دونه عشق داره مگه چیه؟؟؟

با صدای انا به خودم اومد: ((به به خواهره ما چطوره؟ چیه تو فکری ببخشید خیلی معطل شدی؟))

-نه اصلاً اینقدر تو فکر بودم نفهمیدم کی رسیدم از کی انجام.

-به چی فکر میکردی خواهری؟

استارت زدم و راه افتادم. اصلاً حواسم نبود که یهو با ویشگونی که ازم گرفت یهو ترسیدم و جیغ زدم اونم بلند داد زد: ((میگم به چی فکر میکردی؟))

در حالی که هول شده بودم گفتم: ((بقاله خستک پاره.))

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت: ((چی؟))

-ای مرضه چی. چته؟ چرا پاچه میگیری؟

گازشو گرفتم. عینه همیشه تند می رفته اما یهو آنا گفت: ((آنی یواش برو به دقیقه نکشیده عینه اون روز پلیس پیدات میکنه اینا خیلی زرنگنا.))

-آخ راست میگی ها. یادته چقدر آندرس دعوا کرد؟

با خنده گفت: ((آندرس چیه؟))

با یه چشمک گفتم: ((منو باباجونم باهم صمیمی هستیم. ایشون مشکلی ندارن. خودت که میدونی.))

اونم یه چشمک زد و گفت: ((منم با آنجلا جون صمیمی هستم دختر خانوم.))

با صدای تلفن حرفای چرتو پرتمون نا تموم موند.

-الو آندرس دارم میام عشقم.

-الهی من قربونه دخترم برم کجایی شما؟

-|||...آندرس دختر چیه من معشوقه اتم. خووی مادرمم.

-باشه عشقم. کی میای پیشم دلم برای بوسات تنگ شده عشقه بابا.

-همش یا میگی بابا یا میگی دخترم. خسته شدم میخوام همه چیو به همه بگم هر چی بینمون بوده.

بابام با خنده گفت: ((نه جونم من این تن بمیره به کسی چیزی نگیا مامانت بدبختم میکنه.))

از پشته تلفن صدای مامان به گوش می رسید که گفت: ((چی میگین شماها؟))

بابام: اوه اوه الان مامانت بیچاره ام میکنه. دختر بیا دیگه. (بعد در جوابه مامان گفت) هیچی به خدا من غلط بکنم چیزی بگم.

خندیدم و گفتم: ((پدره زن ذلیلی بسوزه.))

-بگو پدره عشق بسوزه اسپرشم به مولا.

خندیدم و گفتم: ((بابا جون دیگه نزدیک به 48 سالته ها.))

-هی سنمو به رخم نکش بچه. عشق که سن نمیشناسه هرکی ندونه خودت خوب میدونی مامانت بدونه من میمیره.

-بله شماهم که بدتون نیامد.

-من که جادوی طلسمش شدم.

-بسه دیگه داره حسودیم میشه.

با خنده گفت: ((دختره حسود. نمیخوای بگی کجایی؟))

-باباجون تو راهیم نزدیکیم الان میرسیم.

-باشه. مراقب باش تند نریا. با اون گوشی اینقدر با من صحبت نکن پلیس جریمه ات میکنه بعدشم که صاف میای می شینی

جلوم هی دلبری میکنی تا من راضی بشم جریمه ی تورو

بدم.

-آخه هانی چجوری ازت دل بکنم؟

باز هم آناهیتا ازم ویشگون گرفت و گفت: ((اه اه حالمو بهم زدی بسه دیگه خجالتم خوب چیزیه ها.))

بابا هم خندید و گفت: ((بچه بسه قطع کن دیگه.))

-جونم تو همیشه عشقم. اول تو قطع کن.

-اول تو.

آنا نداشت چیزی بگم گوشو ازم گرفت و گفت: ((سلام بابایی ما الان میایم این دیوونه است الان پلیس جریمه اش میکنه.))

صداش رو بلندگو بود: ((سلام دختره بابا. مواظبه اون خواهرت باش با این زبونش کار دسته خودش می‌ده.))
سریع گفتم: ((ااا بابا؟! دستتون درد نکنه دیگه.))

هردوشون خندیدن که یه چشم غره ی وحشتناک به آنا رفته اونم یهو ساکت شد بابا که هنوز داشت میخندید گفت: ((حتماً الانم بهت چشم غره رفته که خنده ات وایستاد نه؟))
آنا: بابا خودت که میدونی چشم غره هاش وحشتناکه.

-نه ولی من معتقدم چون تو چشمات شبیه مادرته چشم غره هات ترسناک تر از آنیته. گفتم: ((مهم نیته که باعثه ساکت شدن آبیجه پروم شده.))

خلاصه بعده کلی حرف زدن رسیدیم خونه ی رایان.

یادمه... همه چیو یادمه حتی روزی که قرار بود این دوتا باهم ازدواج کنن شاید من توی همون دوره سه چهار سالگیم برام یه عمر گذشت من همه چیو درک میکردم از همون زمان به

قوله بقیه شیرین زبون بودم. توی دادگاه مدافع مادرم بودم. حرفام یادم نیست ولی خیلی روزای سختی بود. کاش میشد آکس هنوز هم زنده بود تا همه ی بلاهایی که سره ما آورد رو

تلافی می کردم شاید تا چند ساله بعدش کارم شده بود فحش دادن به آکس و نفرین کردنش. اما خب بچه بودم دیگه خیلی زود فراموش کردم اما الان که بیستو خورده ای از اون

زمان میگذره فقط دلم میخواست میدیدمش و اینقدر زجر کشش میکردم تا یادش بمونه نباید با زندگیه بقیه اینطوری بازی کنه. خدارو شکر که مرد اما اگه زنده میموند... آنیته همه چی

یادشه. تمامه اون روزها. خیلی سخته از یه دختره سه ساله بخوان خانم باشه من خیلی بزرگ تر از سنم رفتار میکردم انگار یه دختر بچه ی سه چهار ساله نبودم اما من... بچه بودم اگه

زبون داشتم اگه شیطون بودم باز هم دلم کوچیک بود و با کوچیک ترین چیزی میشکست و میترسید.

با صدای کلیر به خودم اومدم: ((به به سلام آنیته خانم با گرافیک در چه حالی؟))

-سلام کلیر جون هیچ میگذره یه ذره رشته اش سخته اما خب من چون توی دبیرستانم همین رشته بودم بهش عادت کردم و بهش علاقه دارم.

مامانم گفت: ((شنیدم خوب دلبری میکردی واسه بابات.))

خندیدم و گفتم: ((من غلط بکنم. کی میتونه این مرده سرسختو از تو بگیره؟ متاسفانه دلبری هام بی نتیجه اس به خدا عینه درجا دوبیدن میمونه.))

با دیدن لارنس که داشت عینه همیشه سر به سره آنا میذاشت گفتم: ((به به سلام آقا لارنس چگونه؟))

لارنس برگشت و نگام کردو لبخندی زد و گفت: ((سلام آنی خانم.))

آنا گفت: ((هی با توام جوابه منو بده.))

لارنس زبون درازی کرد و در رفت. آنا هم افتاد دنبالش. این دوتا همسن بودن چون رایانو کلیر انگار عجله داشتن دو سه ماه بعده عروسیشون بچه دار شدن و این دوتا به دنیا اومدنشون تقریباً همزمان بود از همون بچگی باهم دعوا داشتن یادمه لارنس همیشه موهای آناهیتارو می کشید و انا هم لگد میزد به جای حساس این پسر بیچاره. همیشه عینه موشو گربه بودن و همو حرص میدادن البته آنا بیشتر حرص میخورد و لارنس یکم بی خیال تر بود. اون شب خیلی خوش گذشت در کناره این خانواده ی گرم و لورین دختره رایان و کلیر که دبیرستانی بود و کلی هم باهم حرف زدیم اون شب سپری شد و بعده شام برگشتیم. من از همون بچگی رابرتو رایانو خیلی دوست داشتم همچین همسراشونو. رابرت یه دختر بیشتر نداشت که رفیقه صمیمیه بنده بود و من از همون بچگی خیلی دوشش داشتم هم دانشگاهی و هم رشته ای بودیم.

موهامو دم اسبی بستم و با صدای گوشیم خیلی سریع از روی نرده ها سر خوردم پایین برای مامان دستی تکون دادم و از خونه رفتم بیرون.
-الو نانسی دارم میام.
-اه دختر تو کجایی؟
-تو کجایی برای چی دیروز نیومدی؟
-تو قرار نیست بیای دانشگاه؟ بعدشم اون روز من خیلی خوابم میومد ساعته سه بعدازظهر بود و حسابی خسته بودم چیزه گشادم اجازه نداد پیام.
-الان میام تو راهم.
-بدو منتظرم.
-اوکی بای.
-بای بای.

رسیدم دانشگاه و با ذوق نانسی رو بغل کردم یه جیغ زدم که ترسید و ازم جدا شد و گفت: ((چته تو دیوانه؟))

با خنده گفتم: ((خیلی بدی نانسی دلم برات تنگ شده بود خب.))

لبخندی زد و گفت: ((حالا انگار از کی منو ندیدم همین دیروز بودا.))

دستشو گرفتم و رفتیم توی سالن دانشگاه. تقریباً همسن بودیم فاصله سنیه زیادی نداشتیم اما هم ترم بودیم.

رفتیم سره کلاس با دیدنه ویکتور که داشت خیلی عجیب نگام میکرد تعجب کردم نگاهش مهربون تر شد یا خدا نکته خوشش اومده ازم ای جوونم خدارو شکر منم که شوهر کردم

رفت. خب به نظرت آیتا کجا بریم آرایشگاه؟ لباس عروسم که از این پف دارا باشه خوبه دیگه. مهریه ام؟؟ نه بابا مهریه میخوام چیکار؟ خاک برسرت آنی بسه خجالت بکش شاید خیلی

بی منظور نگات میکنه تو چرا اینقدر ندید بدید بازی در میاری برو بشین درستو گوش کن. این ویکتور جونو دوستاش دو ترم ازمون بالا تر بودن و امسال دیگه فارغ تحصیل میشدن.

بعده کلاس داشتیم با نانسی غیبت میکردیم که یهو سایه ی یک نفرو جلوم احساس کردم سرمو بلند کردم و ویکتور رو دیدم. لبخندی روی لبش بود با یه لحنه مهربونی گفت: ((میشه

یه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟))

ماتم برده بود و حرفی نمی زدم.

هنوز خواستم بگم آره عزیزم دلم معلومه که میشه همون لحظه نانسی گفت: ((نه ما راستش قراره بریم جایی کار داریم اگه بشه یه روزه دیگه.))

با عصبانیت نگاش کردم که بی تفاوت روشو ازم برگردوند و دستمو کشید دنبالش کشیده می شدم لبخندی به ویکتور زدم و گفتم: ((ببخشید یه فرصته دیگه که پیش بیاد باهم حرف

میزنیم.))

دستی برام تکون دادم از کلاس که اومدیم بیرون توی حیاط یهو داد زدم و دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: ((خدا بگم چیکارت کنه دستم شکست اینکارا چیه میکنی؟))

- دختر تو چته؟

- من باید این سوالو از تو بپرسم.

- بیا بریم تو کافی شاپ.

نشستیم روی صندلی و زل زدم بهش و گفتم: ((چرا اینکارا رو میکنی؟))

- آیتا تو یادت رفت من بهت چی گفتم؟ کلی داشتم برات حرف میزدم میگم باید بریم خرید امشب تولده کیت. من میگم دیرمون شده تو میخوای با این پسر حرف بزنی.

- همین شماهایی که باعثه انقراضه انسان روی کره ی خاکی میشین دیگه.

- چه ربطی داره؟

- ربط داره. اگه من با اون حرف بزنم تهش میشه لباس عروس آرایشگاه قر دادن کارای مثبتی هیجده بعدشم که یه نی نیه گوگولی.

- دختر چی داری میگی؟

الکی با دستام بازی میکردم و سرم پایین بود یهو گفت: ((لان مثلاً آیتا خجالت کشید؟؟ آیتا و خجالت؟ نکنه... نکنه واقعاً دوشش داری؟))

سکوت کردم. گفت: ((آیتا؟))

با لبخند آروم و با ناز سرمو گرفتم بالا. خندیدو گفت: ((جدی میگی یعنی ویکتور؟؟ بشه شوهرت؟))
اخمی کردم و گفتم: ((چشه مگه؟))

- چیزیش نیست ولی تو از رفاقتو دوستی آشنایی پریدی به ازدواج؟ چقدر هولی دختر.

لبخنده شیطونی زدم که یهو خودش بحثو عوض کرد: ((حالا راجبه اون موضوع مفصل باید برات حرف بزنم یه سری مسائله مهم که لازمه بدونی اما فعلاً درحاله حاضر دیرمون شده
(کیت) هم ناراحت میشه.))

- چی مهم تر از زندگیه من؟ یعنی اون کیت با اون همه قرو فرو افاده ای که داره باعثه انقراضه نسله آدما هماننده داناسورها شده؟

- کیت دوستمونه.

- منکه هیچ وقت ازش خوشم نیومده تو همیشه اینو میدونی.

- کیت اونطوری که فکر میکنی نیست.

- نه اصلاً. فقط زیره یه ده بیست نفری خوابیده.

لب گزید و گفت: ((خوابیده یا نخوابیده چه فرقی داره بعدشم زشته اینقدر حرف نزن پشته سرش. تو از کجا اینارو میدونی؟))

- من تا چیزو ندونم حرفی نمیزنم.

- الان یعنی نریم تولد؟

- میریم اما من الان فعلاً کار دارم.

- کار داری؟ ویکتور که پیچوندیم دیگه.

- بله اونو پیچوندی ولی مایکلو دیگه نمیذارم بیچونی.

- با اون چیکار داری نکنه عاشقه اونم هستی؟

- عقق چی میگی بابا!؟ پسره خوشگله مغروره خر از خود راضی.

با خنده گفت: ((الان تعریف بود؟))

شونه ای بالا انداختم و گفتم: ((خو چیکار کنم خوشگله دیگه.))

- آره از ویکتور هم خوشگل تره چطوره مخه اونو بزنی؟

- برو بابا حاله ازش بهم میخوره.

- آخ یادم رفته بود. ولی خب پس تو باهاش چیکار داری؟

لبخنده شیطانی زدم که گفت: ((بلیسه شیطان صفت چی تو سرته؟))

چشمامو ریز کردم و گفتم: ((برنامه ها دارم واسه این پسر.))

- چیکارش داری؟

- وقتی خودش اعتراف کرد که تنش میخاره حالا منم که دیگه عشق دارم یه ریزه سربه سره این بذارم کاری نمیشه.

-چیکار میخوای بکنی نکنه باز دعواتون شده؟
-آره اون روزی که نبودى.حالا بعداً برات مفصل تعريف ميکنم فعلاً دنبالم بيا بریم تا نقشه امو بگم.
-آنى ديرمون شده ها.
-اه نانسی حوصله امو سر بردى بعدشم يه کلاس ديگه هنوز داريمآ چى هى بریم بریم راه انداختى؟
-آره داريم اما تو کلاس که مايکلو دوستاش اين واحدو پاس کردن با ما نيستن اين ساعت.
-ميدونم آمارشونو دارم ميخوان برن غذا بخورن.ما هم قرار نيست بریم سر کلاسمون.
-نه من ميخوام برم.
-خب تو که همين الان ميگفتى بریم خريد که؟
-آره ولى يادم نبود اين ساعت کلاس داريم.
-خب ميخوای تو برو سره کلاس جزوه اشو بنويس من بعداً ازت ميگيرم نقشه امو بعد برات ميگم.
-اوکى پس من رفتم.
-به سلامت.
آخ که چه نقشه اى بود.
پاورچين پاورچين وارده رستوران شدم صدای خنده هاشون ميومد غذاهاشون روى ميز بود براى اينکه بتونم نقشه امو عملى کنم نیاز داشتم که يه چند ثانیه همشونو بفرستم دنباله نخود
سياه پس با کلى حرف زدن نگهبانو راضى کردم که اينارو يه جورى دست به سر کنه و بعد از ده دقيقه بيارتشون.
اونا از اون دره ديگه خارج شدن مى دونستم ظرفه مايکل کدومه هرکسى به اندازه ي خودش آورده بود و من مطمئنم که اونا به مايکل غذا نميدن.غذاشو خالى کردم توى سطله آشغال
و يه برگه زدم بهش که يه فلش روش بود و نشون ميداد که غذا توى سطله آشغاله از توى کولم ينجه هارو در آوردم و بعد هم روى ظرفه غذا نوشتم(بخور خره عزيز تر از جانم از
طرفه عشقه جون جونيت اگه گفتى کيم؟) لبخندى زدم و با خباث دستامو بهم ماليدم يه نگاه به ساعت انداختم تايمم تموم شده بود سريع در رفتم و اميدوار بودم رفيقاش بهش غذا
ندن. همون ينجه ها لياقتشه. مايکل. خرى در پوستينه کفته انسان. خره انسان نما.بوزپلنگه دريايى.چى ميگى انيتا زده به سرت؟ بدو که الان ميان.
از رستورانه دانشگاه اومدم بيرون و رفتم پشته دره کلاس ايستادم تا نانسى زودتر بياد و بریم تولده اون افریطه.
به ساعت نگاهی انداختم اووو هنوز يك ساعته ديگه مونده حالا چيكار كنم؟ سره کلاسم که نمیشه برم.اگه هم بشه راستش حوصله ي کلاسو ندارم.با بى حوصلگى خودمو ولو کردم
روى صندلى و داشتم به هنره فوق العاده زيبام فکر ميکردم اون پسره چلغوزو چه به غذا ينجه هم وانش اضافه والا به خدا.

نیم ساعت نگذشته بود که با خشم ازدها روبه رو شدم ای دله غافل کاش نقشه ای واسه در رفتنم میکردم. اما نه... برای چی باید در برم مگه این کیه؟ والا.

خیلی ریلکس نشستم و به روبه روم خیره شدم اومد جلوم و ایستاد تند تند نفس می کشید و رگه گردنش قلمبه شده بود. منو ترس؟؟ عمراً فکر کن یه درصد.

صداش فوق العاده عصبی بود و من تمام سعی خودم رو میکردم که قهوه ای نکنم تو شلوارم و آبروم تو دانشگاه بره. گفت: ((این چه کاری بود کردی دختره ی دیوانه؟))

هیچی نگفتم. و همونطور که پا روی پا انداخته بودم و آدامس میجویدم به افق خیره شده بودم. عصبی شد: ((وقتی باهات حرف میزنم نگام کن.))

آروم باش آیتا غول بی شاخ و دم که نیست یه دو کلمه حرف بزن میره رد کارش.

سعی داشتم با کمال آرامش نگاهش کنم شاید یکم موفق شده بودم یا خدا چشماشو اخماشو ابروهاشووو. من الان چیکار کنم؟ بین آیتا خودت گند زدی و خودتم خواستی، پس پای چیزی که خواستی بمون آفرین. مرسی خوب بود. از خوددرگیری در اومدم و نگاهش کردم گفت: ((جواب منو بده.))

-نشیدم چی وز وز کردی.

خدا اون روز رو نیاره که یه همچین آدم عصبی و مغروری گیرت بیاد. چشماش در عین عصبانیت سرد بود واقعا یخ کردم با دیدنش.

دستش رو به نشونه ی تهدید گرفت جلوم آروم آب دهنم رو قورت دادم

یواش و عصبی گفت: ((هی دختر با ادب باش اگه نه منم میدونم چیکارت کنم.))

دستمو زدم به کمرم و خیره شدم توی یه جفت چشم یخ.

گفتم: ((مثلا میخوای چیکار کنی؟))

خواست چیزی بگه و من با دیدن نانسی که اولین نفر از کلاس اومده بود بیرون یهو شجاعت گرفتم و بلند شدم و هر جور بود از جلوم کشیدمش کنار و گفتم: ((برو کنار بینم بچه میترسونه؟ فکر کرده کیه؟!))

از کنارش رد شدم که صدای عصبی و خشنش شوک بهم وصل شد: ((بین..منتظر باش...خودت خواستی.))

برگشتم و گفتم: ((فکر کنم یه آدم دیگه بود که گفت تنش بدجور میخاره.))

ساکت شد منم نیشخندی زدم که باز حرصی شد و گفت: ((باشه بگرد تا بگردیم.))

-بگرد.

-میگردیم.

باز هم یه پوزخندی تحویلش دادم و خیلی سریع از محل حادثه دور شدم. چیزی یادم اومد می دونین راستش خب آخه کخ دونم پر شده تن منم بدجور میخارید. برگشتم و گفتم: ((راستی یونجه ها چطور بود خر عزیز تر از جانم؟))

دستش مشت شد و منم خیلی سریع با خنده فرار کردم...

اومد نزدیکم بوی ادکلن سردش و فریادی که زد منو بیهو ترسونند: ((بین دختره ی پرو من آدمت نکنم مایکل نیستم.))
منم عین خودش داد زدم: ((برو بابا.))

-من تا شب کلاس دارم پولم ندارم ناهار بخرم.

با خنده گفتم: ((مشکل خودته.))

این کلمه رو به فارسی گفتم میدونین مامان و بابام یه ذره از این زبان شیرین یادم دادن منم خیلی چیزا ازش یاد گرفتم مثلا (والا به خدا) کم کم میخوام برم تو کار فحش... ببینم چه چیزایی میگن می دونین که خیلی شرم. یکم بقیه رو با فحشای فارسی اذیت کنم بد نیست. اما راستش هرچی خواستم دین مسحیتو بیخیال شم نشد من عاشق دین کاتولیک هستم

پدر و مادرمم زور و اجباری واسه این قضیه نداشتن و گذاشتن خودم انتخاب کنم.

رفتم طرف نانسی می خندیدم و توی راه همه ی قضیه ارو براش تعریف کردم

با خنده گفت: ((از دست تو دختر رفتی یونجه ریختی تو ظرفش.))

خندیدم و گفتم: ((آخه چیف یونجه نیست واسه این پسر؟ غذا که سهله.))

رفتیم تولد کیت دیوونه ی حال بهم زن. منم مثل مامانم از یه دختر بدم میومد و اونم کیت بود. کلا یه دختری بود که سعی میکرد خیلی خودش رو خوب جلوه بده و تو دل همه جا باز کنه اما درونش اصلا پاک نبود یه دختر بی حیا و کثیف بود. یه جورایی دو رو بود. میخواست خودش رو خوب جلوه بده در صورتی که اصلا اینطوری نبود.

اما اون شب سعی کردم توی اون جمع کمی بهم خوش بگذره و این افکار منفی رو از خودم دور کنم و کلا بهش محل نمیدادم. کلی هم رقصیدم. بعده دانشگاه رفتیم و من یه کادوی کوچیک براش خریدم بسشه بابا خیلی خوشم میاد ازش. مثلا اگه ویکتور جونم بود قضیه فرق داشت.

-نانسی بیا بالا کارت دارم.

-سلام عرض شد. دختر چقدر هولی.

نانسی رو به مامانم گفت: ((سلام آنجلا جون حالتون خوبه؟))

مادرم: ((سلام عزیزم خوبم. برو بالا آنی خودشو کشت.))

اخم تصنعی کردم که مامانم خندید. نانسی اومد بالا و برای آنا که درحال آهنگ گوش کردن با هدفونش بود و می رقصید دستی تکون داد.

کشیدمش توی اتاقم

نشست روی تخت و گفتم: ((خب نانسی قرار بود برام یه ذره از اون چیزایی که توی کافی شاپ گفتی بگی.))

-آها آره. ببین قرار بود بهت یکم راه حل یاد بدم... ببین آیتا تو خیلی عجول و هیجانی هستی توی اولین قرارتون این خوب نیست. یکم مغرور باش تو این مغرور بودن رو بیشتر از من بلدی و میدونی چی میگم. اما راجع به ویکتور اصلا اینطوری

نیستی، مثلا اگه اون روز من نمیگفتم ما کار داریم تو مسلما میخواستی بگی (با کمال میل حتما میام) اما یکم ناز و عشوه هم بد نیستا همین اول کاری که نباید بهش محل بدی.

-خب من دوش دارم نانسی اشکالش چیه؟

-من نمیگم دوش ندارم اما یکم خوددار باش پسرا از دخترای مشتاق خوششون نیامد. یکم ناز بیار براش بعد شروع کن به لاو ترکوندن که جذاب به نظر بیای پیشش.

-عجب..میگم نانسی تو هم واردیا نکنه توهم عاشق شدی من خبر ندارم.

لبخندی زد و گفت: ((نه تو بهترین دوست منی و تنها کسی که مثل خواهر نداشته نگران نباش اگه چیزی باشه بهت میگم.))

یه چشمکی زدم و گفتم: ((پس اینارو از کجا بلدی؟))

-مامان گرامیتون روانشناسنا...یه روز داشت با مامان من حرف میزد و منم فالگوش وایستادم.

خندیدم و گفتم: ((پس بگو. اینا حرفای مامانه.))

-بله مادر شما دیگه اسمش سر زبوناست و خیلی خوب کارش رو بلده.

-آره هر وقت رفتم اونجا به شدت سرش شلوغ بوده مخصوصا اینکه از همه کم هزینه میگیره و خیلی راحت باهاشون دوست میشه. بعضی از داستاناى زندگى آدما واقعا جالب و مامانم خیلی از این قصه ها شنیده بعضیاشو برام تعریف کرده خیلیاشون غمگین و دردناکن من واقعا نمیدونم مامانم چجوری اینقدر صبر و طاقت داره و تحمل میکنه.

-خب چون تجربه اش زیاده به مرور زمان یاد گرفته که صبوتر باشه تا بهتر بتونه کارش رو انجام بده.

-آره همینطوره. (باخنده ادامه دادم) به هر حال مرسی که اطلاعات مامانم رو بهم گفتی.

-آره غیرمستقیم از تجربه های مامانم استفاده میکنی. در جلسات آینده پیشرفت بیشتری میکنم. باشد که من هم راه مادر شما را ادامه داده و به یک جایی برسم.

-تو همین گرافیکت رو ادامه بدی بسه.

بادش خوابید و گفت: ((خیلی بد ضدحال میزنیا.))

خندیدم و گفتم: ((خب راست میگم دیگه تو توی همین رشته موندی میخوای بری روانشناسی؟))

با خنده گفت: ((مگه چشه؟))

-چیزیش نیس. فقط اول خودت رو درمان کن ببین اگه جواب گرفتی بزن تو کار روانشناسی.

آنا عین همیشه بدون در زدن وارد شد و منم غر زدم سرش. اومد و نشست کنار نانسی و شروع کردن به غیبت کردن. آنا هم از کیت بدش میومد سه تایی نشستیم و ادای راه رفتنش رو که همه ی برامدگی هاش بیرون بود و راه میرفت در می آوردیم و می خندیدیم. اولش نانسی یکم بهمون چشم غره رفت و وقتی دید ما بهش محل نمیدیم بیخیال شد. بلانسبتون یکی عین میمونا دلکک بازی در می آورد و اون دونفر دیگه باید حدس میزدن که این داره ادای کی رو در میاره.

اون شب بهم خیلی خوش گذشت به اصرار من نانسی شب خونمون خوابید و تا صبح با آنا و نانسی چرت و پرت گفتیم تا بالاخره ساعتی 3 خوابمون برد خوبه باز فردا کلاسمون ساعت 10 شروع میشه و یکم میشه خوابید البته 10 خیلی کمه ولی باز بد نیست.

با صدای لورین که سعی داشت ما 3 تا خرس قطبی رو بیدار کنه خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. نانسی رو هم بیدار کردم اما انا طاق باز خوابیده بود و موهاش ریخته بود دورش موهامون کمی شبیه هم بود اما رنگ موهای انا کمی تیره تر بود. دهنش عین همیشه باز بود و روی بالشتش تفی شده بود از بچگی همیشه طاق باز با لبو لوجه ای آویزون ولو میشد. بیچاره شوهرش فکر نکنم برای خوابیدن روی یه تخت به توافق برسن چون صبح نشده طرف پرت میشه پایین. از فکر در اومدم و رفتم جلوی آینه موهام رو شونه کردم و از اتاق اومدم بیرون که لارنس رو دیدم چشماش عین همیشه شیطون بود و قصد اذیت کردن اناهیتهای بیچاره رو داشت..

با دیدن من اومد طرفم و گفت: ((آنا خوابه؟))

-سلام لارنس صبح شماهم بخیر منم خوبم پدر و مادرتون خوب هستن؟ چه خبر؟

-اه آنی اذیت نکن بگو خوابه؟

اخمی کردم و گفتم: ((بله خوابه باز میخوای اذیتش کنی؟))

-تاحالا وقتی خوابه ندیدمش اول میخوام ببینم یکم بخندم و بعدم اذیتش کنم.

رفت طرف اتاق دنبالش رفتم. اول با تعجب نگاهی به آنا انداخت و بعد شروع کرد به خندیدن دوست نداشتم بایستم و کرم ریختن لارنس رو ببینم پس رفتم بیرون و نگاهی به ساعت انداختم نانسی از دستشویی اومد بیرون خودم رو پرت کردم اون تو و به خودم ادامه ی زندگی تزریق کردم آخ که چقدر دستشویی خوبه رنگ و روت باز میشه. آبی به دست و صورتم زدم و خیلی سریع حاضر شدم در اتاق مامان بابام رو باز کردم عین همیشه مامانم روی دست دراز شده ی بابام خیلی ناز خوابیده بود و اون دست دیگه ی بابام روی موهای مامان بود. لبخندی زدم من از همون بچگی شاهد عاشقانه های این 2 تا بودم حتی الان که از اون ماجرا 20 سال گذشته حتی یه ذره هم علاقه شون کم نشده. و همیشه دلم میخواست یه همسر با اخلاق و رفتار و ویژگی های پدرم داشتم. بابام رفتارش با مامان کاملا متفاوت با ما بود و هیچ وقت اجازه ی کوچیک ترین توهین رو از جانب ما به مادرم نمی پذیرفت و به شدت باهامون برخورد میکرد هرچند که ما بهم احترامه میداشتیم. آروم در رو بستم و از لورین خداحافظی کردم خوب بود که لارنس و انا طبقه ی بالا بودن و جیغ و دادشون به پایین نمی رسید اما باز رفتم بالا و خواستم بهشون تاکید کنم که این دو مرغ عاشق خوابن در رو باز کردم که به آنا برخوردم. میخواست داد بزنه که جلوی دهنش رو گرفتم اما اون ساکت نشد و با همون صدایی که دستم روی لبش بود داشت به لارنس فحش میداد لارنس هم داشت لایه ی آزن رو گاز میزد. به آنا نگاهی انداختم کل هیکلش خیس شده بود و یه پارچ هم کنار لارنس بود..

همونطور که دهنش رو گرفته بودم خیلی جدی گفتم: ((ما داریم میریم جیکتون در نیامد چون مامان و بابا خوابن داد و بیداد نمی کنین منو نانسی دیرمون شده هرکار دارین توی همین اتاق. خواستین همو تیکه پاره کنین همین جا. از اتاق چی؟؟؟ بیرون نمیاين فهمیدین؟))

آنا با چشم تایید کرد..

لارنس هم خنده اش رو قورت داد و گفت: ((باشه آنی.))

گفتم: ((بچه ها قول دادینا. بابا دیشب دیر از سرکار اومد و خیلی خسته بود.. هر دوشون خوابن بچه بازی در نیارین.))
هر 2 تایید کردن و من وقتی مطمئن شدم خیلی سریع به طرف حیاط خونه و نانسی که داشت حرص میخورد رفتم. و گازش رو گرفتم و در عرض یک ربع به دانشگاه رسیدیم.

اولین کسی که دیدم ویکتور بود که داشت بلند بلند می خندید و اون 2 تا دوسته دیگه اش ریک و کارل هم همراهیش میکردن و میخندیدن اما مایکل خیلی جدی و سرد داشت به اطرافش نگاه میکرد با ماشین از جلوشون رد شدم اما به طرف مایکل گاز دادم که خیلی سریع کشید کنار و بلند فریاد زد: ((مگه کوری وحشی؟!))

قهقه زد و نانسی هم گفت: ((روانی ای به خدا آنی.))

ماشین رو پارک کردم به ساعت نگاه کردم واقعا دیر شده بود خیلی سریع رفتیم توی کلاس یکم استاد بهمون بد و بیراه گفت و ما هم هی می گفتیم چشم هرچی شما بگین. بعدم گذاشت بشینیم تا آخر کلاس فقط به این پیری فحش میدادم چون پیش بچه ها بدجور ضایعمون کرد.

بعد از اتمام کلاس با عصبانیت به طرف در رفتم که با ویکتور برخورد کردم. پشت در ایستاده بود و الان من فقط دارم یه تیشرت سورمه ای می بینم. سرم رو گرفتم بالا آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم!!! ویکتور جونو من تاحالا اینقدر از نزدیک ندیدم.

یه کم رفت عقب و لبخند دختر کشی زد یاد حرفای نانسی افتادم پس نیشمو تا بناگوشم باز نکردم و یه لبخند پر از ناز و عشوه تحویلش دادم. از خنده ام که فکر کنم خیلی خوشگل بود لبخندش محو شد و خیره شد تو چشمام منم که هی ناز می کردم. بابا منو چه به این کارا! الان اگه دست خودم بود ازش مثل میمون آویزون میشدم و مثل ندیده ها خنده ی دندون نما و ذوق زده تحویلش میدادم. ای بابا. همین امثال ناسی هستن که باعث میشن انسان دیر تولید مثل کنه. والا به خدا.

بالاخره به حرف اومد چه عجب ما صدای رسای شمارو شنیدیم

_: ((بخشید آنیتا خانم وقت دارین یه چند لحظه باهم حرف بزنینم؟))

آره که میشه شما جون بخواه عشقی.

-اوه. باید راجع بهش فکر کنم. آخه من وقت ندارم.

-کی فرصت دارین یه جایی باهم بریم؟

هر موقع که بخوای میام با سر میام. شب چطوره؟

-!!!ممم فکر کنم عصر ساعت 5 وقتم آزاد باشه.

-خیلی ممنونم ازتون.

-بخشید اتفاقی افتاده؟

-نخیر، نگران نباشین من فقط میخوام یه تایم کمی رو در اختیارم قرار بدین تا کمی با شما باشم و یه سری حرف بهتون بزنم.

-باعث افتخاره آقای ویکتور، پس ساعت 5 خوبه؟

-بله عالی. یه کافی شاپ فوق العاده زیبا میشناسم اگه بخواین بریم اونجا.

-خب آدرسش کجاست؟

-همون موقع براتون SMS میکنم فقط شماره اتون؟

ای آدم ناقل... شماره امم میخواد ناکس. چیکار کنم؟؟ بدم؟ ندم؟ ولش کن بابا یه شماره اس دیگه. واسه شماره که آدم ناز نمیکنه. اه اه حالم بهم خورد.

شماره امو براش گفتم و ازش خداحافظی کردم و به سمت نانسی که داشت از فوضولی میبرد رفتم. مایکل:

با اومدن ویکتور هر 3 نفرمون به طرفش رفتیم چشمش برق میزد

با خوشحالی گفت: ((همه چیز درست شد باهاتش قرار گذاشتم شماره اشم گرفتم اما این دختر یه مهره ی مار داره خیلی

عجیبه ها ولی حس میکنم چشمش بدجور منو تغییر داد یه حس عجیبی دارم.))

اخمی بهش کردم و گفتم: ((قرار بود تو اون رو جادو کنی اون وقت داری میگی یه حس عجیب بهش داری این کارا یعنی

چی ویکتور؟ ما قرارمون چی بود؟))

-عصبانی نشو. من که نگفتم میخوام بزنم زیر قول و قرارمون. همه چیز طبق نقشه ی تو پیش میره. میگم مایکل میشه یه

سوال بپرسم؟

-آره بگو.

-حالا چرا این دختر به نظرت تجاوز کردن به این دختر منصفانه اس؟

-چیه دلت براش سوخته؟ شماها که بدتون نیاید این دخترم که اندام خیلی خوبی واسه این کارا داره مشکلس چیه؟ بعدشم

شماها نمیخواد از انصاف حرف بزنین هرکی ندونه من خیلی خوب میدونم که شما یکی از کوچیک ترین حرفه هاتون این

کاره.

-تو خودت برای چی نمیخوای؟

-من حسی به دخترا ندارم این نقشه هم برام یه جور تفریح حساب میشه..

-نکنه واسه اینکه یونجه ریخته تو ظرفت میخوای اینکارو بکنی؟

خندیدم و گفتم: ((این دختر واقعا سرتق و لجبازه خوشم میاد از این رفتارش اما این نقشه ی من هیچ ربطی به دعوامون

نداره من تلافی کارش رو میکنم. این نقشه بازم میگم واسه تفریح. واسه شماهم که بد نمیشه.))

-واسه من یکی که عالی. اما از یه چیزی میترسم.

-از چی؟

-از اینکه واقعا عاشقش بشم اونم که خیلی ناز و ادا داره و ممکنه جادو بشم.

-اگه فکر میکنی اینطوریه بکش کنار دیگه لازمت ندارم.

-نه اینطوری نیست. من قول میدم یکم خودار باشم و حرکاتم فقط فقط نمایشی باشه.

ریک. نواسه اون روز توی ویلا لحظه شماری میکنم آخ که چه حالی بکنیم ما.

با بیخیالی ازشون دور شدم یکم چندشم شد. من مایکل هستم هیچ کس نفهمید چی به روزم اومد اما من یه روز انتقام میگیرم. حق من داشتن خوشبختی بود. یه روز همه چی مال خودم میشه از نظر مالی درحال حاضر وضعم فوق العاده است اما از نظر معنوی هنوز یکم کار داره. شاید با همه ی این آدما فرق داشته باشم چون هیچی برام مهم نیست شاید نقشه ای که کشیدم بهتون ثابت کنه که من هیچ چیز این دنیا برام ارزشی نداره به درک که میخواد زیر بار هوس های این 3 تا پسر خورد بشه. به من چه؟ مگه من خورد نشدم؟ حالا شاید به نحوه دیگه ای اما به هر حال من نه تنها به دخترا بلکه به هیچکی اهمیت نمیدم اینقدر عذاب کشیدم که هرکسی از توی چشمای یخ زده ام سوز و سرما رو به خوبی حس میکنه شاید بشه گفت من یه آدم یخ زده ام آدم یخی ای که هیچی براش مهم نیست.

آنیتا:

-نانسی به نظرت این لباس خوبه؟

-وای آنی کشتی منو آره خوبه.

-اینطوری که گفتم یعنی خوب نیس؟

-چرا آنیتا خوبه ساعت رو نگاه کن 5:30 شد..

هول شدم و دور خودم می چرخیدم.. همه چی رو برداشتم و از الیسا و رابرت که داشتن کنار هم تخمه میخوردن و فیلم میدیدن خداحافظی کردم و برای نانسی هم دستی تکون دادم.

گفت: ((وقتی رسیدی خونه بهم زنگ بزن و همه چی رو تعریف کن.))

لبخندی زدم و گفتم: ((باشه حتماً.))

واقعا دیر شده بود از خونه اشون رفتم بیرون. به اونجا رسیدم نفس عمیقی کشیدم وای که چقدر استرس داشتم.

با دیدن ویکتور که روی صندلی نشسته بود و با لبخند نگام میکرد بیشتر استرس گرفتم. رفتم طرفش نشستم دستم رو که روی میز بود گرفت توی دستش لبخند کم رنگی زدم..

بعد از خوردن یه نسکافه لب تر کرد و گفت: ((میدونین راستش باید یک اعترافی بکنم شاید بشه گفت اعتراف از سر عشقمه از سر دوست داشتنمه. شاید خیلی دوستون دارم و میخوام اعتراف کنم.))

مثله گیجا پرسیدم: ((چی رو اعتراف کنین؟.))

اول تعجب کرد و بعد گفت: ((خب عشقم رو دیگه.))

-عشقتون نسبت به کی؟

-عشقم نسبت به شما.

ای الهی من قربون عشقت نسبت به خودم برم. صداش میلرزید قربون لرزت برم من... آنیتا؟؟ بسه دیگه شوهر ندیده ای مگه؟ آخه من شوهر داشتم تو عمرم؟؟ یه جوری میگی انگار برام ریخته بوده و من باید انتخاب میکردم. البته خب باید بگم که ویکتور تنها پسری بود که من نسبت بهش یه حس خاصی داشتم و تیری که تو تاریکی زده شد خورد به هدف. من دیگه مجرد نیستم و 5_6 تاهم بچه میخوام. شاید بشه گفت من توی عشقم شکست نخوردم و عاشق کسی شدم که اونم منو دوست داشت توی این مدت خیلی ها بودن که باهاشون رابطه داشتم اما هیچ حسی نسبت بهشون نداشتم و یا کسایی بودن که من رو از ته قلب دوست داشتن ولی من اصلا همچین حسی بهشون نداشتم.

از فکر در اومدم و لبخندی زدم و خیلی طبیعی گفتم: ((خب شما به بنده لطف دارین. البته باید بگم خیلی ها بودن که پیشه من ابراز احساسات کردن و من هیچ علاقه ای بهشون نداشتم.))

چشماتش نگران شد اینا همش تقصیر نانی بود اون گفت من این حرفارو بگم اگه نه من که هلاکت و یکی جون.

-یعنی شما میخواین بگین که...

-نه. من کلی گفتم.

-میشه یه چند وقت باهم باشیم شاید نظرتون عوض شد؟

-بله حتما.

-من واقعا ممنونم که این فرصت رو در اختیار من قرار دادین.

-خواهش میکنم. اگه امری نیست من دیگه باید برم.

-نه باز ممنون خدانگهدار.

خداافظ و یکی من.. ای تک ستاره ی قلبم.. تو به آن سایه های تاریک وجودم با وجودت نوری تازه بخشیدی... ای بی وجود.. از خوددگیری مزمن و افکار خنده دارم و متن بسیار زیبا و قشنگم در اومدم و بلند شدم.

و تو دلم بندری میرقصدم کلیه هام روده هام و همه ی اعضای درونی بدنم قر میدادن ماشالا همه فعالن. منم که عین خری که تی تاب دیده ذوق مرگ شده بودم.

از اینکه به موقع رسیده بودم سر کلاس تعجب کرده بودم و یه مدت تو فکر بودم. یادم اومد دیشب مامانم گفت اگه زود بخوابی به موقع میرسی سر کلاس و استاد دعوات نمیکنه منم به حرفش گوش کردم. البته این حرفی که زد خیلی ساده بود و هر آدم عاقلی میدونست که اگه زود بخوابه به موقع بلند میشه ولی خب میدونین من یکم درگیری های فکریم زیاده و به این چیزا فکر نمیکنم. لبخندی زدم و از مامانم توی دلم تشکر کردم و چشمام رو بستم و دستام رو جلوم قلاب کردم. صدای نفس نفس زدن یه نفر کنار صورتم حس کردم و چشمام رو باز کردم اما کسی دورم نبود با تعجب به اطرافم خیره شدم بچه ها روی صندلی های مختلف نشسته بودن و بعضی جاها هم خالی بود. فکر کنم جن زده شده بودم. طرف چپم مایکل با دوستاش نشسته بودن.. خیلی عجیب بود که امروز می خندید. نانی امروز قرار بود بره پیشه مادر بزرگ و پدر بزرگش که اطراف دریای بالتیک بودن. یه جای فوق العاده زیبا که یه بار همگی باهم رفته بودیم اونجا.

استاد وارده کلاس شد. و گفت کتابتون رو باز کنین بالبخند بهم نگاه کرد و منم بهش سلام کردم. یه استاد جوون که همیشه با دیدن من لبخند میزد و منم کم نمیاوردم. بله دیگه وقتی یه استاد خوشگل و خوش تیپ بهت لبخند بزنه سعی میکنی نهایت ناز و ادا رو بریزی توی لبخندت و البته همیشه شخصیت رو جلوش حفظ کنی. برای همین توی درسش همیشه سوگلی بودم. و همه نمره هام خوب بود.

کتابم رو باز کردم و با سوسکی که راه میرفت وسط کتابم مواجه شدم..

جیغ بنفشی زدم و همراه باهاش بلند گفتم: ((یا امام زاده داوود.))

هیچ کس نفهمید چی گفتم خب فارسی بود دیگه. گاهی اوقات مامانم وقتی سوسک میدید از این جمله استفاده میکرد. چنگ به صورتم مینداختم و دیوونه شده بودم چون سوسکه داشت میومد به طرفم از جام بلند شدم اونم از روی کتاب پرت شد پایین..

ناخودآگاه رفتم طرف استاد و پشتش قایم شدم و فارسی بلغور کردم: ((جون چیزت... چی بود?... آها مامانت. نجاتم بده. دستم به چیزت... چی بود?... آها دامت. وای من دارم دیوونه میشم جان چی بود?... آها ننه ات جان ننت نجاتم بده. من فوبیای سوسک دارم.))

با پکری داشت نگام میکرد و منم کتش رو ول نمیکردم و به شاخکای سوسکه زل زده بودم و جیغ میزدم و همش چرت و پرت میگفتم. هیچ کس نمی فهمید چی میگم. پیهو استاد عصبانی شد و صدام خفه شد: ((آروم بگیر دختر. چرا همش داد میزنی؟))

ادای گریه در آوردم و باز هم فارسی گفتم: ((آخه چرا حالت همیشه مردیکه. دارم چیز میکنم تو خودم. اممم چی بود؟ جیش میکنم تو خودم تو میگی آروم بگیر؟))

-آخه من که نمیفهمم تو چی میگی این چه زبونیه؟

تازه به خودم اومدم و دیدم این حالیش نیس من دردم چیه. به سوسکه اشاره کردم و دیگه فارسی نگفتم: ((استاد میترسم از اون.))

خندید و رو به مایکل که از خنده سخته کرده بود گفت: ((کفشت رو در بیار.))

مایکل با تعجب نگاه کرد. استاد گفت: ((نمیخواه کفشتو در بیاری. برو بکشش.))

مایکل دوباره خندید و بازوی منو کشید و برد طرف اون سوسکه منم جیغم دو برابر شد منو برد اونجا و در یک چشم بهم زدن لگدش کرد و پاشو برداشت جنازه ی سوسکه روی زمین ولو شده بود. چپه خم شد و پای سوسکه رو گرفت و آورد جلوی چشمم. دوباره جیغ زدم و دستمو گرفتم جلوی چشمم. مایکلم هی می خندید ای چیز بگیری پسر. آها حناق؟ آره فکر کنم حناق بود. لای چشمامو باز کردم و دیدم داره جلوم تابش میده: ((مگه آوردیش شهر بازی؟))

خندید تا حالا اینقدر شاد ندیده بودمش از ته دل میخندید. گفت: ((آره خیلی داره بهش خوش میگذره.))

سوسکه دست و پا میزد با چندش نگاهش کردم و گفتم: ((ببرش اون طرف اینو.))

خنده ی دندان نمایی کرد و گفت: ((نمیخوام. سوسکه عزیز تر از جانم داره میگه تاب خوردن جلوی آنیتا رو دوس داره و بهش خوش میگذره.))

با حرص نگاهش کردم چشمکی زد و گفت: ((حرص که میخوری خوشگل تر میشی.))

قهقه زد و منم قرمز شدم از عصبانیت گفتم: ((بین میدونم باهات چیکار کنم پسره ی لجباز.))

استاد اومد جلو و اخمی به هردومون کرد و گفت: ((اینجا وسط کلاس من جای این مسخره بازی نیست. مایکل بشین. آنیتا توهم اینقدر جیغ نزن دیوونه شدم.))

هر دو ساکت شدیم نگاه مایکل هنوزم شیطون بود این مایکل انگار یه آدم دیگه بود متفاوت با هر دفعه ای که دیدم. خیلی شاد بود و میخندید شاید باید اعتراف کنم که خنده بیشتر بهش میومد البته نه واسه مسخره کردن من. منم باید به فکر نقشه

ای تازه باشم و کارش رو تلافی کنم یه پروژه ی عظیم برای یافتن یه نقشه ی جدید جهت رو کم کنیه مایکل خان.

کلاس تموم شد و منم با عصبانیت خواستم از کلاس خارج بشم که مایکل جلوم سبز شد و کتابمو گرفت جلوم و خیلی معمولی و شاید یکم مظلوم و با صدایی یواش گفت: ((ببخشید که اونکارو کردم. کتابت یادت رفت.))

از لحنش تعجب کردم مطمئن خودتی؟

کتابو گرفت جلوم دستمو دراز کردم که ازش بگیرم که یک دفعه لای کتابو باز کرد و جنازه ی سوسکه نمایان شد بازم جیغ زدم

و اون از خنده کتاب از دستش افتاد کتاب رو برداشت و گفت: ((برش دار.))

-عمرأ.

-گفتم برش دار.

-برندارم چیکار میکنی؟

-کتاب رو بهت نمیدم.

-بده من.

-نمیدم.

-گفتم بده.

-اول اینو بردار تا بدم.

خواستم از دستش بکشم که نداشت به سوسکه اشاره کرد ادای گریه در آوردم و گفتم: ((تورو به مسیح بیخیال من شو.))

- واسه ی سوسک به مسیح قسم نخور. زود تند سریع برش دار.

مستاصل نگاهش کردم تو چشمات پر از شیطونی بود و اصلا یخ نبود و می خندید.

دستم رو چند بار بردم جلو و باز پس کشیدم ای خدا این چه مصیبتی بود من گرفتار شدم؟ به زور دستم رو بردم جلو و با جیغ

سوسکه رو پرتش کردم اون طرف. هنوز میخواستم کتاب رو ازش بگیرم فرار کرد و منم افتادم دنبالش اون میخندید و منم

حرص میخوردم. رفت طرف حیاط دانشگاه روی چمن هولش دادم و خندیدم. افتاد روی چمن منم نشستم روش و می خندیدم

منو چرخوند و نشست روم و میخندید هولش دادم و جامون برعکس شد موهام ریخته بود دورم صورتم دقیقاً جلوی صورتم بود و هردو میخندیدم. بوی ادکلنش مثله خودش سرد و یخ بود. نگاش رو چشمام قفل شد و خنده اش ماسید. منم دیگه نخندیدم. دوباره جدی شد پرت کرد و افتادم روی چمن کتابم پرت کرد جلوم و خیلی سریع رفت. وا این چرا اینطوری کرد؟ ولی چقدر خوش گذشتا... باید اعتراف کنم این مایکل خیلی دوست داشتنی تر از شخصیت اصلیشه. فکر نکنم دیگه بازم اینقدر از ته دل بخنده.

بیخیال به من چه. امروز من با ویکتور قرار دارم فکر کردن به مایکل چیز بیخودیه. باید حسابی به خودم برسم چون میخوام برم پیشه ویکی جون.

نانسی هم که نبود این اتفاقات رو ببینه اما روزی که نقشه ام رو عملی کنم باید حتما باشه. درسته که مایکل حرصم داد اما بازم درکل خوش گذشت بهم و حسابی خندیدم. تلافی این کارش دست آنیتا خانمه. منو حرص میدی آقا مایکل؟؟ یه حسابی ازت برسم. شاد یا ناراحت بودن تو برام مهم نیست اگه لجم رو در بیاری منم بدم تلافی کنم آقا.

چند هفته بعد:

خنده ی ریزی کردم و دستم رو به نشونه ی ساکت جلوی لبم گرفتم که نانسی اینقدر نخنده. دست مشت شده اش رو گرفت جلوی دهنش و یه دستشم گذاشت روی شکمشو سعی کرد که خنده اش رو کنترل کنه. منم قیچی به دست بالا سر مایکل ایستاده بودم و استادم پشتش به من بود. مایکل غرق خواب بود و استادم درس میداد دوستای مایکل لپاشون رو باد کرده بودن تا نخندن. ویکتور امروز نبود برای همین من اینقدر سرخوش دارم واسه خودم شیطونی میکنم. ویکی قرار بود بعد از کلاس بیاد دنبالم میخواست امروز سوپرایزم کنه. خدارو شکر رابطه امون خیلی خوب شده بود و از این قضیه خوشحال بودم. حالا که من خودم عشق داشتم سر به سر گذاشتن مایکل واسم یه نوع تفریح به حساب میاد من که عشقم یکی دیگه اس پس چرا نتونم سر به سر این بذارم؟؟

مثل جادوگرا قیچی میزد و به همه نگاه میکردم یه نگاه بدجنس و شیطون. همه سعی داشتن خنده اشون رو کنترل کنن. استادم که قربونش برم روش از اون طرف بود و هیچی نمیفهمید.

شاید بشه گفت قهوه ای کردم تو موهاش. اول از همه موهایی که تقریباً سیخ شده بودن و با قیچی زدم از وسط شروع کرده بودم و تا تهش رفتم یعنی یه جورابی وسط سرش هیچی مو نداشت یه خط صاف تا پایینسرش بدون مو بود. خوابشم که اینقدر سنگین بود اصلاً هیچی نفهمید. شانس آوردم که وقتی استاد برگشت کار منم تموم شده بود..

خنده ی شیطونی کردم و گفتم: ((منو اذیت میکنی مایکل؟ اینم تلافیش.))

استاد مشکوکانه اومد طرف ما. از پله های کلاس اومد بالا و به ما رسید. با دیدنه موهای مایکل چشماش شد اندازه ی دوتا قابلمه. لبخند اومد رو لبش و ناخودآگاه به من نگاه کرد. منم یه لبخند دندون نمایی زدم و استاد خنده اش گرفت و حالا کله کلاس مثل بمب منفجر شدن و همه ی خنده هاشون رو پرتاب کردن بیرون.

مایکل با ترس بلند شد. و به اطرافش نگاه کرد. برگشت طرفه من و گفتم: ((چیکار کردی باز؟))

از حرفش خنده ام شدت گرفت آخه خب یهو بلند شد و یهو فهمید که اگه بچه ها دارن میخندن من یه آتیش سوزوندم. خیلی جالب بود.

-میگم مایکل جون موهاتو کجا کوتاه کردی چقدر آرایشگرت ماهر بوده.
یادش رفت که چند لحظه پیش چه اتفاقی افتاده لبخندی زد و گفت: ((قشنگه؟))
-عالیه. پرفکت.

وقتی خنده ام رو دید اخم کرد و گفت: ((پس چرا میخندی؟))
-آخه فرق باز خیلی بهت میاد.

به سرش دست کشید و دید از جلوی سرش تا آخر یه خطه راست و پهن و یه جورایی بزرگ هیچ مویی نداره...
چشمش گرد شد و بعد اخم غلیظی کرد و ابروهاشو کشید توهم و گفت: ((می کشمت آنی.))
افتاد دنبالم و منم در حالی که فرار میکردم به طرف در کلاس رفتم و رو به استاد گفتم: ((بخشید استاد جزوه اش رو از دوستم میگیرم.))

از در خارج شدم اونم پشت سرم میومد در عرض چند ثانیه من رو از پشت گرفت منم می خندیدم عصبانی بود سعی کردم آرومشم کنم با خنده گفتم: ((جون آنی بیا یه لحظه بریم جلوی آینه بین چقدر فرق وسط بهت میاد.))
حرصش گرفت دستش رو گرفتم و کشون کشون بردمش جلوی آینه..
با دیدنقیافه اش اول اخم کرد وبعد دیگه نتونست طاقت بیاره و خنده اش گرفت و گفت: ((از دست تو آنی.))
منم خندیدم و زبون درازی کردم و بعد گفتم: ((حقته.))

بازم فرار کردم و اونم دنبالم می دوید. دوباره منو از پشت گرفت برگشتم و همونطور که می خندیدم نگاهش کردم جفتمون نفس نفس میزدیم..

اروم گفتم: ((خنده خیلی بهت میاد. اصلا اخمالو قشنگ نمیشی یه شخصیت یخ که همش حرصم رو در میاره. اه اه.))
خنده اش ایستاد و گفت: ((تو اولین کسی هستی که باهات میخندم خیلی عجیبه.))
خنده ی سرخوشی کردم و گفتم: ((نکنه عاشقم شدی؟))
زد تو کلم و گفت: ((عق اه اه عاشق تو بشم؟))
-خیلی هم دلت بخواد.

-باهات احساس شادی میکنم اصلا تو تاحالا دیدی من با کسی بخندم؟
-نه.

شونه ای بالا انداخت و بعد هم با خیره شدن تو چشمام دوباره خنده اش ماسید مثل اون دفعه. ولم کرد و خواست بره که گفتم: ((چرا وقتی به چشمام خیره میشی دوباره همون مایکل قبلی میشی؟))
-هیس به کسی نگو. ولی چشمات آدم رو اسیر میکنه. من دلم میخواد آزاد باشم همینطور که هستم.

خیلی سریع رفت.. تعجب کردم از حرفش! جدی؟ چه جالب. چه اعتراف قشنگی. از اعتراف ویکی هم قشنگتر بود. نه نه اصلاً هم قشنگ تر نبود خیانت؟؟ ابداً من به ویکی جون خیانت نمیکنم. چه ربطی به خیانت داره؟ ربط داره دیگه انی خانم وقتی شما میگی اعتراف مایکل از اعتراف عشق ویکی قشنگ تره یعنی ذهنت دارم گول میخورم و تهش میرسه به خیانت!! خیلی خب بابا کشتی خودت رو باشه.

اون حرص دادن من خوشحالش میکنه چقدر آدم بدجنسیه ها. ولی از حق نگذریم مایکل شادو سرخوش خیلی بهتر از شخصیت خودشه که یخ و جدیه.

مایکل:

امروز یه نقشه ی درست و حسابی برای آنیتا کشیده بودم. خیلی تفریحه جالبیه. اولین نفری هست که من رو میخندونه. با کاراش با رفتاراش با حرص خوردنش. یه شخصیت خیلی جالب و باحال خیلی برام عجیبه آنیتا... کسی که همچین نقشه ای برایش کشیدم تونسته یخ من رو آب کنه اونم برای چند لحظه. و از همه مهم تر توی این زمان کوتاه فکر میکنم از اول ترم 9 ماه بیشتر نشده و این تلافی های بچگونه ی ما خیلی اتفاقی و در زمان کمی سپری شد. من توی این همه مدت از هیچکس و از هیچ رفتاری تاثیر نپذیرفتم. اما آنیتا؟ برای چی؟ چرا اون باید من رو برای مدتی شاد و خندون کنه؟ خیلی عجیبه این دختر مگه چی داره؟ از فکر در اومدم و خیلی عجیب دلم میخواست بازم بخندم شاید من هیچ وقت نفهمیدم خنده یعنی چی شاید تا حالا امتحانش نکرده بودم ولی وقتی این کارو کردم بهش علاقه مند شدم یعنی خنده از اخم و ناراحتی بهتره؟ نه اصلاً من مایکل هستم کسی که همیشه اخمو و عصبانیه اونم واسه سرنوشتی که برایش رقم خورده. اما خب... منم نیاز دارم مثل بقیه بخندم. اینو کی بهم یاد داد؟ کی بهم فهموند خنده حس خوبی بهم میده؟ آنیتا؟ آره خودشه. اون یه حس عجیبی به نام شاد بودن رو یادم داد.

چقدر قیافه اش وقتی حرص میخورم خنده دار و البته خوشگله. اون از نظر قیافه هیچی کم نداره و البته چشمش که خیلی عجیب شاید تصورم خنده دار باشه اما چشمی که همیشه موهاش ریخته روش خیلی جالب و شگفت انگیزه جوری که آدم دلش میخواد هیچ وقت ازش چشم برداره. فکر کنم چشم سمت راستشه. اکثراً موهاش ریخته روی اون چشم و دیده نمیشه اما وقتی موهاش میره کنار...

انگار یه الماس که همیشه پنهانه و پشت موهاش قایم شده. هرچند که جفت چشمش اینطوره اما چشم سمت راستش دلربا تره. مایکل؟؟ تو داری از آنیتا حرف میزنی کسی که برایش

برنامه داری اونم چه برنامه ای؟؟ دفعه آخرت باشه؟؟ تو هیچ چیزه این دنیا برات مهم نبوده و نیست. پس کسی نباید بفهمه تو همچین تصوراتی از آنیتا داری حتی باید خودتم سرکوبش کنی. از فکر در اومدم و به نقشه ی خبیثانه ام فکر کردم.

آنیتا همونطور که من خواسته بودم پیشه ویکتور بود و داشت میخندید نمیدونم چرا یه حسه عجیبی داشتم که مدتی بود گریبان گیرم شده بود. از خود درگیری در اومدم و رفتم طرفشون.

مشکوکانه به آنیتا نگاه کردم جزئی از نقشه ام بود. دستام رو پشتم گرفته بودم و چشمام رو ریز کرده و با قدمای بلند به طرفشون می رفتم و دست از چشمای آنیتا برنمیداشتم. اولش محل

نداد اما وقتی دید دارم بهش نزدیک تر میشم تعجب کرد دستش رو محکم تر توی حلقه ی دست ویکتور برد و فشار داد وقتی بهشون رسیدم به ابروش خیره شدم و گفتم: ((آنی؟))

آب دهنشو قورت داد و با ترس گفت: ((هوم.))

-این چیه رو ابروت؟

میخواست به ابروش دست بکشه که فریاد زدم و گفتم: ((دست بهش نزن.))

بازم جیغ و دادش شروع شد ای کاش می شد از سر این دیوونه بازیاش بشینم تا شب بهش بخندم بس که با مزه اس. بلند شده بود و دوره خودش میچرخید و آرام به صورتش چنگ

مینداخت: ((بیچاره شدم. بدبخت شدم. چیکار کنم؟))

با ترس اومد طرفم و منم فقط سعی داشتم نخندم تا نقشه ام خوب پیش بره. با ترس گفت: ((مایکل توروخدا بیا برش دار بهم بگو چیه؟))

منم نقش بازی کردم و گفتم: ((یه حشره ی گنده.))

بازم جیغش رفت هوا. ویکتور هم که کلا ماتش برده بود خودم ازش خواسته بودم هیچ کار نکنه تا کارم تموم بشه. آنیتا دو دور که دور خودش چرخید چشماش مظلوم شد و اومد طرفم

و رو به روم ایستاد و دستام رو گرفت توی دستش. مور مورم شد. انگار بهم برق وصل کردن. قدم ازش بلندتر بود سرش رو آورد بالا و مظلومانه نگام کرد کاش می شد نقشه ام رو اجرا نکنم.

دختره ی لجباز دیوونه. آرام گفت: ((میشه برش داری؟))

الکی آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ((من؟))

-مایکل من؟ عزیز دلم؟

واای چجوری نخندم وقتی اینطوری مظلومانه حرف میزنه از طرفی دلم میخواد محکم بغلش کنم. وای مایکل دیوونه شدی؟ -باشه اینقدر چرت و پرت نگو تکون نخور تا برش دارم.

عین مجسمه ایستاد که گفتم: ((بیا بریم روی چمنای خواب آرام برش دارم.))

رو کرد به ویکتور که مثل مرده ی متحرک بود با دیدن آنیتا لبخند زد اما آنیتا گفت: ((تو چجوری ندیدی این حشره رو؟))

ویکتور: آخه یه هویی اومد نشست روی ابروت.

دستش رو کشیدم و نشوندمش روی چمن با همه ی لجبازیش چقدر ساده بود این دختر.

گفتم: ((خیلی گنده اس و چسبیده به ابروت و خیلی هم بزرگه.))

ترسش بیشتر شد و دستای یخ زده اش رو تو دستام فشار داد. و گفت: ((جونه آنی داری راست میگی؟ نکنه سرکارم گذاشتی؟))

خیلی جدی گفتم: ((برای چی باید بهت دروغ بگم؟ اصلا خودت حس نمیکنی یه چیزی رو ابروته؟))

یهکم رفت تو فکر و درحالی که به یه نقطه خیره شده بود و فکر میکرد گفت: ((آره راست میگی. خودمم حس میکردم یه چیزی رو ابروم هست))

خدایا این دختره پاک خل شد رفت. یا مسیح خودت کمکم کن نخندم. اگه بخندم همه چی لو میره.

خوابید و با ترس چشماش رو بست خم شدم روش و در عرض چند ثانیه با تیغ دوتا ابروهاشو نصفه کردم یهو چشماشو باز

کرد و منم دیگه طاقت نیاوردم و ترکیدم از خنده. قیافه اش

دوباره حرصی شد و منم با خنده گفتم: ((قیافت رو اونطوری نکن.))

بلند شد و نشست روی چمن چشماش رو ریز کرد و گفت: ((میکشمت.))

همون لحظه ایستاد و منم الفرار. دنبالم میدوید یهو دیدم کفش پاشنه بلندش رو در آورد و نشونه گرفت به طرفم و منم

جاخالی دادم و چشمتون روز بد نبینه برگشتم و دیدم خورده تو

سره یکی از استادایی که تمام این مدت فکر میکردیم اینا موهای خودشه روی سرش و الان فهمیدم کلاه گیسسه آنیتا دستش

رو گرفت جلوی دهنش نمیدونستم باید بخندم یا جدی باشم

آخه چجوری؟؟؟ استاد خیلی سریع موهای محترمش رو از روی زمین برداشت و گذاشت روی سرش. آخه این بدشانس دقیقا

باید ته کفش بخوره توی سرش اونم کجا؟ جایی که باریکه و

پاشنه اش ریز میشه؟؟ دستش رو گذاشت روی سرش و با اخم نگاهمون کرد فهمید مسلما کار من نبوده دوید طرف انیتا

این استاد با این که میانسال اما متاسفانه دوندگیش عالیه. میدونستم

اگه بهش برسه تیکه بزرگه اش گوششه برای همین از زیر لنگی های تاریخی و ماهرانه ام استفاده کردم و چنان زیر لنگیی

زدم که به اندازه ی دومتر رفت جلو و خورد زمین و دوباره

کلاگیسش افتاد کل بچه های دانشگاه جمع شده بودن و میخندیدن. به آنیتا نگاه کردم و خیلی سریع فرار کردیم دستش رو

گرفتم و دوتایی می دویدیم رفتیم پشت دانشگاه نگاهش کردم

و اونم خیره شد تو چشمام و بعد هردو پقی زدیم زیره خنده و با خنده گفتم: ((کارت عالی بود.))

-زیر لنگیه شما هم حرف نداشت اگه زده بودی الان بیچاره میشدم.

-درحال حاضر بیچاره ایم چون ما با این استاده چندتا ترم دیگه داریم. و اون همه آدمی که جمع شدن و این صحنه هارو

دیدن...

لبخندی زدم که تازه یادش افتاد چه بلایی سرش اومده. آینه هم با خودم آورده بودم که بعد از طرح ماهرانه ام نشونش بدم. گرفتم جلوش خنده اش بیشتر شد.

گفتم: ((شبيه ابليس شدى آنى.))

- چرا اينطورى كردى ديوونه حالا من چجورى برم بيرون آخه اين چه كارى بود كردى آسكاريسم دارى مگه؟

- از تو كه بهتره (سرمو نشونش دادم) اينجارو بين رفتم كلاه گيس گذاشتم.

با گفتن اسم كلاه گيس دوباره ياده استاد افتاديم. عجب روزى بودا.

هر دو پشت محوطه ي دانشگاه نشسته بوديم كه آيتا گفت: ((تو هم دوست خوبى ميتونى باشيا.))

لبخندى زدم و گفتم: ((تو هم اولين كسى هستى كه باهاش ميخندم پس شايد بهترين دوستمم باشى.))

به چشماش خيره شدم و لبخند زدم. اونم با مهربونى جوابم رو داد.

پرسيد: تو تا حالا عاشق شدى؟

پوزخندى زدم و گفتم: ((نه. عشق؟ مزخرفه. تو چى؟))

- من عاشق و يكتورم. اونم خيلى منو دوست داره ما باهم خيلى خوشبختيم فكر ميكنم به عنوان همسر اينده ام مرد ايده آلى باشه.

سكوت كردم و چيزى نگفتم اى دختره بيچاره نميدونه قراره چه بلايى سرش بياد و اين نقشه رو كى كشيده؟ رفتم تو

فكر... مايكل كسيهست كه از جنس يخه از جنس سنگ. پس مايكل

دلش براى كسى نميسوزه. كسى رو دوست نداره. هيچكس براش بهترين رفيق دنيا نيست... اين راهى هست كه براش انتخاب

شده جاده اى كه برگشتى توش نيست. مايكل باز هم بايد همون

آدم باشه كسى كه هيچ چيز براش اهميتى نداره حتى يه دختر ديونه ي لجا باز بانمك خوشگل. من همين هستم و عوض

نميشم.

آيتا:

- وای روانی شدم. تو رو خدا ساکت شین. بابا سرسام گرفتم.

آنا مثل همیشه هدفون تو گوشش بود و سعی داشت صدای خواننده اى كه عرعر ميكردو در بياره خير سرش. به قول مامانم

مرغا تخم ميزارن با صدای اين. نانسی يه آهنگ گذاشته

بود رو صدای زياد و داشت قر ميداد و لورين هم سعی داشت يه تيكه از قسمتای سخت هيپ هاپ رو يادش بده و اون

خنغم ياد نميگرفت. من هيپ هاپ بلد بودم يعنى مامانم بهم ياد داد.

نانسى هم خيلى دوست داشت ياد بگيره اما به خاطر خنگ بازياش اعصابم بهم ريخت و تصميم گرفتم به لورين كه زودتر

ياد ميگيره آموزش بدم كه اون باز به نانسى ياد بده. حالا روى

یه قسمت گیر کرده بودن و فکر میکنم از صبح هزار بار آهنگ رو از اول پلیکردن. لارنس هم که قربونش برم مثل همیشه سیخونک میزد به آنا و صدای مثلاً دقشنگه آنا با کرم ریختن لارنس ولوم میگرفت و سر درد آدم بیشتر میکرد با هر فریادی که میزد دلم میخواست برم تا جا داره بزمنش تا حالا اینطوری شدین؟ خیلییی بده. حالا منم توی این همه درگیری دارم خیر سرم درس میخونم مثلاً فردا امتحان دارم. اون نانسی هم که می بین داره قر میده درساش رو خونده و اومده اینجا پلاس شده. امروز یک شنبه است و مثل همیشه دوستای خانوادگیمون اومدن خونمون هر یک شنبه میریم خونه ی یه نفر. ولی امروز مثل اینکه اینا قصد دارن خونه رو سرشون خراب کنن حالا خیلی جالبه خونه به این بزرگی همشون جمع شدن تو طبقه ی اول. حالا غیر از اینا رابرت و ایسا و رایان و کلیر هم صداهاشون ماشالا خیلی بلنده. و کم نمیارن از اینا. با کلافگی داشتم به بدبختی هام فکر میکردم که مامانم وارد اتاق شد بهش نالیدم و گفتم: ((مامان جون من اینا رو ساکت کن یا حداقل بگو برن طبقه ی بالا یا تو حیاط یا همکف یا هر جای دیگه. بعدشم شما که میدونین من فقط تو اتاق خودم میتونم درس بخونم ولی اینا که میتونن این دلک بازباشون رو ببرن یه جا دیگه.))

- تو حالا نمیخواه این وسط بشینی درس بخونی من یه ایده دارم پاشو بریم یه بازی بکنیم همشون سرگرم میشن. همه ی اینا از بیکاریه. خود منم سرم درد گرفتم بس که اینا شلوغ کاری کردن.

با ذوق گفتم: ((آخ جون چه بازی؟))

- یه بازیه ایرانی.

- ایولللل عالیه. من عاشق این بازی های ایرانیم. البته بعضی هاشون.

همراه مادرم رفتیم پایین و مامانم گوشه همشون رو پیچوند و کشوند پایین. به تصمیم مامان همه گرد نشستیم و مامانم گفت: ((این بازی اسمش جرات یا حقیقته.))

یه توضیح کامل و مفصل راجع به این بازی داد یه جورایی با بازیش آشنا بودم البته فرقش این بود که باید اگه بطری به طرفشون بود طرف مقابل می بوسیدن. مامان بطری خالیو چرخوند. چرخیدو چرخید تا رسید به لارنس مامان گفت: ((جرت یا حقیقت؟))

- من کلا آدمه با جرأتی هستم.

- ...چه خوب بین لارنس یکی از لوسترای طبقه ی سوم خراب شده و خودتم که میدونی ارتفاعش خیلی بالاست و این آندرس بهونه میکنه و میگه که حوصله نداره بین میتونی یه کاریش بکنی.

بابا اعتراض کرد و گفت: ((بهونه نیست به خدا حوصله ندارم.))

لارنس سرخوش خندید اما نمیدونست قراره چه بلایی سرش بیاد لوستر فوق العاده بالا بود اصلا آدم ارتروز گردن میگیره با نردبونم کار سختیه اصلا ادم پله ی اولش رو میره بالا همه جونش میلرزه.

لارنس سینه ستبر کرده بود و داشت میرفت طبقه ی سوم و همه دنبالش راه افتاده بودن بابا رفت و نردبون رو از توی انباری برداشت.

رسیدیم طبقه ی سوم لارنس سرش بالا بود و داشت لوستر پر عظمت رو که یکی از کوچیک ترین چراغاش سوخته بود رو با دهن باز برانداز میکرد و همه سرشون پایین بود و سعی داشتن نخندن.

بابام لبخندی زد و در حالی که نردبون بلند و بالا رو جلوی پای لارنس میذاشت گفت: ((من اگه میگفتم حوصله ندارم واسه این بود که خب کی میره این همه راه رو؟))

مامان خندید و گفت: ((آندرس مطمئنی فقط حوصله نداری؟))

بابا به بالا نگاهی انداخت و گفت: ((خب کی میتونه اون همه راه رو بره به خاطر یه چراغ کوچیک؟)) همه خیره شده بودن به لوستر.

مامان مغرورانه گفت: ((چیشد لارنس شجاع؟))

لارنس من من کرد و گفت: ((من که نمیترسم.))

دستش رو با تردید گذاشت روی دوطرف نردبون و اولین پله رو با ترس و لرز بالا رفت هر پله که بالاتر میرفت لرزه پاهاش بیشتر میشد آنا رفت و نردبون رو گرفت تکون های نردبون کمتر شد

لارنس ماهرانه لامپ رو عوض کرد و وقتی نگاهی به پایین انداخت فریاد بلندی زد که انا این پایین ترسید و نردبون رو ول کرد لارنس داشت می افتاد و جیغ میزد که بابا خیلی سریع به همراه

رایان محکم نردبون رو گرفتن جونش بالا اومد تا رسید پایین و در همون حین ما چند نفر فقط میخندیدیم رایان اخمی کرد و رو به مامانم گفت: ((الان بچم رو کشته بودینا.))

دوباره همه خندیدن رایان با دیدن قیافه ی رنگ پریده ی لارنس خنده اش گرفت. آنا پوزخندی زد و گفت: ((شما که شجاع بودیی!!))

همینطور که پایین می رفتیم تا به ادامه ی بازیمون برسیم لارنس رو به انا گفت: ((نردبون گرفتنت هم به درد خودت میخوره.))

- خب سخته کردم. با اون عربده ای که زدی نزدیک بود کار بد کنم تو شلوارم.

دوباره همه گرد نشستیم و بطری چرخید و رسید به رایان و لورین پرسید: ((بابا جرات یا حقیقت؟)) -حقیقت.

لورین گفت: ((قبل مامان عاشق کسی نبود؟))

کلیر چشماش رو ریز کرد و رایان آب دهنش رو قورت داد این دوتا حرکت خیلی سریع اتفاق افتاد که باعث شد لورین بخنده.
رایان گفت: ((راستش رو باید بگم؟))
لورین سر تکون داد و گفت: ((اوهوم.))
رایان با ترس تصنعی گفت: ((دختر میخوای تو کوچه بخوابم امشب.))
پریدم وسط و گفتم: ((عمو رایان میاد پیشه ما.))
بابام با خنده گفت: ((رایان بیچاره شدی.))
رایان: آندرس تورو خدا کمکم کن.
کلیر چشماش رو گرد کرد و گفت: ((چشمم روشن نکنه جدی جدی عاشق شده بودی.))
رایان: ((بابا خب مگه عشق جرمه؟ یه چیزی بوده تموم شده رفته.))
- نه بحث سر اینه که تو شب اول عروسی برای این که راضی بشم تو بغلت بخوابم گفتم من اولین عشقتم.
لورین و لارنس خندیدن و گفتن: ((اوه اوه چه وضعی بوده.))
لورین گفت: ((بابا بگو دیگه چند بار عاشق شدی؟))
رایان: اممم. اممم. فکر کنم سی چهل بار.
بابام خندید و گفت: ((یادته یه دختره ی لب شتری اومده بود توی کارخونه تو رفتی بهش گفتمی میشه بوستون کنم؟ یا اون دفعه ای که یه دختره بینی عملی توی پارک دیدیم و گفتمی عاشق بینیش شدی؟ یا اون موقعی که...))
رایان پرید وسط و گفت: ((آندرس بسه دیگه الان دیگه کلا راهم نمیدن تو خونه.))
مامان گفت: ((خودت چیکارا میکریدی آندرس؟ عشقت کی بود قبل من؟))
بابا نگاهی به مامان انداخت و انگار هردوشون چیزی یادشون اومد و سرشون رو انداختن پایین. چه سر و سری اینا دارن خدا میدونست. دوست نداشتیم احساس کنن ما زیادی فوضولیم برای همین خیلی سریع بطری رو چرخوندم که کلیر گفت: ((من شب باهات کار دارم آقا رایان.))
رایان با خنده سرشو تکون داد.
بطری به طرفه آنا نشونه گرفته شد پرسیدم: ((جرأت یا حقیقت؟))
- جرأت.
- هر کار بگم میکنی؟
- آره هر کاری.
- بلند شو و لارنس رو ببوس کن.
جفتشون جیغ زدن و همه خندیدن. مامان دستش رو آورد بالا و گفت: ((بزن قدش آنی گل کاشتی.))

آنا رو هول دادم وسط دایره ی بزرگمون و دست لارنس رو هم کشیدم و آوردمش وسط. با کلی ادا بازی آنا خانوم حاضر شد تا لارنس رو ببوسه...تا 10 شمردیم و لارنس ولش کرد هردوشون خیره شده بودن بهم که گفتم: ((اوه اوه صحنه عاشقانه.))

خیلی سریع چشم از هم برداشتن و نانسی بطری رو چرخوند سر بطری به طرف من بود: ((جرات یا حقیقت؟)) -جرات.

-فردا مایکل کلا کلاس نداره و تو باید بعد از امتحانت بری و تعقیبش کنی و خونه اش رو پیدا کنی و بهش پیشنهاد بدی که یه روز کامل رو میخوای پیشش باشی و باهم کلا تا شب برین بیرون باید ازش بخوای فردا رو کلا اختصاص بده به تو. از تک تک لحظاتتون عکس بگیری و بعد به من نشون بدی. حالا نوبت من بود جیغ بزنم. وای تصورش هم وحشتناکه من از اون بخوام باهام بیاد بیرون؟؟ یعنی کلا فردا رو باهم باشیم؟ آخه خب پس فرداش با ویکی قرار دارم بهم گفته یه ویلا توی خارج از برلین داره که میخواد منو ببره اونجا تا باهم خوش بگذرونیم و من باید وسیله هام رو آماده کنم. درسته که من با مایکل یکم رابطه ام بهتر شده و مثل یه رابطه ی دوستانه است اما باز من اون خیلی مغروره و منم نمیتونم غرورمو بذارم کنار و برم به مایکل همچین پیشنهادی بدم.

همش مقاومت میکردم اما نانسی میگفت تو جراتت رو انتخاب کردی پس باید با جرات این کارو بپذیری. خلاصه اون روز همه یه بار نوبتشون شد و این بازی بعد از ناهار خیلی چسبید. مخصوصا با پیانویی که پدر برامون زد. من همیشه عاشق پیانو زدن پدرم هستم و گاهی اوقات که میبینم داره برای مادرم پیانو میزنه یکم حسودیم میشه. فقط یکم... وای فردا چیکار کنم؟؟ من میخوام پروژه ی راضی کردن مامان راجع به رفتن به بیرون شهر با ویکی رو اجرا کنم و راضیش کنم. اشکال نداره شب میام و همه چیو درست میکنم مامان اینقدر هم سخت گیر نیست بابارو هم که با کمی دلبری میشه راضی کرد دلش نازکه. ***

عجب خونه اییی. باروم نمیشد مایکل اینجا تنها زندگی میکنه آپارتمانی بود. ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرد و منم ماشین رو بیرون گذاشتم خیلی سریع تا قبل بسته شدن در وارد ساختمون شدم رفت توی آسانسور که منم دویدم و داخل آسانسور شدم.. با دیدن من 3 متر پرید هوا و خیلی ترسید بعد هم اخمی کردو گفت: ((تو اینجا چیکار میکنی؟)) لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: ((سلام دوست من.)) -من دوست تو نیستم جواب سوالم رو بده. -وای خودت گفتی من بهترین دوستم!! -من یه چیزی گفتم حالا. نمیخوای بگی برای چی اومدی اینجا؟

-میشه توی خونه ات بگم؟

-مگه قراره دعوتت کنم؟

-دعوتت کن دیگه.

-به چه مناسبت؟

-میخوام باهات حرف بزنم.

-راجع به؟

-اه..مایکل اینقدر سوال نکن دیگه برات میگم.

-همینجا بگو.

-خسیس خونه ات رو قورت نمیدم.

-حوصله ی کل کل کردن باهات رو ندارم.

لبخند پیروزمندانه ای زد که روش رو از اون طرف کرد باز هم شده بود همون مایکله بداخلاق.

در آسانسور باز شد و من با یک دره بزرگ و طویل مواجه شدم که تنها خونه ی این طبقه بود با تعجب گفتم: ((اینجا خونه

اته؟))

-آره بیا تو.

درو باز کرد و من با خونه ای به شدت بزرگ مواجه شدم گفتم: ((خونه ی ما پله میخوره و میره بالا و البته ویلاییه اما اینجا

انگار همه ی اون طبقات رو یه جا به کار بردن و باهم جمع شده

و همش توی یه طبقه است.))

این توصیفی بود که میتونستم از اونجا بکنم. بدون توجه به من که داشتم خونه رو انالیز میکردم رفت سمت چپ خونه که 2

تا در بزرگ کنار هم بود دنبالش راه افتادم با دوتا دستش

در بزرگ و بلندو باز کرد و واردش شد مثل این برنامه کودکا بود یه در بزرگ و بلند. یه اتاق با تمام تجهیزات که ترکیب

رنگاش سیاه و سفید بودن. روی تختش ولو شد و کیفش رو

پرت کرد یه سمت دیگه. گفتم: ((توی این خونه تنها زندگی میکنی؟))

-من همیشه تنهام. فقط هردو هفته یه بار یه خدمتکار میاد و خونه رو تمیز و مرتب میکنه.

نشستم روی تخت و به کمد آینه ی جلوم خیره شدم که هرچی عطر و ادکلن مارک دار بود روی میزش قرار داشت

گفتم: ((من همیشه یه ادکلن مخصوص میزنم و سعی میکنم همیشه از همون مارک استفاده کنم.))

-من همه ی اینارو دوس دارم اما فقط از یکیشون میزنم.

-پس چرا نگهشون داشتی؟

-ازشون خوشم میاد. ولی فقط عاشق یکی شونم.

-همینی که همیشه میزنی؟

- اوهوم.

- بوش خوبه یعنی فوق العاده اس.

- ممنون.

بعده از یه مکث کوتاه گفت: ((چی میخواستی بهم بگی؟))

کلقضیه رو براش گفتم از جرأت یا حقیقت که یه بازیه ایرانیه تا اونجایی که نانسی بهم پیشنهاده همچین کاری داده بود..

اخمی کرد و گفت: ((اصلا فکرشم نکن.))

-آخه خب چرا؟

-من حوصله ندارم.

-همین یه روز.

-تو میتونی تا شب اینجا بمونی اما بیرون نمیریم.

-مایکل فقط همین یه روز قول میدم دیگه مزاحمت نشم تازه دانشگاه هم کم کم داره تموم میشه. منم قول میدم دیگه نیام

اینجا.خواهش.

-فعلا خوابم میاد.

-بخواب هروقت بیدار شدی باهم میریم هنوز که ساعت 9 صبح تا تو بیدار بشی و خستگی در بره منم یه صبحونه آماده

میکنم بعدم باهم میریم بیرون.

-هنوز که جواب مثبت بهت ندادم.

-مایکل مگه من پیشنهاد ازدواج بهت دادم که میگی جواب مثبت؟!الوس نباش دیگه تو بخوابی خستگی در میره و قبول

میکنی.

-راجع بهش فکر میکنم.

همین الان قبول نمی کنی که من دلم خوش باشه بس که مغروری

با کمال آرامش رفتم تا قهوه درست کنم که وقتی آقا بیدار بشن اخلاق داشته باشن بلکه باهم بریم بیرون.داشتم به این فکر

میکردم که چه جاهایی میشه رفت.اممم باغ وحش

عالیه.البته متاسفانه بعد باید تنها برگردم چون مایکل رو به عنوان خشن ترین دایناسور میدارن تو یکی از قفس ها که به

عنوان آخرین نسل بازمانده از دایناسورا اونم از نوع خشنش رو توی

باغ وحش یادگار داشته باشن. یا شاید به عنوان یک میمون یا شامپانزه ی مغرور و یخ و یا به عنوان برترین شامپانزه ها

انتخاب بشه چون اولین شامپانزه ایه که دلکک بازی در نیاره. یا

شاید به عنوان یه خرسه خسته از نوع درحال انقراض ازش نگه داری کنن. یا شاید به عنوان...اه آنی قاط زدی.پاشو برو یه

چیزی درست کن.

به اطرافم نگاه کردم و با دیدن آشپزخانه ای که فوق العاده بزرگ بود به طرفش رفتم. به قهوه ی دیش درست کردم و بعد هم با کلی زحمت تونستم وسایل مورد نیازم رو پیدا کنم شاید وسایلی که انتخاب کردم به درد پیک نیک بخوره. نمیدونم فکر میکنم به 2 ساعتی آقا خواب بودن و من در و دیوار رو نگاه میکردم با دیدنش که فقط یه شلوارک تنش بود و داشت به طرف آشپزخانه میرفت غریدم: ((ظهر بخیر آقای خوابالو.))

خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد چه بدن ورزیده ای. چشمت رو درویش کن آنی.. لیوان قهوه رو گرفت دستش و گفت: ((ظهره شما هم بخیر. خب بگو آنی قراره من رو کجا ببری؟))
-قراره تو منو ببری جایی.. میخوایم با ماشین تو بریم.

-اوکی. خب کجا؟

-اول میریم باغ وحش.

-آهان.. زادگاهت؟

-هه هه هه خندیدم.

-نگفتم که بخندی.

-بی مزه.

-بعدش کجا؟

-اممم. خب تو بگو؟

-من عاشق ماهی گیریم.

-دوتا قلاب داری؟

-آره کلی قلاب دارم یه انبار دارم مخصوص قلابامه از انواع مختلف بعد بیا خودت انتخاب کن. بلدی ماهی گیری؟

-آره فکر کنم. برای چی دوشش داری؟

-بههم آرامش میده. حتما باغ وحش هم بهت آرامش میده نه؟ دوستات رو می بینی یکم دلت باز میشه.

-خدا کنه نگهمنون ندارن.

-کجا؟

-باغ وحش.

-چرا؟

-شاید تورو نگه دارن و من تنها بمونم.

-خب چرا؟

-به عنوان آخرین نسل بازمانده از دایناسورهای خشن.

- شاید هم تورو به عنوان یه میمون خوش مزه که فکر میکنه با نمکه نگه دارن.

-اونا خیلی وقته دنبال میگردن اما نگران نباش من مواظبتم.

-تو خودت رو به پا خوشمزه.

-حس میکنم دیر شد حاضر شو دیگه.

بعد از چند دقیقه به باغ وحشی که بعضی اوقات میومدم رسیدیم.

از مغازه پاپ کرن با یه عالمه تخمه گرفتیم و وارد باغ وحش بسیار بزرگ شدیم...

همینطوری می رفتیم که به قفس میمونا رسیدیم با ذوق گفتیم: ((هی این میمون باهام دوست شده بینش.))

دستم رو بردم جلو تا بلکه باهام دست بده اما اون میمون محترم باسن مبارکش رو گرفت طرفمون و دستش رو هی میزد به

پشتش و زبون درازی میکرد مایکل قهقهه زد و گفت: ((خوشم میاد

خوب ضایعت کرد.عجب دوستیه عمیقی هم دارینا.))

مایکل خیلی سریع از این تصویر و قیافه ی حرصیه من عکس گرفت.

پشت چشمی برای میمون و مایکل و دوربین نازک کردم و به قفس بعدی رسیدیم. دوربینو از مایکل گرفتم تا فیلم

بگیرم. مایکل با دیدن خرس آرومی که یه گوشه نشسته بود و سرش

پایین بود تحت تاثیر قرار گرفت و کنارش پشت قفس نشست و آرام گفت: ((آخی چقدر مظلومه.))

با عربده ای که خرس کشید و به طرف مایکل اومد بیچاره قهوه ای کرد به خودش و 3 متر ازش فاصله گرفت و گفت: ((اوه

خدای من.))

از حرکتش خنده ام گرفت گفتیم: ((صدات مثل این خانمای خیلی باشخصیت و مغرور شد. بعد هم اداشو در آوردم)) اوه خدای

من.))

از مایکل که روی زمین با ترس نشسته بود عکس گرفتم.

با دیدن زرافه ای که خیره شده بود به مایکل خنده ام گرفت و گفتیم: ((مایکل عاشقت شده فکر کنم.)) باز هم یه عکس

دیگه...

-بله دیگه منم که بدم نمیاد قد رشید لباس زرد خال خالی س***س*ی فوق العاده اس.

اون زرافه هم خیلی عشوه گرانه چشم ازش برگردوند و به یه آقاهه که کنارمون بود خیره شد گفتیم: ((خاک توسرت بهت

خیانت کرد. صد دفعه گفتیم کاری نکنین خانمای جامعه احساس

کمبود کنن الان اون حس کرد به طعنه میگی قهر کرد رفت پیش یه مرد دیگه.))

مایکل خندید و گفت: ((از دست تو آنی.))

خیلی جدی گفتیم: ((والا به خدا.)) بازم دوربین رو ازم گرفت.

فیل خورطومش رو کشید روی صورتم و موهایی که ریخته بود طرف چشم راستم رو کنار زد و سرشو آورد جلو و خیره شد تو

چشمم. مایکل خندید و عکس گرفت و گفت: ((خانم شما

همسرتون رو نگه دارین یه وقت احساس کمبود نکنن.))

خندیدم و یکم دلبری کردم واسه فیل عزیزم.

مایکل گفت: ((فکر کنم فیل هم فهمیده یه چیزی تو اون چشما هست.))

-چی؟

-نمیدونم شاید مهره ی مار.

-شبيه این فالگیرا حرف میزنی.

شونه ای بالا انداخت و رفت طرف قفس بعدی...

-خب دیگه آنی بریم ماهیگیری.

-من قلاب تورو بیشتر دوست دارم.

-اون مخصوص خودمه به هیچکسم نمیدمش کلیم قیمتشه.

-ایش افاده ای.

خندید و گفت: ((همون قلابی که انتخاب کردی هم خوبه.))

به یه دریاچه ای نسبتا بزرگ رسیدیم و نشستیم کنارش و قلاب رو گرفتیم تو دستم.

-میگم مایکل؟

-بله.

-تو دیگه چه چیزایی بلدی؟

-امممم. فلوت میزنم. تکواندو کارم. زیر لنگی زدنم هم در سطح حرفه ای قرار داره. بوکسورم اممم همین.

-پس برای همین هیکتل مخصوصا بازوهات قوی و بزرگن. تکواندو کارم هستی. دان چند؟

-5.

-اوه اوه پس یادم باشه باهات دعوا نکنم.

خندید و گفت: ((مال خیلی وقت پیشه فعلا بیشتر بوکس رو ادامه میدم.))

-فلوتم میزنی؟

-اوهوم. یه روز برات میزنم

-من که قول دادم دیگه از امروز به بعد نبینمت.

سرش رو انداخت پایین و گفت: ((نه دیگه بعضی وقتا بیا پیشم.))

-باشه.

-تو چی بلدی؟

-امممم رقص. ویالون. پیانو و فکر میکنم اگه نمیومدم گرافیک آرایشگره خوبی هم میشدم. کونگ فو هم یه مدت میرفتم.

-ویالون؟

-آره مامانم بهم یاد داد..

-پیانو؟

-بابام بهم یاد داد..

میخواست چیزی بگه که گفتم: ((...فکر کنم یه چیزی اومد تو قلابم.))

هیجان زده شدم و کشیدمش بالا اما با یه لنگه کفش مواجه شدم خنده اش گرفت و یه عکس از منو لنگه کفشم گرفت و

گفت: ((تو لنگه کفش گیت اومد(قلابش رو گرفت بالا) مال منو

بین چقدر ماهیه بزرگی تور کردم.))

خیره شدم به ماهی ای که تور کرده بود از ماهی و خودش که قهرمانانه ایستاده بود عکس گرفتم.

قلابو جمع کرد و ماهیو که بال بال میزد انداخت بینمون.

گفتم: ((من ماهی دوست ندارم.))

-منم دوست ندارم.

خیلی سریع پرش کرد تعجب کردم و گفتم: ((تو یعنی همیشه میای اینجا و وقتی ماهی گیت میاد دوباره می ندازیش؟))

-نه چون تو دوست نداری بیخیالش شدم

لبخندی زد و گفتم: ((چقدر مهربون شدی.))

-آره برام عجیبه..اما در کل وقتی با تو هستم کل زندگیم عجیب میشه و میشم یه آدم دیگه چیزی که برای خودمم جدیده.

-دوستش داری؟

-چی رو؟

-چیزی که وقتی بامنی در تو به وجود میاد.

-آره خیلی.

-منم وقتی با تو هستم حس خنده و شادی بیشتر قلقلکم میده و وقتی میخندی دلم میخواد همیشه همینطوری باشی و برای

اینطوری بودن تمام تلاشم رو میکنم.

-مطمئن باش تلاشت پرثمر بوده و بدجور موفق شدی تو تصمیمیت.

-جدی؟

-هوم.

دستم رو گرفت و رفتیم طرف ماشین.

وارد برلین شدیم و گفتم: ((ماشین رو پارک کن بریم غذا بخوریم گرسنه.))

-پول داری؟

-نه.تو هم نداری؟

-نه.

-اشکال نداره دزدی میکنیم.

با تعجب نگام کرد و منم خبیثانه رفتم تو فکر و گفتم: ((جلوتو نگا.))

-خب.

-اون گارسونارو می بینی دارن غذاهارو می برن داخل رستوران؟

-خب.

-پیاده شو بریم بهت میگم.

رفتم و پشته درخت قایم شدیم چشمام رو ریز کردم و گفتم: ((بین اینا دارن با سرعت حرکت میکنن و غذا رو خیلی سریع

می برن داخل حالا من میرم اونجا و مثلا باهاشون حرف میزنم

و توهم از کنار ما رد میشی و یه زیرلنگی میزنی به طرف..اونم میوفته و من اون ماسک دستش رو که تهش چرخ داره

ازش میدزدم و میاریم تو ماشین.

از ته دل خندید و گفتم: ((خیلی شیطونی آنی.))

با خنده گفتم: ((از این کارا خیلی کردم البته اون موقع زیر لنگ زن معروفمون نبود و کار برامون سخت بود.))

با خنده گفتم: ((اصلا به نظرم تو یه مخلوق فوق العاده ای.))

-خواهش میکنم..حالا بیا بریم که خیلی گرسنمه.

رفتم طرف گارسون..جوون پر ادعایی بود..چشمای هیزش کل بدنم رو انالیز کرد.

لبخندی زدم و گفتم: ((سلام مستر.))

-سلام به دوشیزه من.

خفه شو مرتیکه ی روانی زنجیره ای. دوشیزه ننه اته. آنی؟ دوشیزه که حرف قشنگیه..قشنگه اما درصورتی که یه جنتلمن

بهت بگه نه یه مردهی متحرک که فقط استخون داره با یه

قد بلند و بی ریخت.

سعی کردم مانع خوب پیش رفتن نقشه نشم..

پس لبخندی زدم و گفتم: ((میگم امشب میشه باهام باشی؟))

-چرا که نه. راستش خیلی دلم میخواد تو رو تو لباس مناسب برای شب ببینم فکر میکنم فوق العاده میشی چون اندامت...

مایکل نداشت حرفش ادامه پیدا کنه و پسره بیریخت نابود شد..ماس ماسک چرخ دار رو کشون کشون بردم طرف ماشین و

همه رو توش خالی کردم پسره ی بی ریخت با اخم بهمون خیره

شده بود که ماس ماسک رو هول دادم به طرفش و یه عکس از غذا و گارسون و مایکل گرفتم و گفتم: ((شب برو با مامی

جونت بخواب دیلاق.))

سوار ماشین شدم و مایکل هم گازش رو گرفت ماس ماسک یه راست خورد تو شکمش و جفتمون خندیدیم..مایکل یه جا

ایستاد و درحالی که به غذاهای اسپانیایی و غذاهای معروف برلین

خیره شده بودیم اخمی کرد و گفت: ((اون پسره چی میگفت؟))

-شنیدی؟

-آره.

-میخواستم فقط سرگرمش کنم. اگه نه من اینطوری نیستم.

لبخندی زد و گفت: ((میدونم.))

-از کجا میدونی؟

-من توی این مدت شناختم.. یه دختر فوق العاده بامزه و شیطون که به موقع اش مغرور و لجباز و یه دنده میشه.

لبخندی زد و گفتم: ((آره دقیقا شخصیت شناسیت هم خوبه. مثل مامانم. اون روانشناسه.))

-میدونم.

با تعجب گفتم: ((میدونی؟))

من کرد و خیلی سریع بحث رو عوض کرد: ((راستی یه چیزی اون وقت گفتم...دیل..دیل؟))

-اون یه کلمه ی فارسیه.

-فارسی؟

-آره زبون کشور ایرانه.

-آها. خب معنیش چیه؟

-یعنی یه جورایی خیلی قد بلند.

بعد از یه مکث طولانی و قورت دادن غذای خوشمزه ام گفتم: ((راستی فردا قراره با ویکتور برم و ویلای خوشگلش رو ببینم و

خیلی ذوق دارم. تو اونجا رفتی؟))

اخم غلیظی کرد که تعجب کردم.

مایکل:

از حرفش انگار بهم شوک وصل شده بود. اصلا دلم نمیخواست بهش فکر کنم. من واقعا چجوری حاضر بشم این دختره پاک

و دست یه سری آدم کثیف بسپارم؟

مایکل به خودت بیا اینا یه جور تفریح.. تو اینطوری نبودی.. تو یه آدم خشن و عصبانی هستی مگه این آدمای توی زندگیت

باهات خوب رفتار کردن که تو براشون دل می سوزونی؟

گفتم: ((میشه نری اونجا؟))

نمیدونم چرا اینو به زبون آوردم شاید حرف دلم رو زدم شاید چون نمیتونم خودم رو گول بزنم که این دختر برام ارزشی

نداره. مگه ارزش داره مایکل؟ مگه تو نبودی که هیچی برات مهم نبود؟ مگه تو تصمیم نگرفتی آدمی بشی مثل دور و بریات؟

مگه تو خودت تصمیم نگرفتی که سنگدل باشی تا همه چیز مال تو باشه تا در حقت ظلم نشه تا مثل گذشته تو سری خور

نباشی؟

آره این من بودم اما چرا این دختر؟ مگه این چه گناهی کرده؟

گفت: ((برای چی میگی نرم؟))

بازم اخم: ((دوست ندارم.))

-نمیشه. من باید برم.

این گندی بود که خودت زدی همه چیز آماده بود..ای کاش امروز نمیومدی پیشم ای کاش هیچ وقت این روز خوب سپری نمیشد تا من یادم بره کی هستم و چه برنامه هایی برای زندگیم دارم..

شب شده بود و آنی تو خونه داشت TV نگاه میکرد بعد از چند لحظه از روی کاناپه بلند شد و اومد سمتم..منم که از همون اول بهش خیره شده بودم چقدر صورتش رو دوست داشتم مخصوصا چشماش و البته موهای خوش فرم و خوش رنگش رو..این دختر داره با من چیکار میکنه؟

لبخندی زد و دستش رو آورد جلو و گفت: ((امروز خیلی روز فوق العاده ای بود..با بهترین دوستم بهم خوش گذشت.))

گفتم: ((من بهترین دوستتم؟))

-اممم بعد از نانسی آره..اما خب همیشه دلم میخواد بخندی و واسه خنده هات دلم تنگ میشه.

-تو باید بازم بیای پیشم.

-مایکل؟ تو همیشه تنهایی؟

-آره.بیا من خیلی تنهام و به یکم خنده احتیاج دارم.

لبخندی زد و جلوم نشست و دستام رو گرفت و گفت: ((قول میدم بازم پیام بپشت و باهم بریم دزدی و عکس بگیریم.))
خندید چقدر این دختر باهمه فرق داشت..چه فرقی داره؟ فرقی اینته که اولین کسیه که باهاش می خندم و غمام یادم میره بس که شیطونه.

-خیلی مهربونی آنی.

-وقتی اینطوری هستی دوست داشتنی تر میشی.

به چشماش خیره شدم چرا دلم نمیخواد دل بکنم از چشمای آبیخ خوش رنگش؟

یه مکثی کرد و گفت: ((من فردا میرم پیش ویکی و باهاش میرم ویلا قول میدم بعدش پیام بپشت البته اون گفته تا شب قراره بهمون خوش بگذره.)) (خنده ای کرد) (نمیدونم چرا چشماش هیز شده بودن.))

ای وای که نمیدونی قراره چه بلایی سرت بیاد اونم از طرف کی!!

نذاشت حرف بزوم و خیلی سریع رفت. جدیداً خیلی دلم آشوب میشد مخصوصاً با وجود امروز که شاید بهترین روز زندگیم بود من هیچ وقت اینقدر شاد نبودم..من نمیتونم بذارم همچین

بلایی سرش بیاد این یه دیوونگیه محض.. مگه روانیم؟ من باید فردا خیلی زود جلوی این اتفاق رو بگیرم باید بخوابم تا صبح زود بیدار بشم آیتا کسی هست که بهم شاد بودن رو یاد داد من این

خنده هارو دوست دارم حالا من مگه دیوانه شدم بسپارمش دست یه سری آدم کثیف.. باید بخوابم.. اما خب... خوابم نمی بره... آنیتا باهام چیکار کردی؟ ای کاش همه چی همونطور که میخواستم سپری می شد اما خب من نمیتونم...

با ترس و لرز از خواب بیدار شدم و خیلی سریع به ساعت مچم که روی عسلی بود نگاهی انداختم. ساعت 9 بود. خیلی سریع حاضر شدم نفهمیدم چجوری خودم رو به ماشین رسوندم دیر شده اونا الان راه افتادن.. و من خیلی از شون عقبم جواب تلفن هیچکی رو نمیدادم و همش به آنیتا زنگ میزدم اما اون جواب نمیداد و در دسترس نبود یادم اومد این جزیی از نقشه امون بوده که گوشیش در دسترس نباشه تا نتونه به مامان و باباش زنگ بزنه ریک و کارل همش بهم زنگ میزدن. ای خاک تو سرت مایکل این کارا چیه؟؟ خدایا.. یا مسیح... تو کمکم کن من پاک عقلم رو از دست داده بودم.. پام رو بیشتر رو پدال گاز فشار دادم و سرعتم رفت بالا به طرف ویلا که خارج از برلین بود می راندم و به شدت استرس داشتم شاید من دیگه اون آدم سابق نبودم و این دختر اولین کسی بود که برام مهم بود و ارزش داشت.

تا اونجا 1 ساعت راه بود نمیدونم اون 1 ساعت چجوری سپری شد و من چجوری به اونجا رسیدم. با عجله وارد ویلا شدم و در رو به شدت باز کردم و ویکتور خوابیده بود روی آنیتا و داشت دکمه هاش رو میکند پایین تنه اش لخت بود اما اتفاقی صورت نگرفته بود و شاید یه جورایی به موقع رسیدم و نداشتم این دختره پاک آلوده بشه.. ریک و کارل هم فیلم می گرفتن و آنیتا فقط گریه میکرد و جیغ میزد با ویکتور دست به یقه شدم 3 تا شون مست بودن با کلی زحمت آنیتا رو از ویکتور جدا کردم چون 3 نفر بودن خیلی مشت و کتک خوردم اما خب چون مست کرده بودن زورشون کم شده بود و منم که فوق العاده زورم زیاد بود...

آنیتا رو بردم توی ماشین از شدت ترس و شوکی که بهش وارد شده بود تقریباً بی هوش شده بود. از اونجا با سرعت دور شدم..

اونا داد میزدن و صداهاشون رو می شنیدم: ((این نقشه ی تو بود برای چی خرابش کردی داری کجا می بریش؟ واسه خودت...))

دیگه چیزی نشنیدم و از اونجا دور شدم این شوکی که خیلی یهویی و ناگهانی اونم از طرف ویکتور به آنیتا وارد شده خیلی براش بده با مادرش تماس گرفتم و خیلی آروم و ریلکس گفتم ما قراره یه چند وقت اینجا بمونیم و دوستانه اومدیم سفر اول مادرش خیلی نگران شده بود و همش سوال پیچم میکرد اما من گفتم که نگران نباشه چون جمعمون دوستانه اس و اتفاقی نمیوفته.. کلی حرف زدم تا راضی شد... چقدر دخترشون رو دوست داشتن و نگرانش بودن اما من که پدر و مادری نداشتم که نگرانم بشن.

منم خیلی نگرانش بودم و خودم رو مقصر این اتفاق می دونستم خریتم کردم.. دیوونگی کردم.. این دختر همه چیزش برام مهمه.. بردمش یه جای امن وسط یه جنگل آروم که یه خونه ی چوبی اونجا بود.. یه خونه ی نسبتا بزرگ و همه چی تموم... که قفل هم داشت.. یعنی خونه مال خودم بود از یه پیرمرد خریده بودمش و عاشقش بودم... کنار خونه پلی قرار داشت و زیرش آب رد میشد یه پله متحرک و چوبی وسط پل همیشه نور خورشید میدرخشید درختاش رویایی و آرامش دهنده بودن... من هیچکس رو اونجا نمی بردم و هیچ وقت هم دلم نمیخواست با کسی به اینجا بیام اما خب شاید الان من اون مایکل سابق نیستم و خیلی عوض شدم به اونجا رسیدم و از وسط جنگل که یه جاده ی باریک داشت با ماشین رد شدم و کنار خونه پارک کردم آیتا رو بغل کردم و بردمش توی خونه روی تخت خوابوندمش و ملافه رو کشیدم روش با دیدن قیافه ی مظلوم و آرومش که توی خواب دلربا تر میشد لبخندی زدم و بوسه ای روی پیشونیش گذاشتم و چشمام رو بستم.. چقدر این بوسه آروم کرد.. هیچ وقت تاحالا تجربه اش نکرده بودم.. فقط دیده بودم.. من یه پسری با هیچ قید و بندی بودم اما توی عمرم حتی یه دوست دختر هم نداشتم یا معشوقه.. هیچی... اصلا انگار دارم یه چیزای جدید و قشنگ رو تجربه میکنم که شاید!! شاید اسمش عشق باشه!!... عشق؟ مایکل اونم به آیتا که یه زمانی سایه ی هم رو با تیر می زدین؟ مگه امکان پذیره؟ آره شده من دیگه اون آدم سابق نیستم همه چیز داره جدید میشه من با این دختر شادم... آرومم... میخندم.. و عوض شدم.. آره عشق عوض کرده اینا همه نشونه ی عشقه... این دختر نه تنها از زیبایی بلکه از نظر اخلاق هم فوق العاده اس شاید همین شیطنتش من رو جذب خودش کرده و با همه ی وجود توی قلب بی قراره من طنازی میکنه... مایکل یخ و سرد چه حرفایی میزنه.. این دختر یخ یه آدم سرد و مغرور رو آب کرده من هیچ وقت فکر نمی کردم کسی بتونه دلم رو نرم کنه قلقلکم بده جوری که بشه اسمش رو گذاشت عشق.. یکی از محالاته زندگی بود.. اما من با این دختر چیکار کردم؟ تمام مدت بهش خیره شده بودم و دلم نمیخواست چشم ازش بردارم وقتی کمی تکون خورد از جا پریدم و دستش رو گرفتم.. نالید: ((آب..))

خیلی سریع از توی یخچال آب برداشتم و آروم آروم بهش دادم سرش روی دستم بود و بدنش توی بغلم.. دستام رو محکم تر دور کمرش حلقه کردم و موهایش رو نوازش کردم اینا کارای خود به خودیه که از عشق سرچشمه میگیره... یه دختر تونسته یخ مایکل رو آب کنه.. دل سنگش رو نرم کنه.. پشیمون نیستم چون نیاز دارم شاد باشم اونم با کسی که یادم داد چجوری بخندم.

آروم چشماش رو باز کرد.. لبخندی بهش زدم ای کاش میشد این دختر هیچ وقت نفهمه من همچین نقشه ای براش کشیدم. بعد از چند ثانیه با ترس به اطرافش نگاه کرد و دستاش رو دور کمرم قلاب کرد و گفت: ((اینجا کجاست؟))

-ترس جات امنه..اونا رو تا میخوردنکتکشون زدم و آوردمت اینجا دست هیشکی بهت نمیرسه خیالت راحت...
-تا کی؟

-تا وقتی حالت خوب بشه.

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت این همون دختر شاد و سرزنده اس؟ همونی که همیشه میخندید؟ چی به روزش آوردی مایکل؟! کاش هیچ وقت نفهمه چون الان من از کارم واقعا پشیمونم و با تمام وجودم دوستش دارم.

آروم گفت: ((مایکل؟))

-جون مایکل.

-اون به من خیانت کرد..من عاشقش بودم...اون گفت دوسم داره...
والی که چقدر سوختم و آتیش گرفتم با حرفاش...عذاب وجدان داشتم.

گفتم: ((میشه یه چیزی بگم؟))

-هوم.

دستای داغ و پر حرارت رو گذاشتم روی گونه هاش و با نوازش حرکتشون دادم و گفتم: ((عاشق شدم آنیتا!!))
آنیتا:

دستاش داغ بود پوست صورتش مور مور شد...با شنیدن حرفش ضربان قلبم تند میزد چشمش مظلوم شده بود و عشق توی چشمش هم فوران میکرد..عجیب چشمای سردش پر حرارت و گرم و مهربون شده بودن..

-آنیتا اون بهت خیانت کرد اما اون خیانت شیرین بود چون باعث شد من عاشقت بشم اون تورو واسه چیز دیگه میخواست اما من تورو واسه خودت میخوام اگه اون این کارو باهات نمیکرد ما نمی تونستیم باهم باشیم.

اتفاقی که برام افتاده بود شوک بزرگی بود شاید بشه گفت دیگه شاد و سرخوش نبودم اما مایکل می گفت به مرور زمان درست میشه حرفاش قلقلکم میداد ویکتور هم اینا رو بهم میگفت اما چشمش مثل مایکل سرشار از عشق و مهربونی نبود
گفتم: ((یعنی آنیتا تونسته یخ تورو باز کنه؟))

-من با تو چیزای زیادی رو تجربه کردم.. چیزای جدید...من با تو عوض شدم برای تو عوض شدم.. تو برام هرکسی نیستی با همه ی دنیا فرق داری چون عشقت عوضم کرد شدم چیزی که میخواستی چیزی که باهش شادم..ازت ممنونم آنیتا..میخوام عاشقت بمونم و تورو هم عاشق کنم میخوام مال خودم باشی من مراقبتم همیشه...ما باهم میتونیم یه زندگیه قشنگ رو تجربه کنیم.

چقدر حرفاش دلنشین بود مخصوصا وقتی از زبون مایکل بیرون میومد. لبخندی زدم و گفتم: ((مرسی که هستی.))

-میخوام همیشه باشم.. چون حس میکنم با تمام وجودم عاشقت شدم.

-خیلی بیهویی این اتفاق افتاد.

-نه خیلی وقته اینطوری شده اما من تازه فهمیدم که اینا علائم عشقه..

-چه علائمی؟

-به هرچی فکر میکردم تهش به تو می رسیدم.. وقتی باهات بودم یه آدم دیگ میشدم و... خیلی چیزای دیگه که خودتم میدونی.

لبخندی زدم و گفتم: ((همیشه همینطوری باش.))

-فقط واسه شما چشم.

لبخندی زد و چقدر این به زبون آوردن عاشقانه هاش به دلم می نشست.. این حرفا عادی بود اما انگار خیلی جدید بودن

چون از زبون شخصیتی که سنگدل و خشن به نظر میومد به زبون

آورده میشدن.. من باعث شدم یه آدم دیگه بشه.. اون مراقب منه... ما جامون امن... مایکل گفت پدر و مادرم از نگرانی در آورده

و بهشون گفته رفتیم یه سفره دوستانه... من میتونم یه مدت اینجا

بمونم تا حالم بهتر بشه هر لحظه به اون صحنه ها فکر میکنم بهم میریزم.. یاد اون صحنه ها افتادم.. چشماش خمار بود

نفر که دوستای ویکتور و مایکل بودن وارد شدن و خنده های

هیستریکشن آزارم میداد... همش نقشه... ویلای قشنگ.. ازدواج... عشق... اه...!

با قطره ی اشکی که از چشمم اومد نگران شد و سرم رو گرفت بالا و اشکام رو با نوک انگشتش پاک کرد و قبل از اون

بوسه ای روی گونه ی خیسم زد که ناخودآگاه چشمم رو بستم.

باز هم متعجب بودم از اینکه آیا این همون مایکله؟! وای بین این همه سوال و درگیری من باید به چی فکر کنم؟! مایکل

سعی داشت حالم رو خوب کنه چقدر این مرد مهربون شده

بود و چقدر ابراز عشقش قشنگ بود.. تنفر جایه عشقم نسبت به ویکتور رو گرفته... ای کاش اینقدر ساده نبودم و گوش رو

نمیخوردم... نکنه مایکل هم میخواد گولم بزنه؟ اما نه اون منو نجات داد ...

اون میخواد حالم رو خوب کنه... اون به پدر و مادرم خبر داده و اونا میدونن ما کجا هستیم... همه چیز امنه و مایکل دیگه

اون آدم سابق نیست... چشماش همه چیز رو میگه...

-میگم مایکل چقدر هوا سرد شد بیهویی.

-آخه اینجا توی جنگل خارج از برلینه و کم کم داره کریسمس نزدیک میشه.

-تو ترمای دانشگاهت دیگه تموم شدن؟

-آره لیسانسم رو گرفتم دیگه هم ادامه نمیدم... تو چی؟

-من هنوز باید یه ترمه دیگه بردارم.. تو چند سالته؟

25- من میرم یکم چوب جمع کنم.. آتیش درست کنیم حالت جا بیاد.

چیزی نگفتم و با انگشتای دستم بازی می کردم... بعد از چند لحظه اومد و دستم رو گرفت رفتیم بیرون کنار آتیش نشستیم... یه پتو روم انداخت و گفت: ((بخواب.))

سر روی شونه اش گذاشتم و اونم موهام رو نوازش میکرد... حس خوبی کنارش داشتم... ای کاش بشه که این جو پرتنش و ناآروم توی وجودم خیلی زود از بین بره... من اگه هم سعی کنم نمیتونم زیاد شاد باشم یه جورایی بدنم کسل و بی رمق شده و حوصله ی هیچ کاری رو ندارم.

-آینتا؟

-جانم.

-توهم می تونی دوستم داشته باشی؟

-آره تو بهترین دوست منی.

-به عنوان عشق... یه همسفر برای ادامه ی زندگیت.

-داری به من پیشنهاد ازدواج میدی؟

-نه.. من هنوز نمیدونم تو عاشقم هستی یا نه.

-درکم کن که برام سخته درحالی که همین چند ساعت پیش داشتم زیر هیکل اون ویکتور لعنتی جون میدادم و تو حالا داری راجع به این چیزا صحبت میکنی؟

-از دستم ناراحت نشو ببخشید... اما خب.. اون اتفاق چیزی بوده که تموم شده و من نداشتم بلایی سرت بیارن.

-آره ولی خب هنوز حرف زدن برام سخته من با تمام وجودم به ویکتور اعتماد کرده بودم و دوستش داشتم اما اون... اون 2 تا از رفیقاش رو آورده بود ویلا و قصد سوءاستفاده از من رو داشت.. اگه دیر رسیده بودی...

بعد از یه مکث کوتاه گفتم: ((تو از کجا میدونستی من اونجام؟))

-یادته دیروز که باهم رفتیم بهت گفتم نرو اونجا؟ اونا بهم گفته بودن قراره چیکار کنن و منم طاقت نیاوردم و صبح با سرعت به طرف ویلا اومدم.

-نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم اگه نبودی معلوم نبود چه بلایی سرم بیارن.

-من حس میکنم عاشقانه دوست دارم و حاضرم برات هرکاری بکنم چون دیگه مایکل سابق نیستم و خیلی وقته قلبم داره عشق رو فریاد میزنه و من توجهی بهش نداشتم... اتفاقات دیروز و امروز من رو به یقین کامل رسوند که عاشق شدم و از این بابت خوشحالم.

-آره عشق حس قشنگی به آدم میده اما گاهی اوقات در حقت خیانت میکنن.

-ویکتور رو فراموش کن برای همیشه... حتی نفرتش رو... عشقش رو... همه چیزش رو فراموش کن... یه اشتباهی بوده که تموم شده و رفته من تمام تلاشم رو میکنم که حالت رو خوب کنم تا بتونم درکنار تو بودن رو برای همیشه تجربه کنم که تا ابد مال خودم باشی..

لبخندی زدم و گفتم: ((این حرفا بهت نمیاد.))

-آره خودمم تعجب کردم اما به مایکل جدید جفتمون عادت می کنیم.

-میتونم بهت اعتماد کنم؟

-آره حتما شک نکن من همیشه کنارت هستم.

-اگه مثل ویکتور...

-هییس.. هیچی نگو... گفتم که فراموشش کن... من توی این راه کمکت میکنم.. درکت میکنم، شاید اعتماد کردن به من

برات سخت باشه اما باور کن من عاشقتم و به خاطر تو و با تو بودن عوض شدم.. حرفای ویکتور الکی بود اما...

دستم رو گذاشت روی قلبش و گفت: ((این برای تو میتپه می بینی چقدر تند تند میزنه چون تازه به خواسته اش رسیده.. تازه

داره هیجان، شادی و عشق رو تجربه میکنه.. برای جلب اعتمادت حاضرم هرکاری بکنم تا باور کنی چقدر دوست دارم.))

-گفته بودم مهربونی بهت میاد؟

-آره گفته بودی.. ولی من فقط برای تو مهربونم... برای بقیه همون آدم سابقم چون تویی که با همه فرق داری.

دستم رو گرفت و بوسه ی آرومی بهش زد و دستی که دور شونه ام بود رو محکم تر کرد و من عطر تنش رو با تمام وجود

بلعیدم... ادکلنش بوی فوق العاده سردی میداد.. حس آرامش عجیب.. احساس امنیت و دور شدن از اون خاطره های نحس

چند ساعت پیش همه و همه دلم رو گرم میکرد که شاید بشه به مایکل اعتماد کرد شاید اون هم با همه فرق داره چون

اولین

مردی هستش که اعتراف میکنه میخواد مراقبم باشه.. اولین مردی هستش که باهاش احساس آرامش میکنم... (البته پدرم رو

فاکتور بگیرین من به عنوان مرد زندگی گفتم) شاید اولین مردی هست که زندگی

جدیدی رو بهش یاد دادم و بهش فهموندم شاد بودن کار سختی نیست و برای اینکه اینارو بهش یاد بدم شاید ناخواسته تمام

تلاشم رو میکردم. چشماش دیگه مثل یه گرگ یخ زده نیست...

گیرایی و جذابیتته خودش رو داره اما دلنشین و آروم شده.. گرما داره... عشق داره... و من اینارو از چشماش فهمیدم...

چشمام رو باز کردم و با یه جفت تپله ی مشکی روبه رو شدم.

لبخندی زد و گفت: ((سلام عشق من.))

-سلام عزیزم... صبح بخیر.

-صبح شما هم بخیر.. میگم آنی ما الان یه هفته اس اینجاییم و هیچ کاری جز خوردن و خوابیدن نکردیم... من امروز میخوام

بترکونم.. باهم میخوایم بریم و خوش بگذرونیم.

- کجا؟

- یه جنگل گمشده.

- اینجا خودش جنگل و فکر میکنم کسی هم تاحالا اینجا رو ندیده پس گمشده اس دیگه...

- نه اشتباه نکن من توی همین جنگل یه جای معرکه بلدم که واقعا بی نظیره... بلند شو حاضر شو.. تنبلی نکن، امروز در اختیار منی.

- من هر روز در اختیارتم..

- معلومه چون تو مال منی.

- پشتچشمی براش نازک کردم و از جام بلند شدم از پشت بغلم کرد و فشارم داد. عاشق بوی ادلکن سردش بودم.

گفتم: ((آی له شدم ولم کن.))

سرش رو گذاشت رو شونم و چشماش رو بست و گفت: ((آخیش آرامش... بهههه... چه حس خوبیه.. کاش زودتر عاشق میشدم.))

- عاشق کی اون وقت؟

- نمی دونم عاشق یکی از همین عاشق پیشه هام که دنبالم هستن..

چشم غره ای بهش رفتم که گفت: ((من غلط بکنم... هیچ کدوم از اونا من رو عوض نکردن و عشق تو من رو از این رو به اون رو کرد.))

لبخندی زد و رفتم تا یه لباس مناسب بپوشم.

- مایکل من آمادم..

- بریم عزیزم.

دستم رو گرفت و توی دست دیگه ام یه چوب بزرگ بود و روی شونه ام یه پتوی کوچیک... از وسط درختا رد می شدیم

چقدر اینجا هوای خوبی داشت... از روی یه پل که زیرش جریان آب

بود عبور کردیم درختای تونلی مانند که گرد شده بودن و بینشون هم خالی بود که خورشید اونجا قرار داشت و روی پل دقیقا

وسطش قشنگترین جای ممکن بود که درختای بلندبالا

خورشید رو به شکل دایره ای محاصره کرده بودن و دور تا دورش رو گرفته بودن.

پل، متحرک و چوبی بود.. صدای آب و هوای عالی و نسیم ملایم حس خوبی بهم میداد... که این رو با مایکل تجربه کردن

خیلی قشنگ تر به نظر میومد...

حیوونای کوچیکی هم اونجا بودن که وقتی مارو میدیدن فرار میکردن.

گفتم: ((مایکل اینجا حیوون خطرناک هم داره؟))

- اینجا اول جنگله و اون حیوونا وسطای جنگلن.

با ترس گفتم: ((خب ما داریم میریم وسط جنگل؟))

- نه اون جایی که میخوایم بریم همین اطرافه... اینجا خیلی بزرگه.
- توی بغلش بودم و دستش دوره شونه ام بود... دستش رو گرفتم همینطوری آروم آروم راه می رفتیم.
- چقدر حس خوبیه.
- آره آرامش دهنده اس مخصوصا وقتی کنار عشقت توی یه جنگل آروم داری راه میری حس فوق العاده ایه.
- میترسم.
- آینده ترس نداره.. چون نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره.
- چقدر خوبه که پیشمی.
- چقدر خوبه که میداری پیشت باشم... بس که مهربونی.
- من چوب مهربونیم رو خوردم.
- نمیذارم دیگه اذیت کنن.
- خیلی خوبی.
- تو بیشتر.
- خندیدم.. چنگی تو موهام انداخت و نامرتبشون کرد و خندید.
- همینجاست؟
- آره... قشنگه؟
- فوق العاده اس.
- می بینی؟ حس میکنی جزیره اس.
- آره همش آبه.
- درختای اطرافش قشنگترش کرده.
- آره خیلی.
- بیا بشین تو بغلم.
- حس میکنم روی تپه نشستیم که دورمون آبه و اطرافمون درخت.
- اینجا رو من خیلی وقت پیش پیدا کردم وقتایی که تنها بودم میومدم اینجا.
- تو که همیشه تنها بودی.
- آره راست میگی فکر میکنم آخرین باری که اومدم 6 ماه پیش بود.
- اینجا چیکار میکنی؟
- فلوت میزنم... کاش ویالونت بود برام میزدی.
- کاش فلوته تو هم بود..
- فکر میکنم توی این کوله ای که آوردیم باشه.

- کاش منم ویالونم بود.
- |||...آنی پیداش کردم هست.
- برام بزن.
- چشماتو ببند و سرتو بذار روی شونه ام.
- کاری که گفت رو انجام دادم چقدر آروم بودم...و نیاز داشتم به این آرامش...چقدر قشنگ فلوت میزد...همه چیز خوب بود و من حس خوبی داشتم.
- اون ساعتی که اونجا بودیم فوق العاده بود عاشقانه هامون...شاید من هم زنی بودم با یه دل پاکم که به حریم یه مرد وارد شده و اونجا احساس امنیت و آرامش میکنه یک زن هیچی جز ابراز عشق..امنیت و آرامش نمیخواد و یه جفت چشم مهربون که عشق رو بیداد میکرد فلوت زدنش تموم شد لبخندی زد و دستام رو بهم کوبیدم و با ذوق گفتم:((عالی بود.))
- من برای هیچکی نزدم...هیچ وقت...
- از اینکه وارد تنهاییات شدم ناراحتی؟
- هیچ وقت فکر نمیکردم وقتی یه دختر با این ویژگی ها وارد تنهایی هام بشه حس خوبی بهم دست بده اما الان همه چیز عوض شده..کاش همه ی تنهاییام رو فقط تو پر کنی آیتا.
- میخوام عاشقت بشم.
- چشماتو برداشتم و بعد از چند لحظه قهقهه زد و گفت:((جدی میگي؟))
- آره.قول بده چیزایی که نیاز دارم رو برام فراهم کنی.
- اوه بانو شما چی نیاز دارین؟
- من جدی گفتم.
- منم جدی گفتم.
- بین یه زن از مرد زندگیش اول از همه عشق میخواد..صداقت..وفاداری و احساس امنیت توی حریم یه مرد...اینا چیزای زیادی نیستن.
- یه مرد عاشق تمام خواسته های همسرش رو برآورده میکنه برای جلب اعتمادت همونطور که گفتم هرکاری بخوای میکنم.
- حالا یه مرد توی زندگی دونفره چی میخواد؟
- شاید بشه گفت تمام خواسته های زن و مرد شبیه به همه.
- البته خانما ناز دارن.
- مردا هم ناز میکشن.
- خندیدم که چشمات رو لبام ثابت موند و هر لحظه صدای نفسش گرم ترم میکرد صدای قلب بی قرارش..عطر سردش..
- نفس نفس میزد اومد نزدیک و آروم گفت:((هیچ وقت امتحانش نکردم.))

اختصاصی کافه تک رمان

با تعجب گفتم: ((جدی؟! یعنی اولین بوسته؟))

- چیزای جدید...

چشماش رو ست و آروم بوسیدم.. اخمی کرد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت منم چشمام رو بستم ...مرد زندگیم همه ی چیزای شاد و جدید رو با من تجربه کرده برای اولین بار.

-هیچ وقت اولین بوسمون رو فراموش نمیکنم...هیچ وقت این احساس رو فراموش نمیکنم.
-زندگی قشنگه.

-قشنگیش رو فقط با تو فهمیدم.

-گرسنمه.

خندید و گفت: ((گند زدی تو حرفای عاشقانمون.))

با خنده گفتم: ((خب آخه گرسنمه.))

-من هیچی پول ندارم فکر کنم باید بریم از اینجا بیرون و بزنیم تو کار دزدی.

-مغازه این اطراف هست؟

-آره یه فروشگاه بزرگ هست.

-عالیه جون میده واسه یه نقشه ی جدید.

-بزنی قدش.

-ایول..

**

-میگم مایکل کار خودته..

-اصلا فکرشم نمیکردم طرف زن باشه.

-باید مخش رو بزنی.

-چیکار کنم؟؟

با خنده گفتم: ((این یه اصطلاح فارسیه..یعنی باید گولش بزنی و حرفای عاشقانه بهش بگی.))

اخمی کرد و گفت: ((من هیچ وقت اینکارو نمیکنم.))

-الکیه بابا.

-نه.

-مایکل؟! خب الان ما چی بخوریم؟

-هووووف نگاه کن آدم رو مجبور به چه کارهایی میکنه.

خندیدم و هولش دادم طرف یه زن تپل که همه جاش رو ریخته بود بیرون با لبای غنچه و موهای رنگ کرده و چشمای قهوه ایه روشن.

تا اون زمانی که اینا باهم حرف میزدن هرچی بود ریختم تو کیفم فکر کنم تا یک ماه خورد و خوراکمون رو جور کردم. زنیکه ی عنتر اینقدر حواسش پیش شوهرمه که هیچی

نفهمید... شوهر؟؟؟ چه کلمه ی جدیدی (زیادم جدید نیست چون ویکتور.. اه ولش کن) ولی خوبه هاا آدم شوهر داشته باشه عالی.. اصلا معرکه است خجالت بکش آنیتا هنوز (نه به باره نه

به) چیه؟؟ آها (داره) میگم آنی زدی تو کار اصطلاحات فارسی حرفه ای شدیا. چقدر دلم برای مادر بزرگم تنگ شده در صورتی که همین 6 ماه پیش قبل دانشگاه دیدمش.

عین شوهر ندیده ها حرف میزدم... یادم باشه چپ میرم راست میرم شوهر شوهر کنم شوهر جووونم فداش بشم منن کم پیدا میشه به خدا.. میگن یه کشوری هست کمبود شوهر داره دخترا

هی میتوشن هی میرن ناز پسرا رو میکشن شاید منم همین حس رو دارم البته من نازش رو نکشیدما بس که خوشگل و با وقارم همه دنبالمن. میشه خفه شی آنیتا؟ بله چشم.

عجب کیفی مایکل بهم داده اندازه ی گونیه. هرچی خوراکی بود کردم تو کیفم. و خیلی زود اومدم بیرون. مثلاً شخورا شده بودیم و دزدی میکردیم.

مایکل بعد از چند دقیقه اومد و گفت: ((هووووف دیوونه شدم از دستش آنیتا.))
با خنده گفتم: ((چی میگفت؟))

-ببین یکم دیگه ادامه پیدا میکرد بیچاره میشدم. میگفت به نظرت چندتا مهمون دعوت کنیم به نظرت اگه متفاوت باشم و لباس سبز برای عروسی بپوشم چطوره؟ به نظرت اگه موهام رو

نارنجیه جیغ کنم با چشمای خاکستری قشنگ میشم؟
خندیدم و گفتم: ((زن دیوونه بود.))

-اصلا یه وضعی بود.

-به جاش کلی چیز گیرمون اومد.

کیف رو باز کردم با دیدن خوراکی ها خندش بیشتر شد و گفت: ((دختر چه خبره؟))
-تا 1 ماه چیزی نیاز نداریم.

-آره.

-راستی تا کی میخوایم اینجا باشیم الان 1 هفته و 3 روزه که اینجاایم.

-چند روز دیگه میریم اول میخوام یه جاییه دیگه رو نشونت بدم شاید هفته ی بعد برگردیم برلین.
-خوبه.

-آنیتا تو الان حالت خوبه از نظر روحی؟

-بد نیستم تو که کنارمی حس خوبی بهم دست میده و احساس امنیت و آرامش میکنم.

- از این بابت خوشحالم.

اختصاصی کافه تک رمان

-بیا بریم خونه که خیلییی گرسنمه.

-نقشه ات عالی بود و حرف نداشت.

- تو هم کارت عالی بود.البته دزدی کار بدیه.

-بله صدرد اما میدونی که مجبور شدیم و هرچی پول داشتیم تموم شده بود.بعدشم رئیس اونجا اینقدر پولداره که با این یه ذره خوراکی احساس کمبود نمیکنه و توی مغازه ی

بزرگش همه چی پیدا میشه.

-رئیشش همو4 تپله بود؟

-آره همون بود.

-بریم دیگه؟

-آره بریم منم خیلی گرسنمه.

-مایکل پاشو دیگه قرار بود امروز بریم ماهی گیری خودت بهم قول دادی گفتی یه برکه ی کوچیک هست که میخوای نشونم بدی.حالا هم که همش میخوایی اه.

غلطی خورد و بیدار شد و کِش و قوسی به خودش داد پوف بلند و بالایی سردادم که با یه چشم به زور نگام کرد و گفت:((ساعت چنده؟))

-بدو دیگه ساعت 11 ظهره.

با کلی بدبختی و 2 ساعت لفت دادن حاضر شد و رفتیم برکه ای که همین نزدیکی بود.

-آنیتا کیف میده با همین سطل یه عالمه آب روت خالی کنم.

نذاشت اصلا تصمیم بگیرم و کلی آب روم ریخت. فکر میکنم 1 ساعت فقط آب بازی میکردیم و من خیلی خیسش کردم.بعد

از 1 ساعت نشستیم کنار برکه و به ماهی ها خیره

شدیم چون یادمون اومد که قلاب ماهی گیری نداریم.

دستش رو باز کرد و منم رفتم توی بغلش نشستم. بهم نگاهی انداخت و بعد از توی جیب لباسش یه گردنبند آورد بیرون

جلوی نور خورشید میدرخشید با تعجب نگاش کردم و

گفتم:((مایکل؟ این چیه؟))

-مال توئه.

خم شد روی صورتم و نفسای داغش قلقلکم میداد برام گردنبند رو بست و بوسه ای روی گردنم زد و گفت:((قابلت رو

نداره.یه یادگاری برای وقتایی که دلت برام تنگ میشه.))

-تو هیچ وقت نباید از پیشم بری که من دلم برات تنگ بشه.

-قول میدم. ولی دلم میخواد این رو به عنوان یادگاری داشته باشی و باهاش آرامش بگیری.اگه ازت دور بودم دستی به این گردنبد بزنی و چشمت رو ببندی اونوقت میام پیشت.

خندیدم و گفتم:((مرسی.خیلی قشنگه.))

-یه مروارید داخل صدف. من صدفم و هیچ وقت نمیذارم مروارید توی قلبم رو ازم بگیرن و همیشه مراقبتم.

-یه مروارید بدون صدفش مطمئنا میمیره.

بوسه ای روی گونه اش زدم و دوباره سرم رو گذاشتم رو شونه اش و داشتم با گردنبدنم بازی میکردم.عطر تنش با دلم بازی میکرد.

-آنیتا از زندگیت بگو.

-واسه چی؟

-میخوام بدونم چه سختی هایی تا حالا تو زندگیت کشیدی.

-وقتی بچه بودم...

تمام قضیه های اون دوره رو براش تعریف کردم و یاد و خاطرات برام زنده شد و کمی ناراحت و نگرانی و اضطراب بهم دست داد.

-یعنی آکس به همین راحتی کلکتون زد؟

-آره اون یه عقدنامه ی جعلی صادر کرده بود.در حالی که خودش زن و بچه داشت.اون خیلی مارو اذیت کرد من شبا باید پیش یکیشون میموندم و همیشه خواب بد میدیدم.

ناراحتی بزرگی رو توی چشماش دیدم. گفت:((چه زندگی سختی...))

-آره من 3 سال و نیمم بود و اون سالها همه میگفتن خیلی شیرین و با نمکم. من تمام اون اتفاقات رو یادمه شاید حتی تا بعدها من استرس این رو داشتم که نکنه باز قراره دوباره اتفاق بدی برامون بیوفته.

شونه مو نوازش میکرد و غم عجیبی توی چشماش بود..

بوسه ای به گوش زدم و با لبخند گفتم:((من حالم الان پیش تو خوبه.))

اونم لبخند زد و گفت:((منم باتو همیشه خوب بودم و هستم.))

بعد از خیره شدن تو چشمای همدیگه اونم به اندازه ی چند ثانیه بلند شدم و سطل پر آب رو خالی کردم روش..

خندید و بلند شد و گفت:((همیشه گند میزنی به صحنه های عاشقانه مون.))

-اینطوری کیفش بیشتره... کرم بریزی بیشتر کیف میده.

-...منم اینقدر باهات بودم که میدونم چیکارت باید بکنم تا آدم بشی آتیش پاره.

سطل رو ازم دزید و آبش کرد تا اون لحظه هم تند تند آب می پاشید روم تا نتونم بهش نزدیک بشم. و در آخر وقتی میخواست آب بریزه جاخالی دادم و سطل رو خیلی سریع ازش گرفتم و باز

هم من بودم که خیسش کردم تا به نیم ساعتی فقط خیسش میکردم و فرار میکردم اون فقط تونست منو بگیره و هول بده وسط یه برکه پر از قورباغه و منم فقط جیغ میزد.

تا نزدیکای غروب اونجا بودیم که یهو مایکل عطسه کرد.

گفتم: ((والای مایکل بدبخت شدیم.))

-چرا؟

-فکر کنم سرما خوردی.

-نه بابا چیز مهمی نیست بیخیالش.

-نه باید برگردیم خونه و هوا هم دیگه داره تاریک میشه و سرد شده.

پتویی که روم انداخته بود گذاشتم روی شونه هاش و دستش رو گرفتم زیاد دور نشده بودیم اما من فهمیدم که به زور داره

راه میره و به روی خودش نمیاره با نگرانی گفتم: ((مایکل حالت خوبه؟ الان می رسیم.))

-خوبم چیزیم نیست.

وقتی رسیدیم خوابوندمش روی تخت و با دست زدن به پیشونیش حس کردم دستم سوخت.

بهش نگاهی انداختم داشت می لرزید با شنیدن صدای ضعیف و بی جونش نگرانیم شدت گرفت: ((آینتا میشه یه پتوی دیگه هم

بیاری؟؟ سردمه.))

با سرعت رفتم و هرچی پتو بود انداختم روش. پارچه ی تمیزو خیس کردم و گذاشتم روی پیشونیش و شومینه رو روشن

کردم یه قرص بهش دادم که خوابید در اصل از حال رفت. تا

صبح پا شویه اش میدادم از نگرانی اصلا خواب به چشمم نمیومد و دم دمای گرگ و میش کنارش خوابم برد.

دستم روی پیشونیش بود و چشماش بسته بود اما دستم رو گرفت و بوسه ای بهش زد و گذاشت روی قلبش.

-حالت خوبه مایکل؟

ضعیف و بی جون جواب داد: ((خوبم عزیز دلم.))

کنارش روی تخت خوابیدم.

-خانومم مریض میشی برو توی اتاقت.

-میخوام کنارت باشم.

دستش رواز زیره گردنم رد کرد و دست دیگه اش رو دورم حلقه کرد چشماش بی حال و خمار بودن دستم روی قلبش بود

خنده ی بی رمقی کرد و گفت: ((این برای تو اینقدر بی تابه.))

لبخند کم رنگی اومد روی لبم ... عمیق بوسیدم. دیگه جونم واسه حرف زدن نداشتم و خوابم برد. فکر کنم دیگه صبح شده بود

که

خوابم برد و تا اون موقع بیدار بودم.

اختصاصی کافه تک رمان

از خواب با ترس پریدم و بلند گفتم: ((مایکل؟))

با سرعت اومد داخل اتاق و گفت: ((جونم عزیزم؟))

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ((حالت خوبه؟))

-آره خوشگلم. خوبم. بیخسید بیدارت نکردم چون فکر کنم تا صبح بیدار بودی ازت ممنونم واسه دیشب.

-نه تقصیر من بود زیادی روت آب ریختم دیشب حالت واقعا بد بود.

نشست روی تخت.

-مایکل تو من رو خوابوندی رو تخت؟

-نه خودت اومدی کنارم یادت نیست وقتی بیدار شدم حالم خوب بود چون قرص و کارای تو اثر کرده بود تو بغلم بودی چقدر

شب خوبی بود کنار عشقم. الان بیا ناهار بخوریم و باید

بریم برلین.

-باشه بریم.

مامان چشمش رو ریز کرد و گفت: ((مایکل همون پسرست که اون روز دیدم؟ بعد اون بشه دامادم؟))

پدر کاراگاهانه گفت: ((باید یه سری تحقیقات لازم راجع بهش بکنم.))

گفتم: ((پدر و مادرش مردن و هیچ کس رو نداره و تنها زندگی میکنه بسیارهم پول داره و عاشق پیشه ست))

آنا: حالا عاشق چیت شده؟

-تو ساکت. رفتی عاشق لارنس شدی حالا اونم دو روز دیگه که ازدواج کنه و شکست عشقی بخوری میفهمی.

-... کی گفته من عاشق لارنس؟

با خنده گفتم: ((لارنس گفته عاشقش شدی؟))

حرص میخورد و من می خندیدم.

-غلط کرده پسر ی بی شعور فکر کرده کیه؟

مادرم با بی حوصلگی گفت: ((اه ول کنین این چیزا رو. از اون پسر بگو. ببینم خودتم دوشش داری؟))

-ماما! این رو صد بار پرسیدین اگه من عاشقش نبودم که این همه اصرار نمیکردم.

-از کجا معلوم که اونم دوست داره؟

-مامان جان اون روز که اومد خونمون...

آنا پرید وسط حرفم و گفت: ((عجب پسر با کمالاتی بودن ایشون. مامان بده بره بابا ترشید. رو دستمون مونده.))

بابام گفت: ((فردا بگو بیاد کارخونه میخوام مردونه باهش صحبت کنم.))

با ذوق بوشش کردم و گفتم: ((باشه پدر حتما.))

با صدای زنگ در رانم به طرفش که لارنس پدید تو خونه و گفت: ((سلام عشقتون اومد. به خبره مهم امسال کریستیان وولف رئیس جمهور آلمان عوض میشه.))
گفتم: ((ااا! مگه پنج سال شد؟!))
-آره دیگه. راستی آندرس میخواستی جمعیت برلین رو آمارش رو در بیاری.
بابام گفت: ((طبق تحقیقات من جمعیت برلین 3,395,189 نفر بوده.))
-پدر محاسبه ی شما مال سال 2006 هستش.
لارنس: ((حالا تصور کنین کل درصد کسایی که مذهب کاتولیک رو انتخاب کردن 5/32 درصد بوده.))
گفتم: ((آره درصد پروتستان بیشتر از کاتولیکه.))
آنا با بی حوصلگی گفت: بس کنین اینارو. ایه بیبیم آقا لارنس کی به تو گفته به خواهر من چرت و پرت بگی؟
-عشقم ما که این حرفارو باهم نداریم. اولین بوسه ی خوشمزه ای که گرفتم از تو بوده. تا همین الان که عمر کردم شمار بوسه هام از دستم در رفته ولی مال تو بی نظیر بود دوشیزه ی من.
-عققق حالم بهم خورد اه.
خندید و گفت: ((حالا اشکال نداره جلو اینا میتونی هرچی خواستی بگی تو خلوتمون جبران میکنی.))
آنا مثل همیشه حرص میخورد.
مامان گفت: ((ذیت نکن بچم رو. بیبیم سلامت کو؟))
-اوه ببخشید آنجلا جون. سلام عرض شد.
-سلام پسر. خوب شد اومدی.
-واسه چی؟
-اون لوستری که درستش کردی؟؟؟ دقیقا کنارش سوخته.
خندیدیم و لارنس گفت: ((آنجلا جون تو رو خدا بیخیال ما بشو.))
لارنس دست آنا رو گرفت و کشون کشون می بردش به طرف پله ها
-بیا بریم عشقم. کارت دارم.
بابام گفت: ((هوی داری دخترم رو کجا می بری؟))
لارنس تو همون وضعیت آنا رو ول کرد و با مخ رفت تو زمین. و دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد.
لارنس: به خدا من کاری ندارم باهاش خودش زنگ زد گفت بیا اینجا.
آنا با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت: ((چرا الکی میگی؟ دروغگو.))
لارنس سرش رو انداخت پایین و گفت: ((خب دلم برای زخم تنگ شده بود.))
-من زن تو نیستم.

- کی گفت تورو میگم؟

- پس کی رو میگی؟؟؟

- اون دوستت بووود خوشگل بود ناز بود خانم بود آروم و با وقار بود همه ی چیزاش برعکس تو بود؟؟ گفتم شاید اومده باشه اینجا.

با بی حوصلگی گفتم: ((اه بس کنین لارنس اومده تورو ببینه حالا هم باهم برین توی اتاق آنا یکم همو اذیت کنین بعدم پاشو برو خونه تون اه. نداشتین یکم راجع به مسائل سیاسی حرف بزنین.))

لارنس: من و آنی عاشق مسائل سیاسی هستیم. (یه چشمک به من زد و ادامه داد) یه روز دیگه میام میخوام یه چیزه خیلی مهم بهت بگم.

با هیجان گفتم: ((چی؟ چی؟ چی؟ همیشه همین الان بگی؟))

- تو میدونستی آلمان شانزدهمین کشور جهانیه؟

با تعجب گفتم: ((تو چی شانزدهمین کشور جهانیه؟))

- از نظر جمعیت.

- جون من؟

پدر گفت: ((آره تو سال 2009 جمعیت آلمان 82,000,000 نفر بوده))

- 82 میلیون؟؟

- آره پدرم اون زمان میگفت زمان وحدت دو آلمان در 1990/10/3 بوده.

- خیلی جالبه ها. من خیلی دلم میخواست اون زمان بودم و میدیدم که چه اتفاقی توی آلمان رخ داده. پدر نام رسمی آلمان چی بود؟؟؟

- جمهوری فدرال آلمان.

- باید یکم راجع به مسائل سیاسی ایران تحقیق کنم.

- آره اونا هم مسائل جالبی دارن.

لارنس: زن بیا بریم بالا.

بابا بلند شد و گفت: ((پاشو بانو بریم یکم بخوابیم حوصله ام سر رفته خوابم میاد.))

مامان: خب برو بخواب.

- بی احساس من بدون تو خوابم نمی بره.

- دیگه پیر شدیم بچه هامون دارن میرن خونه ی بخت. حالا تو سر پیری...

- پیری چیه؟؟؟ دل آدم که پیر نمیشه دلم منم که فقط تورو میخواد.

لارنس خنده ی دندون نمایی کرد و گفت: ((به به چه عشقی موج میزنه توی چشمای این دوتا عاشق.))

اختصاصی کافه تک رمان

رمان خیانت شیرین

گفتم: ((حالا چشمشون نزن))

ادامه دادم: ((مامان برو بابا رو بخوابون))

- چشم. پاشو بریم پیرمرد بخوابونمت لاستیکت رو عوض کنم بو گرفتی.

- زود باش ضعیفه. که از بو گندم دارم میمیرم.

رفتم توی اتاقم و با مایکل حرف زدم تا فردا بره پیش پدرم.

-آنیتا!!!...

-چی شده مایکل چرا داد میزنی؟

-بابات قبول کرد. امشبم دعوتم کرد پیام خونتون.

از ته دل خندیدم و گفتم: ((اوه عزیزم بی نظیره.))

اونم خندید و گفت: ((دیگه برای همیشه مال خودم میشی.))

-شب منتظرتم همسر عزیزم.

-لباس خیلی خوشگل نپوشیا من کنترل دست خودم نیست یه بلایی سرت در میارم.

با خنده گفتم: ((دستت بهم نمیرسه آقا داماد.))

-شب عروسی بهت میگم کی دستش به کی نمیرسه عروس خانم.

آنا مثل همیشه بدونه اینکه در بزنه وارد شد و گوشیه ازم گرفت و گفت: ((مایکل خان به نظر من لیاقت شما این دختر ترشیده

نیست. میخواین یه تجدیده نظر بکنین خلیا این اطرف

هستن که عالین مثل خواهرش یا بقیه. البته خواهرش خیلی باشخصیتو فکر کنم خیلی بهم بیان. از من گفتن بود.))

صدای مایکل میومد: ((من همسر رو به دنیا نمیدم چه برسه به خواهرش.))

-چییش خلیم دلتون بخواد.

-شما فکر کنم با آقا لارنس بیشتر خوشبخت می شین اگه هم بفهمن اینا رو بهم گفتین ناراحت میشنا.

-نخیر من حالم از لارنس بهم میخوره. کی این چیزا رو بهتون گفته؟

-آنیتا گفت همو دوست دارین.

از دستش فرار میکردم و جیغ میزد.

-میکشمت آنی.

مایکل: نزنش گناه داره.

-شب می بینمتون آقا مایکل.

با خنده گفت: ((خداکنه لارنس هم باشه یکم راجع به شما باهاش حرف بزنم.))

با خنده داد زدم: ((مایکل بای بای.))

-خداحافظ همسر.

گوشیو قطع کرد و بعد از یه عالمه دوندگی تونست منو بگیره و از زیردندوناش غرید: ((چرا بهش گفتم من...))

-نکنه واقعا دلت میخواد با مایکل ازدواج کنی؟

-این شاهزاده ی رویا های منه تو داری اون رو از من میگیری.

-چه غلط! بشین درست رو بخون دهنتم هنوز بو شیر میده.

-خوبه حالا فقط یه سال ازم بزرگتری کشتی خودت رو.

-عزیزم من چهار سال ازت بزرگترم نه 1 سال.

-بالاخره.

-بالاخره که ازت بزرگترم و مایکل هم عشقمه زندگیمه همه ی وجودمه.

-اووو نمیری یه وقتیی. پاشو خودت رو جمع کن جلوش این خنگ بازیارو در نیاری ها.

-شوهرمه دوووس دارم.

-اینقدر شوهر شوهر نکن فکر کرده حالا چی هست؟؟

-تو برو اون لارنس جونت رو جمع کن که نمیدونه چجوری ابراز علاقه کنه.

-از شوهر زن ذلیل تو بهتره.

-الان از لارنس دفاع کردی دیگه نه؟

-بلههه اصن شوهرمه دوووس دارم. به توجه؟

-بله بله؟؟ کی بود تا همین چند لحظه پیش تا اسم لارنس میومد عقی میزد؟

-الان دیگه لارنس عشقمه.

با تعجب نگاهش کردم که سرش رو انداخت پایین و گفت: ((بهش نگی ها...))

-زندگی خرج داره منم که کم کم میخوام برم خونه ی بخت خیلی زندگی سخت شده به پووول احتیاج دارم میدونی؟

-خیلی سوء استفاده گری آنی.

-همینه که هس. رد کن بیاد.

-چقدر میخوای؟

-هرچقدر کرمته بده حاجی.

-الان دقیقا چی گفتم؟

-صد دفعه بهت گفتم برو فارسی یاد بگیر.

-دست و پا شکسته بدم اما تو دیگه همه جوره داری میزنی تو کار فارسی.

-آره این که گفتم لاتی بود. اصطلاحاتشم کم و بیش بدم میخوام کم کم برم تو کار فحش های ناموسی.

با خنده گفت: ((ای شیطون. حالا بگو من چه قدر بدم بهت؟))

- گفتم هرچقدر دوست داری بده.
- خودت بگو.
- من بگم بدبخت میشی ها.
- حالا خب زیاد نگو ولی یه چیزی بگو که در توانم باشه.
- باشه کم میگم. 500 سنت.
- یعنی 5 یورو؟؟؟ بابا چه خبرته.
- تو اصلا می دونستی تو ایران یک یورو یعنی 12,600 ریال؟
- باز رفتی تو کار اطلاعات سیاسی؟
- چرا تو با مسائل سیاسی مشکل داری؟
- خوشم نمیداد ازش.
- فکر کن یعنی یه جورایی اونا 1200 تومان پولشون میشه یک یورو ما یعنی تو میخوای فقط 6000 تومان به من بدی خسیس.
- من نمیدونم این چیزایی که میگی یعنی چی ریال و تومان و اینا...ولی من 5 یورو نمیدم خیلی زیاده.
- منم لو میدم.
- اه.باشه میدم.
- آفرین خواهر گلم.
- توروخدا بهش نگی ها؟
- حالا بگو چجوری عاشق شدی؟
- سرش رو انداخت پایین و گفت:((نمیدونم.))
- خندیدم و در حالی که به اتاقم میرفتم گفتم:((تا کی میخوای مخفیش کنی؟))
- تا وقتی خودش پا پیش بکشه.
- از کی عاشقت شدی؟
- وقتی بوسم کرد.
- با خنده گفتم:((جدی؟؟))
- با خجالت گفت:((هوم.))
- اوکی.من میرم پیش نانسی.
- نانسی گفت فردا میاد خونمون مثل اینکه قراره عکسایی که با مایکل اون روز گرفتی رو ببینه.
- میدونه که مایکل...
- نه فردا سوپرایزش کن.

- آنی جدی میگی یعنی هفته ی دیگه قراره ازدواج کنی؟ به همین زودی؟ وای آنی باورم نمیشه. اونم با مایکل؟؟
- آره همه چی داره خوب پیش میره و من و مایکل حالمون خیلی خوبه.
- اوه عزیزم واقعا خوشحالم که تو هم داری خوشبخت میشی.
- تو قرار نیست ازدواج کنی؟
- فعلا که نه. اما اگه خدا به بخواد شاید به زودی.
- جدی؟؟ نگفته بودی؟
- خب دارم میگویم. بعدشم هنوز هیچی معلوم نیست. حتی خودش هم نمیدونه که من دوش دارم.
- از بچه های دانشگاهه؟
- اوهوم.
- جدی؟؟ اسمش چیه؟
- دارن.
- اوه خدای من جدی میگی؟؟ اون فوق العاده اس.
- آره یه جوهره خاصی منو نگاه میکنه منم که دوش دارم ولی هنوز هیچی معلوم نیست.
- نانسی تو مثل من گرفتار این قضیه ها نشی یه وقتی.
- عزیزه دلم واقعا برای اون اتفاقات متاسفم خداروشکر که مایکل کنارت بود و تونست حالت رو بهتر کنه.
- آره اگه اون نبود من واقعا معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.
- خوبه که همه چی داره خوب پیش میره باید کم کم بریم دنبال خریدای عروسیت.
- با ذوق دستام رو بهم کوبیدم و گفتم: ((من عاشق خرید عروسیم.))
- آرایشگاه لباس وسایل خونتون. اصلا خونه.
- مایکل یه خونه ی فوق العاده بزرگ داره و همه چی تمومه نیازی به خونه و وسایلت نیست.
- این که عالیه دختر.
- آره. اما...
- اما چی؟
- دلم یکم شور میزنه.
- این چیزا طبیعیه. نگران نباش همه چی خوب پیش میره.
- مرسی که اومدی اینجا.
- عکسای که گرفتی فوق العاده بود و البته خنده دار.
- آره اون روز خیلی بهم خوش گذشت.

-آنی برای هفته ی بعد لحظه شماری میکنم خیلی دوست دارم تو لباس عروس بینمت. فکر میکنم تو مجلس بدرخشی.
-عروس بایدم بدرخشه پس چی؟

-فکر میکنم تو یه عروسه تک باشی چون حس میکنم خیلی لباس عروس بهت بیاد.

-فردا یا پس فردا با آنا و لورین میریم خرید.

-آره فکر کنم مامانم و کلیرجون و مامان تو هم قراره برن آرایشگاه وقت بگیرن.

-رابرت و رایان و پدرم هم قراره باغ پشت خونه رو چراغونی کنن.

-من به لارنس می سپردم جاده ی عشق رو به بهترین شکل ممکن چراغونی کنه.

-آره جاده ی عشق یکی از بهترین قسمتای رویایی و قشنگ خونمونه.

-همه چی واسه ی شمادوتا آماده است.

-امیدوارم همه چی خوب پیش بره.

-نگران هیچی نباش. خیلی زود هفته ی بعد از راه میرسه و تو دیگه برای همیشه مال مایکل میشی.

لبخندی زد و گفتم: ((خوشحالم.))

-منم. خیلی.

والای آنی بی نظیر شدی. -

نگاهی توی آینه انداختم و با دیدن خودم توی اون لباس و سر و وضع به وجد اومدم قیافه ام خیلی تغیر کرده بود این یه هفته خیلی زود سپری شد و الان آنا و نانسی توی آرایشگاه هستن و دارن انالیزم میکنن.

گوشیم زنگ خورد و جواب دادم.

-جانم مایکل؟

-عزیزم آماده ای؟

-آره کجایی عشقم؟

-توی راهم. الان میام.

خیلی دل شوره و استرس داشتم همش حس میکردم امروز قراره یه اتفاقی بیوفته. تمام این یه هفته با خودم کلنجار میرفتم که روز عروسیم خوشحال باشم اما این حس عجیب گریبان گیرم شده و ولم نمیکنه.

با صدای بوق نانسی و آنا دستم رو گرفتن و به طرف در آرایشگاه بردن.

مایکل دستم رو گرفت و با عشق بهم خیره شد و گفت: ((خانومم رو نگاه. چقدر خوشگل شده.))

با خنده گفتم: ((مرسی. شماهم تیپ زدیا. میگم مایکل؟))

-جان دل مایکل.

-چقدر کت و شلوار سفید بهت میاد.

-مرسی عزیزم.

آروم سرش رو آوردو با عشق بوسیدمش.

-بریم؟

-آره بریم.

توی راه دستم رو گرفته بود و شعر میخوند و من عشق میکردم.

به در خونه که رسیدیم رایان صدایش زد و درحالی که از ماشین پیاده میشد گفت: ((عزیزم همون حلقه ها رو از توی داشبورده بردار تا یادمون نره.))

پیاده شد و رفت پیش رایان.

داشبورد رو باز کردم و یه دفتر خاطرات بزرگ و قدیمی ته داشبور دیدم. نمیدونم چرا کنجکاویم گل کرده بود تا نگاهی بهش بندازم. شانس یه صفحه ارو باز کردم و نامه ای توش دیدم و

حس های بد و عجیبی که داشتیم با خوندن خط به خط اون نوشته بیشتر به سراغم میومد و حس های عجیب به یقین تبدیل شدن.

((نامه ای از طرف پدرت... آکس:))

سلام پسر عزیزم. مایکل جان. میدونم حالا که این نامه رو میخونی اون نامردا نداشتن پیشت باشم من دوباره به هوش اومدم اما امیدی به زندگی ندارم. یادت باشه تمام حرفای این نامه

رازیه هست که نباید فاش بشه. من خیلی دوست داشتم که پسرم روحی ی مهربونی داشته باشه اما مایکل تو باید انتقام خون من رو از اون خانواده بگیری. من باید بهت اعتراف کنم قبل از اینکه

با مادرت باشم عاشق دختره دیگه ای بودم. اما وقتی اون رفت من با مادرت ازدواج کردم اما باز هم نتونستم فراموشش کنم همون زمان که تو 8 سالت بود اون زمان به آنجلا دختر

مورد علاقه ام پیشنهاد دادم اینقدر بهش اصرار کردم که منو کشت خیلی اتفاقی دعوا مون شد که گلدون رو زد به سرم این مرگ من باعث شد تو تنها بمونی.))

به اینجا که رسید اشک از چشمم جاری شد اون آکس پست فطرت مادر من رو اذیت کرد اون همه بلا سرمون آورد حالا به دروغ نوشته بهش اصرار کردم و اون من رو کشت؟؟؟ مردیکه ی

عوضی.

((میخوام از خودش نه اما از دخترش انتقام خون من رو بگیری تو نمیدونی چه بلاهایی این زن به سرم آورد من تو رو دوست داشتم اما این مرگ باعث شد تو تنها بشی. تو این تنهایی

حقت نبود باید آزارش بدی دخترش وسیله ی انتقامته. تو یا یکی از دوستانت باید اذیتش کنی اون هم آزار و اذیت جنسی.))

یعنی همه ی اون اتفاقات نقشه ی...مایکل بود؟؟؟ وای باورم نمیشه. چشمم تو خط به خط نامه می چرخید و خود به خود همه ی اون حرفا بلند بلند توی ذهنم مرور میشد. ویکتور.

مایکل و دوستاش اونا؟؟ اونا میخواستن...

((من دوستت دارم مایکل من باید پیشت میموندم و تو آغوش پدر و همیشه حس میکردی اما دستم به دنیا بند نیست که بتونم انتقام بگیرم متاسفم پسر من که چنین چیزی رو ازت میخوام
اگه روزی عاشق شدی یا دلت نرم شد در برابر این خانواده باید سنگ باشی عین یخ قوی و محکم بجنگی.))
نامه از دستم افتاد و نوشته های دفتر خاطرات جلوی چشمم بود.

((سلام پدر عزیزم بدون تو روزای سختی رو دارم توی پرورشگاه میگذرونم چون مامان بعد از رفتنت منو ول کرد من هردوتون رو از دست دادم من به حرفات عمل میکنم حق من زندگی
مثل بقیه ی بچه ها بود اما من طعم زندگی با پدر و مادرم رو نچشیدم من داغش رو به دل دخترش میدارم و آنجلا رو هم عذاب میدم من هر روز این نامه تو میخونم و تا الان چند بار

خوندمش به خاطر تو معلم رو مجبور کردم بهم سواد یاد بده چون ما اینجا نهضت سواد آموزی هم داریم.))
یه تیکه ی دیگه: ((بابا من الان 16 سالمه و سرشار از انتقامم و به یک بچه ی خشن و مغرور و سنگدل تبدیل شدم هر جوری شده پیداش میکنم اینقدر درس میخونم و معروف میشم
که همیشه نمره ی خوبی بگیرم و سرشناس بشم کار میکنم پدر. ولی ای کاش پیشم بودی و پیشرفتم رو میدیدی راستی امروز میخوام از این پرورشگاه فرار کنم و دنبال کار بگردم من
بازم برات مینویسم پدر.))

دفتر از دستم افتاد گریه های نحس چشمم رو تار کرده بودن از ماشین اومدم بیرون و پا به فرار گذاشتم تا چون داشتم
دویدم. نمیدونم کجا میرفتم. شاید داشتم از دست خودم فرار میکردم
از دست همه ی این فشار های ناگهانی که داشت حال من رو بدتر از قبل میکرد.
مایکل:

رفتم به سمت رایان داشت حرف میزد که یهو یادم اومد توی داشبورده دفتر خاطراتم جا مونده. اخ
برگشتم عقب و دیدم آیتا داره با سرعت به طرف خیابون میره. دنیا رو سرم آوار شد نباید هیچ کس میفهمید من پسر آلکس
هستم. دفتره خاطراتم رو برداشتم و دنبالش میدویدم.

-صبر کن آیتا. تو همه ی ماجرا رو نمیدونی. تو همه ی این دفتر رو نخوندی.
-دیگه نمیخوام هیچی بدونم. تو پسر کسی هستی که زندگی رو داشت از من و پدر و مادرم میگرفت. تو... خیلی پستی
مایکل

-نه اینطوری که فکر میکنی نیست. تو داری اشتباه میکنی.

پرید وسط خیابون و در کمتر از یک ثانیه بهش رسیدم و دستش رو کشیدم و... صدای بوق ماشین... دیگه چیزی نفهمیدم.

آنیتا:

فکر کردم دیگه زنده نیستم اما وقتی چشم رو باز کردم جسم خونی مایکل رو روی زمین دیدم.
جیغ زدم همه دورمون جمع شدن و... من از حال رفتم.

-آنیتا؟ عزیزم؟

از جا پریدم و به اطرافم نگاه کردم و امیدوار بودم همه ی این اتفاقات خواب بوده باشه... اما با دیدن چراغای بیمارستان
چشمم رو محکم بستم چون عادت به نور نداشتم.

اما صدام به شدت بلند بود: ((مایکل؟ مایکل من کجاست؟))

نداشتم چیزی بگن به زحمت بلند شدم و سرم رو از توی دستم کندم. و از اتاق خارج شدم جلوی اتاق عمل زانو زدم همه
بودن. پدرم. مادرم. رایان. رابرت الیسا. کلیر. نانس. اناهیتا. لارنس. لورین
و مایکل من توی اتاق افتاده بود.

نانسی دفتر خاطرات رو گذاشت رو پام. لحظه های آخر مایکل فریاد میزد که باید تا ته این قصه رو بخونم. خدایا یعنی چی
میشه؟

((سلام پدر الان که این نامه ارو برات مینویسم 25 سالم شده و خیلی عوض شدم من دیگه توی پرورشگاه نیستم یه خونه
ی بزرگ و مستقل دارم با فلوت زدن کار میکردم با یکی
دوست شدم که بهم تکواندو یاد میداد من به خیلی ها آموزش دادم و پول در آوردم و توی تکواندو معروف شدم من در
راستای رشته ام که کرافیک هست کار هم میکنم.

میدونم اینا چیزایی نیست که باید بگم چون وجود تورو همیشه کنار خودم حس میکردم اما قصدم از نوشتن این نامه اعترافه
یه اعتراف بزرگ... پدر من نتونستم به چیزی که گفتم

عمل کنم همه چی خوب بود من یه آدم مغرور و سنگ دل بودم اما این دختر تمام وجودم رو تغییر داد یک آدم یخ رو با
وجودش گرم کرد من دیگه عوض شدم متاسفم از اینکه نتونستم

انتقام بگیرم اما خب به یک نتیجه ای رسیدم اولاً: این دختر بی گناهه قصه ست و اگه منم بخوام به عنوان وسیله ازش برای
انتقام استفاده کنم واقعا نامردیه. دوم اینکه: با این انتقام تو

دیگه برنمیگردی پیشم من وقتی نقشه چیدم با دوستام بعدش خیلی پشیمون شدم از وقتی باهاش بودم دائم باخودم کلنجار
رفتم که چی توی این دختر هست که من دیوونه وار دوستش

دارم و امروز فهمیدم و باید اعتراف کنم که حسم به این دختر اشتباه نیست من با وجودش آرامش گرفتم چیزای جدید رو
تجربه کردم من با وجودش همه چیز این زندگی رو دوست دارم و

شاید هیچ وقت ندارم بفهمه که یه روزی میخواسته وسیله ی انتقامم باشه. اما شاید وقتی باهاش ازدواج کردم و دیگه چیزی
بینمون پنهان نبود بهش گفتم که چه اتفاقی افتاده و من

پسره کی بودم؟

یه تیکه ی دیگه: من میخوام با آنیتا فردا شب ازدواج کنم و ما همیشه مال هم خواهیم بود تا ابد و من از این بابت خیلی خوشحالم. راستش یه چیز دیگه هم فهمیدم اینکه ماجرا اون طوری که تو گفتی نبوده آنیتا کل زندگیش رو برام گفت تو اذیتشون کردی پدر خیلی زیاد. آنیتا رو دزدیدی و به زور به آنجلا گفتی که باهات ازدواج کنه در صورتی که با مامان هم بودی حتی وقتی مامان من رو حامله بود تو باز هم دست از کارات برنمیداشتی و با معشوقه ات بودی. پدر اونا حقشون این نبود که اذیتشون کنی من یادمه هیچ شبی خونه نمیومدی همیشه بوی الکل میدادی مامان رو کتک میزدی تو اگه به عشقت نرسیدی اما مامان رو داشتی من دیگه بزرگ شدم و خیلی تغییر کردم و خیلی چیزا رو فهمیدم که خیلی وقته پیش نمیدونستم مادر تو رو دوست داشت بعد از مرگت من رو با دستای خودش گذاشت پرورشگاه چون توان نگهداری و خواب و خوراکه من رو نداشت باهام بد کردی اما من هنوزم دوستت دارم و بازم عذر میخوام که من دیگه روحیه ی سخت و مغرورم رو نسبت به این دختر از دست دادم اونم توسط خود همین دختر و عشقی که گریبان گیرم شد و اگه یه روز از زندگیم باقی مونده باشه ترجیح میدم عاشق آنیتایی بمونم که زندگی رو بهم یاد داد و بعدهم با یادش میمیرم و تو و مادرم رو دوست دارم شما من رو تنها گذاشتین اما من از ته قلبم دوستون دارم چون آنیتا همیشه مهربون بوده و من ازش یاد گرفتم از خیلی چیزا بگذرم. و با دوست داشتن زندگیم رو از نو بسازم. خداحافظ پدر عزیزم.))

دستام بدنم وجودم شل شده بود و گریه امونم رو بریده بود زار زار اشک میریختم مایکل نباید بره مایکل باید بمونه ما هنوز امشب میخوایم باهم جشن بگیریم جشن باهم بودنمون رو.

زندگی کردن. شاد بودن. مایکل تو خندیدی یاد گرفتی شاد باشی اما امشب ما مال هم میشدیم برای هم زندگی میکردیم. برای هم شادی رو میاوردیم.

صدای شوک الکتریکی... هیاهو و دوییدن پرستارا از این ور به اون ور صدای ضربان قلبم و بوق آزاد توی گوشم

هرچی جون بود ریختم توی پاهام و از اونجا فرار کردم نمیدونستم کجا میرم اما هرجا میرفتم صدای بوق آزاد و ضربانی که نمیزد توی گوشم بود. این داستان این قصه نباید اینطوری تموم میشد امشب من عروسیم بود اما حالا باید عزا بگیرم و لباس سیاه بپوشم؟؟؟ نه. مایکل نمرده نه مایکل من زنده است. باور همه چیز ساخته اینکه دیگه باید از این به بعد با یادش زندگی کنم و هرشب خوابش رو ببینم. زندگی منم تموم شده.

همه میگویند که تو رفتی.

همه میگن که تو نیستی.
همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی. دروغه...
چجوری دلت میومد منو اینجوری ببینی.
با ستاره ها چه نزدیک
منو تو دوری ببینی.
همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه.
همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم.
همه حرفاشون دروغه. تا ابد اینجا میمونم.
بی توو اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره.
ولی خب عیبی نداره. دل من خیلی صبوره. صبوره همه
همه میگن که تو رفتی
همه میگن که تو نیستی
همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی دروغه...
چجوری دلت میومد منو اینجوری ببینی
با ستاره ها چه نزدیک
منو تو دوری ببینی.
همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه.
همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم
همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم.
بی توو اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره.
ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره صبوره همه
*همه میگن که تو نیستی
همه میگن که تو مردی... همه میگن که تنت رو به فرشته ها سپردی.
دروغه...*

((مازیار فلاحی، دروغه))

اشکی برای ریختن باقی نمونده بود و من هنوز با یادش داشتم زندگی میکردم چون قصه ی زندگی من آخرش خوب تموم میشه اون همیشه پیشمه ((همه میگن که تو مردی همه میگن که تنت رو به فرشته ها سپردی دروغه)) بارها این آهنگ رو میخوندم و پشت پنجره به دور دست ها خیره میشدم. چقدر دلم هوای عطره تنت رو کرده ادکلن سرد و یخیکه عجیب بهم

گرما و امنیت میداد.

امروز قرار بود بریم ایران همه میگفتن باید بریم اونجا اونا میخوان من به زور ازدواج کنم میگن به صلاحمه تا همه چی یادم بره این نقشه ی مزخرف مال پدر بزرگمه اعتراضم که

میکنی میگن بزرگترته و صلاحته رو میخواد من دیگه هیچی برام مهم نیست من و مایکل باهم خوشبختیم اینا هرکار دلشون بخواد میتونن بکنن.

کی باورش میشد من همون آیتای شر و شیطونم که الان ساکت نشسته توی هواپیما و داره به ابرا نگاه میکنه همیشه دلم میخواست وقتی با مایکل ازدواج کردم دوتایی بریم ایران من رو

مایکل کنار همیم همیشه پیشم بوده و من هیچ وقت این مزخرفات رو باور نکردم که چه اتفاقی افتاده.

انگار سالها پیر شده بودم لاغرو نحیف و ساکت و بدون هیچ انگیزه ای. دستی روی گردنم کشیدم و چشمم رو بستم و بوسه ای بهش زدم مایکل من دلم برات تنگ شده و تو همیشه

پیشم بودی روحت همیشه باهام میخنده اما دیگه جسمت پیشم نیست و بازهم عطر تنت...

با دیدن یه پسر افاده ای و دماغی که روش چسب زده بود و یه شلواره تنگ پوشیده بود عقی زدم و با چشمش نگاهش کردم اونم همین حرکت رو، به من انجام داد مادر بزرگ بعد از

روبوسی باهام با خنده گفت: ((آریا پسر پسر عمومی مامانت.))

رو به اون دیوانه گفت: ((اینم آیتا دختر دختر عمومی بابات.))

مادرم با پسر عموش که هم سنش بود سلام و احوال پرسید کرد. منم خیره شدم به آریا پسر دماغ عملی دیگه ندیده بودم والا.

بی تفاوت از کنارش رد شدم.

من رو مجبور کردن چادر سفید بپوشم. مجبورم کردن چایی به همه بدم مجبورم کردن قبول کنم و هفته ی دیگه عروسی کنم گاهی اوقات مامان و بابام با نگرانی نگاه میکردن و آنا همیشه

دلداریم میداد میگفت حالت خوب میشه همه چی خوب پیش میره خاطراتهپ گذشته رو یادت میره.

آخه نامردا کدوم آدم عاشقی با این همه اتفاق قشنگی که با عشقش تجربه کرده رو میتونه فراموش کنه؟ چرا هیچ کی من رو درک نمیکنه؟ چرا هیچ کس نمیفهمه من چی میگم؟ همه

میخندن و میگن مبارکه. شیرینی بهم تعارف میکنن بهم تبریک میگن اون پسر هم انگار از اینایی هست که مجبورش کردن تن به این خواسته بده اما فکر کنم فرقش با من اینه که پسر

ترشیده اس و هیچ خری حاضر نیست باهاش ازدواج کنه جز من بدبخت فلک زده.

انگار توی این جمع که همه بزرگترن و همیشه عروس باید سکوت کنه و همیشه سکوت علامت رضاست من دارم همه ی وجودم رو می بازم و هیچ انگیزه ای برای زندگی کردن ندارم

چون دلم هنوز باور نکرده که مایکل نیست و من 3 هفته شده که مایکل رو پیش خودم ندارم همه میگن بزرگترا صلاحه رو میخوان و هیچ کس من عاشق رو درک نمیکنه و من هنوزم درگیر قصه ی ناتمامم موندم و دلم نمیخواد اون چیزی که میخوام نشه. ولی انگار بزرگترا دور اندیشی شون گل کرده و من احمق چیزی جز سکوت بلد نیستم. سکوتم که از نظر اونا علامت رضاست...

باز هم دست کشیدن روی گردن بند و بازی کردن باهش بهم آرامش میداد و من یاد روزی افتادم که سر رو شونه هات گذاشتم و قصه ی زندگیه تلخم رو برات گفتم اون زمان همه چیز با وجود تو شیرین بود و من غرق در لذت با تو بودن.

هنوزم میگم که حرفای بقیه دروغه تو هنوزم پیشمی تو برای من هیچ وقت نمردی. تو بغلت همیشه شبا گریه میکردم بوسه بارونت میکردم و توی رویاهای شیرینم غرق میشدم و دلم

نمیخواست بیدار بشم. اما انگار بزرگترا صلاحم رو میخواستن و من رو دارن از رویاهام دور میکنن تا به خواسته هاشون برسند که مثلا من رو سرگرم کنن تا یادم بره و فراموشت کنم چون اینا نمیدونن عشق چیه هیچ وقت خندیدن با عشق رو تجربه نکردن و فقط میدونن که اگه من ازدواج کنم حالم خوب میشه. هه من کنار مایکل حالم خوبه.

سفره ی عقد جلوم رو داشتن می چیدن و مادر بزرگ برام قران میخواند چقدر دلنشین بود.

من رو همه جا بردن اسم چیزایی که میخریدن جهاز بود.

یه نفر داشت حرف میزد و من نمیدونم چی میگفت فقط وسطش هی میگفت وکیلیم؟

دو بار این رو گفت و...

باره آخر خدایا به همین قرانی که جلوم بازه قسم اگه مایکل رو بهم بدی و بذاری باز هم با اون باشم و خوشبختیو با اون تجربه کنم مسلمون میشم و این قران رو حرفات رو مثل انجیل میخونم

و به دین اسلام پناه میارم و با قلب و روحم مسلمون میشم اینقدر راجع به این دین تحقیق میکنم تا قلبا بپذیرمش قول میدم بشم چیزی که درسته و صلاحه و تو دوش داری.

-وکیلیم؟

صدای قلبم... تیک تاک ساعت. سکوت توی جمع و من منتظر معجزه ی خدا و فکر کردن راجع به این دین که قرانش عجیب به دلم نشسته بود.

-صبر کنین.

صدای مایکل؟؟ نه بابا دارم خواب می بینم اصلا امکان نداره مایکل باشه.

سرم رو گرفتم بالا و مایکل رو که روی زمین نشسته بود دیدم.

با دیدنش انگار داشتم بازم خواب می دیدم و باورم نمیشد.

لبخند زد خودش بود. همه ی توانی که داشتیم رو ریختم توی پاهام و به طرفش رفتم. جلوش نشستم صورتم رو با دستاش قاب گرفت و قطره ی اشک از چشمش ریخت می خندید و گریه میکرد منو توی بغلش گرفت و منم دستام رو دورش حلقه کردم و توی شوک بودم.

- مایکل؟

- جان مایکل؟

- دارم خواب می بینم؟

- نه من پیشتم.

- بزن تو گوشم.

- من غلط بکنم بزنم تو گوشت.

- یه کاری کن باور کنم خواب نمی بینم.

- بوست کنم خوبه؟

- نه اونطوری که سخته میکنم.

خندید و به صورتم خیره شد و محکم بوسیدم یواشکی به بقیه نگاه کردم و دیدم که همه تو بهت و ناباوری بودن و با این همه حرکت جدید. من و مایکل عشق میکردیم.

- چه اتفاقی افتاد؟

- چرا رفتی آنی؟

- چون دلم نمیخواست صدای اون بوق آزاد رو بشنوم.

- همه ی شماها رفتین و من بعد از رفتنت دوباره با آخرین شوک برگشتم و هیچ کس پیشم نبود و من خیلی دنبالت گشتم اونا گفتن تو رفتی ایران.

- چجوری پیدام کردی؟

- رابرت میدونست ایرانی من با اون اومدم اینجا رابرت آدرس اینجارو داشت و من کلی بهش خواهش و التماس کردم تا بهم بگه و باهام بیاد. وقتی گفت میخوان مجبور به ازدواج کنن

داغ کردم و هلاک شدم تا به اینجا رسیدم تا نذارم تو با کسی جز خودم ازدواج کنی.

همه خیلی بد داشتن نگاهمون میکردن بی تفاوت به همه بلند گفتم: ((میخوام خیانت کارترین فرد دنیا باشم وقتی تو کنارمی هیچ چیز اهمیتی نداره.))

- و این خیانت شیرینه.

پدر و مادرم نگاهی بهم انداختن و لبخند زدن و پدرم محکم تر دست مادرم رو گرفت انگار من هم قصه ی زندگیم کمی شبیه به اونا بود.

آریا داشت با عصبانیت نگاهمون میکرد که یهو مایکل گفت: ((ها چیه چرا اونطوری نگاه میکنی؟ پاشو بند و بساطت رو جمع کن دماغ عملی.))

گفتم: ((پسره ی عنتر با اون قیافه ی میمونیش میخواد بشه شوهرم. چه غلطا مردم میکنن.))

به فارسی گفتم ولی مایکل خندید با تعجب گفتم: ((فهمیدی چی گفتم؟))

-تمام این مدت تلاش میکردم بتونم کم و بیش فارسی یاد بگیرم که اگه فحشی چیزی بهم دادی جوابتو بدم. خندیدم و آروم در گوشش گفتم: ((میدونی همه ی اینا معجزه بود؟))
-آره خدا خیلی دوستمون داره.

-من بهش قول دادم اگه بتونم بازم ببینمت و کنارم باشی راجع به این دیناسلام تحقیق کنم قرانش حس خوبی بهم میداد شاید از انجیل هم دل نشین تر بود.

-باهم تحقیق میکنیم و راه درست رو انتخاب میکنیم.

بلند شدم و دست مایکل رو محکم گرفتم و رو به جمع گفتم: ((شما همتون من رو مجبور کردین تا تسلیم حرفاتون بشم من عاشق مایکلم و اون و با دنیا عوض نمیکنم.))

رو به عاقد گفتم: ((حاجی دمت گرم یه بار دیگه بخون این چیزایی که گفتیو. چون من شوهر دماغ عملی نمیخوام شوهر من باید مرررد باشه.))

یه لگد زدم به باسن محترمه آریا و گفتم: ((پاشو خودت رو جمع کن نفله.))

با تعجب نگام کرد منم مثل این بچه های نخس نگاهش کردم و گفتم: ((ها چیه؟))
چشماش بیشتر گرد شد.

-مگه کری؟؟؟ پاشو گمشو ریختت رو نبینم. انتر خانم.

مایکل خندید و گفت: ((من کلا نفهمیدم الان تو چیا گفتی ولی هرچی بود قصدت بلند کردن این پسره بود.))
عاقد: ((استغفرالله.))

-حاجی مخلصتم این تن بمیره یه بار دیگه میخونی این چیزایی که گفتیو؟

مایکلکنارم نشوندم عاقد نگاهی بهم انداخت و گفت: ((دخترم تو الان با نامحرم نزدیکی داشتی؟))
-چی داشتتم؟

-نزدیکی.

به مادرم نگاهی انداختم که داشت ریز میخندید و انا که پشت صندلی ها پخش شده بود از خنده.

آروم گفتم: ((این چی میگه؟))

مامان گفت: ((بوسیدن مرد نامحرم حرامه.))

-یعنی چی؟ اها فهمیدم یعنی کار بدی کردم؟

-حالا ایشالا اگه بشینی قران رو بخونی و کمی تحقیق کنی راجع به این دین میفهمی چی میگم.

-آها مرسی.

رو به عاقد گفتم: ((بخشید آقا عاقد. ولی خب الان که دیگه قراره باهم ازدواج کنیم مشکلش چیه؟))

سری تکون داد و رو به مایکل گفت: ((آقا شما پدر و مادرتون تشریف ندارن؟))

سرشو انداخت پایین و گفت: ((مردن.))

یواش گفتم: ((باید میگفتی به رحمت خدا.. امامم. آها رفتن به رحمت خدا رفتن.))

عاقد: ((خدا بیامرزشون.))

سریع گفتم: ((خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه انشالله. تقبل الله.))

بابام با خنده لبش رو محکم گاز گرفت و گفت: ((بچه اینقدر بلبل زبونی نکن.))

آروم گفتم: ((شوهر دار شدم. خوشحال نباشم؟))

بابا خندید و گفت: ((زشته.))

-چشم.

بوسه ای روی گونه ام انداخت و عاقد که هنوز دلش راضی نبود گفت: ((پدر عروس خانم موافقن؟))

-ای بابا بله دیگه حاجی این کارا چیه میکنین بخون اون رو پاشیم بریم سر خونه زندگیمون. تازه میگن اینجا شب عروسی

میریزن تو خیابونا بوق بوق میکنن خب منم میخوام دیگه. چرا

اینقدر لفتش میدین آقا عاقد؟

بابا خیلی جدی گفت: ((بخشید. بله من و مادرش راضی هستیم.))

با عصبانیت رو به من گفت: ((خجالت بکش دختر آبرومون رو بردی.))

مامان گفت: ((آقا عاقد چیه خنگول؟؟؟))

آنا هنوز داشت زمین رو گاز میزد. برگشتم و نگاش کردم و گفتم: ((نیشتم رو ببند لارنس فردا پس فردا میاد خواستگاری

میخوای این دلک بازیا رو در بیاری؟))

بلند شد و تمام سعیش رو کرد تا نخنده.

-عروس خانم و کیلم.

-معلومه که و کیلی.

مامان خندید و گفت: ((باید بگی با اجازه ی بزرگترا بله.))

-با اجازه ی بزرگترا و چشم حسود کور و کسای که چشم ندارن خوشبختیه منو بینن برن زیر تریلی و ایشالا چشماشون

بترکه بلهههه...

همه دست زدن ولی خیلی بی جون و بی حال بودن یهو داد زد و گفتم: ((وااا چرا اینطوری دست میزنین؟؟ مگه شام

نمیخواین؟؟))

صدای دستا بلند تر شد و تک تک باهامون روبوسی میکردن به مایکل نگاه کردم و گفتم: ((تو شب عروسیت باید اینقدر لباسات پرخاک باشه؟))

-چیکار کنم خب؟؟

بوسه ای رو گونه اش زدم و گفتم: ((قربون شوهر پرخاکم برم من.))

خندید و گفت: ((فدای شما بانو.))

با عشق بهم خیره شدیم و من غرق در لذت پایان قصه ی شیرینم همونطور که میخواستم.

-فکر نکنی آشتی کردم باهاتاااا.

نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت: ((بعد تو میخوای کجا بخوابی این وقت شب؟))

پایین تخت. الانم میخوام برم حموم.

پشتم بهش بود که یهو داد زدو گفت: ((آیتااا؟؟))

-چیشده؟

-پر بود شدی دیوونه. کل شلوار سفیدت. قرمز.

به پشتم نگاهی انداختم و جیغ زدم و گفتم: ((وااای چه وقت مریض شدن بود؟))

-می بینم اینقدر بی اعصابی تاریخش از دستم در رفته بود.

-به هر حال من دیگه روی تخت نمیخوابم. باهاتم هنوز قهرم.

با گفته اسم تخت جفتمون بهش خیره شدیم و به یه دایره بزرگ قرمز مواجه شدیم.

بلند شد و با کلافگی نگاهی به ملافه انداخت و گفت: ((کل ست های سفیدمون رو قرمز کردی.))

-لباساشویی نمیتونه بشوره این رو فردا دوتایی باید ملافه ی به این گندگی رو بشوریم.

-دوتایی؟؟ عشقم چرا جمع می بندی؟

-نه پس من تنها؟؟ با یه ملافه ی بزرگ.

-باشه بابااا کمکت میکنم (نگاهه شیطونی بهم انداخت و ادامه داد) فکر کنم جفتمون باید روی زمین بخوابیم.

-تو پیش من نمیخوابی ها.

-تو بدون من خوابت نمیبره.

-چرا خیلی هم خوابم میبره.

بعد از نیم ساعت درد کمرم داغونم کرده بود و مجبور شدم بهش رو بندازم.

-مایکل کمرم.

-کلا 1_2 روز اول پریودیت بی اعصابی و منم که ماساژورتم.

لباسم رو در آوردم و به شکم خوابیدم.

گفت: ((جووون مخلصتم هستم. حالا آشتی؟))

-جهنم و ضرر آشتی.. به شرطی که فردا توی مراسم ملافه شویی کمکم کنی.
-جهنم وو ضرر باشه.

کمرم با ماساژش مثل همیشه خوب شد.

گفتم: ((بگو عاشقتم؟))

-بگیر بکپ بابا وقت گیر آوردی.

زدم به پشتش که بدون لباس خوب چسبید و گفتم: ((خیلی بدی.))

-باشه تو خوبی.. بخواب.

-مایکل مایکل مایکل.

پریدم روش و چشماشو به زور باز کردم و گفتم: ((حامله شدم حامله شدم وای خدایاورم نمیشه.))

خمیازه ای کشید و گفت: ((جون مادرت بیخیال من شو باز توهم زدی آنی؟))

به پهلو خوابید اما من هی از سرو کولش بالا میرفتم و برگه رو گرفته بودم جلوش.

-خب جون آنی پاشو یه نگاه به این بنداز.

باز داشتم ور میرفتم با چشماش یهو داد زدو گفت: ((اه آنی پاشو از رو من خوابم میاد حوصله ندارم.))

موهانش رو کشیدم و گفتم: ((به درکککک.))

یه لگد بهش زدم و از اتاق رفتم بیرون.

و خوابیدم رو کاناپه.. فردا قرار بود رایان و کلیر و لورین و لارنس برای همیشه بیان ایران پیش ما زندگی کنن.. رابرت و ایسا

و نانسی هم که همون موقع ازدواج ما این تصمیم رو گرفتن

نانسی هم با عشق جدیدش که حاضر بود باهانش هرجایی بیاد پاشد اومد ایران و البته چند وقت دیگه عروسی خواهرم با

لارنس هست و جفتشون خیلی خوشحالن.. من از وقتی برای هزارمین

بار قران رو خوندم عاشق دینه اسلام شدم و برای همیشه تصمیم گرفتم شیعه ی امام علی باشم چون به نظرم خیلی

چیزهای قشنگی توی این دین هست که من هیچ وقت نمیدونستم و

چقدر خوبه که من میتونم کنار همه کسانی که ایران و البته پیش نانسی بمونم. و البته از اونجایی که عاشق مسائل سیاسی

بودم تصمیم داشتم کلی تحقیق راه بندازم با لارنس و

پدرم.

از دست مایکل عصبانی شده بودم و سعی کردم بخوابم. که یهو مایکل پرید روم و گفت: ((وای آنی بابا شدم.))

-جون مادرت بیخیال بذار بخوابم. باز توهم زدی؟

ادای خودشو در آوردم.

محکم بغلم کرد و گفت: ((من غلط کردم آنی به خدا فکر کردم باز توهم زدی.))

-برو قهرم باهات.

-آنی غلط کردم.شکر خوردم.

از دستش فرار کردم اما خیلی زود من رو گرفت و گذاشت روی تخت سرم رو با حالت قهر برگردوندم.

به زور منو چرخوند و همه جام رو بوسه بارون کرد و گفت: ((ما نی نی دار شدیم تو باهام قهری؟ بابا خب ببخشید دیگهه.))

-به یه شرط.

-شما جون بخواه.

-یه شیرموز برام درست میکنی یه چوبم میدی دستم و جلوم 100 کلاغ پر میری.

دستش رو زد به پیشونیش و گفت: ((بابا این تنبیه ها چیه برام میداری؟))

-تا تو باشی به من نگی برو حوصله ندارم میخوام بخوابم و توهم زدی.

پوف بلندی سر داد و من پا رو پا انداختم و در حالی که روی تخت لم داده بودم و شیر موز میخوردم داشتم کلاغ پراش رو

میشمردم.

-100,99تموم شد.

لم داد کنارم و در حالی که نفس نفس میزد گفت: ((یکم حداقل بهم شیر موز بده.))

-عزیز دلم من و یار دارم و عاشق شیر موزم و متاسفانه...

-متاسفانه؟

-تورو می بینم عق میزنم عشقم.

خندید و گفت: ((الان من چیکار کنم؟))

-بوست رو بده برو و تا 9 ماه دیگه دو کیلومتریه من پیدات نشه گلم.

خندیدم و اونم خندید و بوسه های کوچیک روی لبم زد و زبون کشید به لبش و گفت: ((جوون چقدر اینا همیشه خوشمزه

ان.))

دست دور گردنش انداختم باز هم عطر بودنش آرومم میکرد و گفتم: ((باورت میشه داریم مامان بابا میشیم؟))

-چقدر زود گذشت و من چقدر هرروز بیشتر از دیروز تورو میخوام و این لذت با تو بودن رو با تمام وجود دوست دارم.

-مایکل؟

-میدونم.میخوای بگی عاشقتم.

-نه عزیزم.دیگه فرصت تموم شده..الانه که روت عق بزنم

هر دو خندیدیم و گفتم: ((عاشقتم.))

بوسه ای روی لباش زدم و چقدر تعداد خانواده مون که داشت عددش اضافه میشد برام دلنشین بود ما دیگه دونفر نبودیم

و...یه نی نی توراهه.

دانای کل:

آندرس درحالی که روی تخت کنار آنجلا خوابیده بود و هر دو با عشق بهم نگاه میکردن...
مایکل درحالی که داشت شکمی که بچه توش وول میخورد رونوازش میکرد و هردو غرق در لذت عشقشون و ثمره ی اون
بهم خیره شده بودن.

مایکل و آندرس گفتن: ((ما برای باهم بودن جنگیدیم خیانت کردیم و این خیانت شیرینه.))
آیتا و آنجلا: ((اولین خیانتی هست که با همه ی خیانتا فرق داره چون تهش میرسه به عشق.))

** چشمامون رو به روی دنیا بستیم چون عادت به روشنایی نداریم **

و توی دریای عشق غرق شدیم چون عادت به تنهایی نداریم ***

پایان فصل سوم

خوش باشین.

نویسنده: ترگس دهقان

تاریخ پایانه داستان: 1395/5/20 ساعت: 15/43

ویراستار: پرنیان

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)